۶۱۶

نام کتاب	کلیات سعدی	۱۲/۳
مشخصات و تزئینات	دارای ۸ سرلوح مذهب مرصع صفحات	
	اول و دوم بین السطور طلا اندازی شده - قطع	
	بزرگ - خط نستعلیق (کتب الله) ابن کیومرث	
	کمره‌ای ۹۸۲ ه‍-ق	
		۱۱۳۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

اسم کتاب: کلیات سعدی

مؤلف: شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی.

موضوع تألیف

مؤسسهٔ ۱۳۰۲

شمارهٔ دفتر ۱۲۰۰۲

۹۱۸

نام کتاب	کلیات سعدی ۱۲/۳
مشخصات و تزئینات	دارای ۸ سرلوح مذهب مرصع صفحات اول و ۲ بین السطور طلا اندازی شده رقعی بزرگ - خط نستعلیق (کتبه الله) ابن کیومرث کمره ای ۹۸۲ ه - ق
	۱۱۳۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

مؤسسهٔ ۱۳۰۲

شمارهٔ دفتر ۱۲۰۰۲

اسم کتاب کلیات سعدی

مؤلف شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی.

موضوع تألیف

بازرسی شد
۲۷ - ۳۶

هو الله

تاریخ تولد نور چشم عزیز فاطمه خانم عفت و سیادت نشان

شب پنجشنبه چهاردهم شهر شعبان

از شب مذکور گذشته خداوند او را در کنف خود

محافظت فرماید سنه ۱۳۰۷

خط نوشتم تا بماند یادگار　　من نمانم خط بماند یادگار

اقل دعاگو محمد آقای زیارت نامه خوان خراسانی

جهت یادآوری نوشتم که هر کس این کتاب را بخواند

یادی از این دعاگو بنمایند دوم ماه مبارک رجب

بعد [illegible] حاجیه آغا وارد اصفهان شدیم بتاریخ ۳ شهر رجب ۱۳۲۴

کتابخانه
مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۴

هو الله

تاریخ تولد نور چشم عزیز میرزا محمود علی ۱۳۳۶
روز شنبه بیست و هشتم شهر رجب المرجب
یک ساعت قبل از ظهر مذکور روز خداوند او را بحق
محمد و علی علیهما السلام در کنف
خود حفظ فرماید تاریخ روز مزبور
مطابق سنه ۱۳۳۶

هو الله
تاریخ تولد نور چشم
فاطمه سلطان بیگم حفظها الله شب جمعه
سیزدهم شهر رجب المرجب ۱۳۲۱ شب عید مولود حضرت
ولادت ما بعد طلوع [illegible] و سلام الله علیه و علی آله [illegible]
شش و پنج دقیقه از شب [illegible]
خداوند او را از آفات [illegible]
فرماید سنه ۱۳۲۱

سپاس معبودی را جلت قدرته که آفریننده مخلوقات

[illegible] ور روزی رساننده بنین و بنات آدم کریمی که خوان نعمتش

[illegible] ی عطای کشیده و گسترده رحیمی که از دیوان رحمتش

[illegible] اهان هر کهنه کار در هر شب تاریک چند بار ندا میرسد که هل من

[illegible] ل هل من مستغفر ابیشانیده که تا رنگ کدورت داند عصمت بستان که

جباری که بنیش پشه ضعیف را تیغ قهر دشمنان گردانید و در فطرت

کاینات بوزیر و مشیر و ظهیر و دبیر و صاحب تدبیر محتاج گشت و

آدمیان را بفضیلت نطق و مراتب عقل از دیگر خلق ممتاز گردانید

نه از معصیت عاصیان مضرت و از نقصان و نه از طاعت مطیعان

احدیت او را سودی یا آرایشی که ان الله لغنی عن العالمین و درود و تحیات

بی عد و رضوان و صلوات بی حد بر سید رسل و هادی سبل و سرور
کاینات و خلاصهٔ موجودات خاتم انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی
علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که برگزیدهٔ آدمیان و رحمت عالمیان
و بر اصحاب و احباب او باد الی الابد بدان ای عزیز من اعزک الله
فی الدارین که شبی از شبها اتفاق این بندهٔ ضعیف نحیف اعجز
خلق الله تعالی و احوجهم الی رحمته و غفرانه علی بن احمد ابی بکر بیستون
احسن الله عاقبته و احواله در جمعی حاضر بود در خدمت جمعی
تمام از مخادیم ائمة الاسلام و موالی کرام و مشایخ ایام ادام الله ایامهم
که نیکی میگوید بیتی دست داد که خاص و عام آن مجلس هر یک در گوشهٔ مدهوش
گشته و چند خرقه تخریق شد چنانچه حاضران مجلس بیکبار قرار داده
متفق القول بودند که در مدت العمر چنین وقت دست نداده بود و در اثنای
سماع قوال از غزلیات مولانا و شیخ الشیوخ فی عهده قدوة المحققین

[illegible] نوبت [illegible] و چهار بیت این غزل بخوانند [illegible] دیگر گشت از این یکی گذشت یکی [illegible] حاضران مجلس بعد از آنکه سماع [illegible] تمامی این غزل از قوال طلب نمودند [illegible] باز نداشت این فقیر [illegible]

زبدت نبودی و صولتی داشتی جمعی عزیزان نیز حاضر بودند و
همه برین اتفاق کردند و گفتند ترا این سعی از برای ما میباید
نمود که هر چه شنیدی میتوانی می‌نویسی بنده را این معنی بر خاطر نشست و قبول کردم
و بدان مشغول شدم مجموع غزلها در پنج کتاب از گفتهای شیخ رحمة الله
علیه از قصاید و طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم جمع کردم
بر حروف اوائل هر غزل بر طریق حروف تهجی چنانچه آسان بدست آید
و در شهور سنه ست و عشرین و سبعمایه هجرة النبویه باتمام رسید
بعد از هفت سال که ازین تاریخ گذشت و چند نسخه برین طریق نوشته
شد و منتشر گشت روزی با جمعی عزیزان در گوشهٔ حاضر بودیم
شخصی نغمه نوشته بود و این یک بیت بخط بدل نوشته بیت
من از وفا و عهد خیال کسی نیستم ... گر دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
یاران التماس باقی این غزل کردند و دیوان طلب داشتم و بعد از آن

[illegible]

والحقنا ولآبائنا ولجمیع المؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات
بدان ای عزیز من وفقه الله تعالی لمرضاته که جمع آورندهٔ دیوان شیخ
رحمة الله علیه در اصل وضع و بنیاد در بیست و دو کتاب کرده بود
شانزده کتاب و شش رساله یعنی هفت رساله نوشته مجلس غزلهم
در اول داخل رسالهٔ ششگانه نوشته بوده بنده این رساله اول
کتاب را بآخر کتاب نقل کردم و داخل مطیبات و مطایبه کردم
که در اول کتاب خوش آینده نمی بود و باقی هیچ تصرف نکردم و بدان
ترتیب که نوشتم والحمد لله رب العالمین و علیه التکلان

رساله اول	رساله دوم
رساله سیوم	رساله چهارم
رساله پنجم	رساله ششم

رساله سلطان آقا ملک الکنیانه ملک شمس الدین

از تموج او مستغنی کرده و اگر سفینهٔ بزرگی از صعوبت دریای خلقت
در معرض تشبیبی افتد یا از گرانباری بطرفی چسپد بدان سفینهٔ خرد
رعایت مصلحتی نمایند و تخفیف بار آن کاسند و درین قسم اندیشه
سفینهٔ شخص انسان که گرانبار کرامت امانت و سپرده در دریای
معانی است سفینهٔ مختصر که زورق دست سازند و غور در رکوب نکرده
پروا نکند حاجت مند تر اولیتر که قرین همنشین او باشد خصوصا
آنها که راکب سفاین و خازن خزاین ملک و ملکوت و حمال حمل
و اثقال عالم جبروت شده که انبار اثقال انا سنلقی علیک قولا ثقیلا
که چون حمله ثقیل امانت محبت که بر دریای موجودات و مکونات
بعرض انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال عرضه کرد
هیچ موجود یارای تحمل اعباء آن نداشت همه ترسان و لرزان و قابل این
بحملها شدند بسفینهٔ سینهٔ ایشان که دل شخص انسان و حامل ان

دلها سفینه پر دفینه تا آخر بحور انشا بدیده رسید که الطلب دلیل
تا آنجا که سلطان شهان شده بسیادت اند در ادراک این سعادت
یکی است موافقت بر فتراک مرافقت مسکن میر بدیکی گوهر شان افزود
آدم و من دونه تحت لوایی در عقد عقد اشتیاقش که اللهم احیینی مسکینا
و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین نظم مید جان چه سر بیت
که سلطان از جود خود در طفیل مساکین میباشند و با آنکه این مساکین
در این سلاطین نمی‌زنند آری چون ندای اما السفینة فکانت لمساکین
یعملون فی البحر در داده‌اند این سلاطین خود را طفیل این مساکین
ساخته تا عیار رحمت و کان وراءهم ملک یاخذ کل سفینة غصبا
بر دامن عصمت ایشان نشیند چون حواله کاه ابا عبد الملک به قلوبهم
اصلی پیدا کرده‌اند و گویند اذکرونی فی الصالح و عالم و این مساکین
خود را نیز از جلیت در بحر بیگانه بر سفینه مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح

انواع علوم بای مردی کنند و ایشان را از نجات نجای حباب
و دبور و خوف و رجا و صبوب و شمال و جنوب و قبض و بسط و
عواصف و عواطف آن هیبت نجات دهد و از غلاب خشب
و عقاب حیرت برهاند پس هر کس که ازین طایفه را بی منفتح
و مفتوح فراغ و رفع بیت و جلب جمعیت موجود میسازند و نجای
علوم از منظوم و منثور در وی میپردازند و انواع فرائد فواید دران
و دفینه میکنند و نام آن سفینه می‌نهند اما در ضمن این سفینه بحرهای
مختلف که عمان و قلزم در جنب آن غدیر بود روانست شعر

سفینه‌ایست که صد هزاران موج ... نکار بحر هنرارش روان بیک سبب است
و گر تجارت بحر و سفینه میخواهی ... سفینه‌ای که در او بحر را بود آنست

هر چند از روی صورت سفینه صفت آمد که مجالست دولتست که
از غرقاب قبض ساحل بسط می‌توان رسید و گاه ...

قرین سکینه در مقام قربت نیاز بدعا برسید رب انی مغلوب فانتصر
طوفان بلا از یکی باقی نگذارد و در همین جهت که رب لا تذر علی الارض
من الکافرین دیارا چه بقطر قربت دعائی می شنید که از کفار معاند
چندانی متولد است نفسانی و شهواتی نخیزد که هر یک هزاران فتنه و آفت
انگیزد که انک ان تذرهم یضلوا عبادک ولا یلدوا الا فاجرا
کفارا تا حق تعالی در اجابت دعای نوح روح از تنور دل و از دیده
انسان بجوشانید سیلاب عشق و داعیه طلب که طوفان بلای عالم
نفسانی و ظلمانیت و خانه بر انداز صفات جسمانی و غرق متولدات
جسمانی رو بنشکند و ابر عنایت باران جذبات عاطفت ریزد
و در عوض غرقاب طوفان تموج سیلاب بلا و ابتلای یا بنی ارکب معنا
الطاف ربانی نوح روح سفینه سکینه در خانه دل از تعلقات
کونین بر داخته گرد و کنعان نفس اماره را اگر چه از دو واج و منسوب است

گردد و مطلع رایات بی ریب صدق و صفا که روشنائی پدید
شود و ملک سر از اسرار حق باز دادن و همگی حروف آن اشارات انی
تخوان فی الظلمه چون جگر سوختگان آتش محبت را و محملان امانت
را آتش محبت بالا گیرد و دود فراق بر سر و چراغ دماغ کلمه بر دو
انشراح صدور و ارتیاح ارواح را مسود آیتی که نقش چهره معانی
بود و تعلیق نسخه ها در مکاتبات اشواق و مقامات شدید
فراق از آن تعلیقات مایه و سرمایه تفریح و ترویح سازند و این اوراق
من تقاریر اجسام مفکره و تذکره خاطر را فهرست خزاین علوم
به غدار عذار تحریر و جلوه تحسین مفخر گردانید و ارباب
کلک صد هزار چیز از عنبر تر بر دو پای شستر ریزند تا چون آینه
طبع از طبع ملالت و ضیق حالت مملو شود و انجلا و انکشاف لطایف
کلمات و ظرایف حالات که دلشکستگان را از صدور و کتب

و عجایب بوقلمون در و صد هزار ابکار افکار که امهات لطایف
و آبای براعت زاده متوطن حرف یا و زوایای مجهول چشمان حور
و تنگ چشمان تواید طوطیان طوبی ارواح و بلبلان قفص اشباح
از خدمت من جمال استعار قال آن ورزند متمکن قال کمشاطه فصحا
و لمعات محلی و حلل فصاحت و بلاغت آن عرایس معانی سحاب الطبایع
کرام و اکابر و افاضل نو اهل بیار بسته از لطایف نثار و اشعار
و شهرات صبوحی و صبوح بهاری از طراوت الفاظ معانی چون قوت
رمانی و چو عمانی مشام ارواح از روایح آن معطر هم مسامع
قلوب بترتب نفحات آن معنبر مضامین صفایر و مضمر سرایر ادبیه
منظوم آتش چو جمال معشوقان دل با منثور آتش چو جمال عاشقان
نما در بخت و سیمین با هم درثمین جد و هزل با یکدیگر همنشین عرب
و عجب با یکدیگر آمیخته ترک و هندو در هم آویخته حبشی و قدسی با یک

شکر آن خدای پاک را کز دست قدیم
بس که پیدا از عدم نور نعم

ما را ز نیستی آورد از عدم
مستغنی کلکم لولا بالعنایة الجذم

داد هر یک را جوهری و جان دادگان
واله از عجز تفکر او صاحب

نهر العقول طوح شهر الخلق
نور الشموس شهر النجوم

در و دو عرش جهان الم
دل زنان و او زنان کر عاشقی قدیم

وال علی احب بهستان لطیف
با شوکام بلایه بر اسم اکرم الامم

در دیش او نام کرجات
واند روش آرام و هم ربحان نعم

و ان لجی عرفانه اهل فی
سبحان سبحانه صافی المعنی فاق الامم

از مرحبه کویم بر ترقی از مرحبه خوانم
و از آنچه دانم خوشتری ای جان جانان

نعت النبی المصطفی لما فاز الصفا
مهدی بها و صفا فنا رشاد و سبل الامم

ای وقت لما کشف مهرهوی کنم
انا نام قلبی نام تو فخر عرب و عجم

صلی علی عدد ما انجلی مصابیح
برنا و خیر کما انجلی به خیر الامم

برمیان خلیل او بست و منشور امارت بنام اسماعیل او نوشت
خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد و نعلین قربت در پای موسی او
نهاد و عمامهٔ رفعت بر سر عیسی او گذاشت این مهتر و این بهتر و این سید
و این سرور صلی الله علیه وسلم که شمهٔ از نعت او شنیدی می فرماید
که من جاوز اربعین سنة فلم یغلب خیره شره فلیتجهز الی النار یعنی
یعنی هر آنکس که درین سرای فنا ستوده و متاع عمر درگه تو او از دنیا
میخوانی سال عمرش بچهل رسید خیر او بر شر او غالب نگردد و طاعت او
بر معصیت او راجح نشود او را بگوی که رخت بردار و راه دوزخ گیر
عظیم وعیدی و بزرگ تهدیدی که در عاصیان امت احمد است علیه السلام
هر که عمر عزیز خود را بحبهٔ حرام فروخته و خرمن طاعت را باتش معصیت
سوخته و بی قیمت بقیامت آمده و دلیل این سخن مثالی بگویم و دری
ثمین در دریای خاطر بجویم آن شمع دیده که در لگن بیاز فرخته ام

بچهل رسید و شنید باد قهر وزید و خواجه را بپنی کرد و قبضهٔ ملک الموت گرفتار
آمد و از تخت مراد بر تختهٔ نامرادی افتاد چون بگورستان بردندش
اطفال و عیال بنده و آزاد و یک بار زد و اعراض کردند از ایشان سوال
کردند که چه بیکبار روی از خواجه بگردانیدید گویند خواجه را بتر دیگ
ما چندان غیرت بود که شمع صفت خود را در لگن دنیا میسوخت و دیگان
از حلال و حرام می اندوخت و هر نفیس خود را در معرض تلف می انداخت
و مال و منال از جهت ما هر گونه می ساخت اکنون تن با و خزان او آن
رنج عمرش از زمین نماند کانی برگ و دست از گیر و دار او داشت
و کار رفو و مانده ما با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت **حکایت**
آورده اند که در باغی بلبلی آشیانه داشت اتفاقا موری ضعیف در زیر
آن درخت وطن ساخته و از بهر چند روزه مقام مسکنی پرداخته بلبل
شب و روز در گرد گلستان پرواز آمده و در بط و نغمات مشغول

هر روز و رفت گفت ای یار سخاوت نشان بختیار است و سرمایهٔ
کامکاری من عمر عزیز را بغفلت ضایع داشتم تو زیرکی میکردی و
ذخیره می نهادی امروز مرا از آن نصیبی کرامت کن مور گفت تو هر
روز در قال بودی و من در حال تو لحظه بطراوت گل مشغول بودی
و من بتطارد بلبل عزو و داشتی و من اندیشه که هر بهاری را خزانی در پی
و هر راحتی را باشد ای عزیزان قصهٔ بلبل بشنوید و صورت حال خود
بدان حمل کنید و بدانید که هر حیاتی را مماتی در پی است و هر وصالی را
فراقی در عقب صاف حیات بی دُرد نیست و طلب تقابل بر ... اگر
قدم در راه طاعت بنهید ان الابرار لفی نعیم بر خوانید که جزای حسنات
و اگر رخت بکوی معصیت بکشید و ان الفجار لفی جحیم بر خوانید که
سزای شآمت در بارهٔ دنیا چون بلبل غافل مباشید و در مزرعهٔ عبادت
طاعت اجتهاد نمایید که الدنیا مزرعة الآخرة تا چون ... حرمان ...

اتقوا الله ای کسانی که خدای تعالی جل جلاله اقرار کرده اید
پرهیزگاری کنید یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ایمان را اثبات کنید
بتقوی فرموده تا بدانی که او بی ایمان بی زینه تقوی کاملی نداده
و در خبر است از خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم که فرموده که از خدای تعالی
شنیدم که من شهد ان لا اله الا الله وحده ... و ذلک بالرسالة دخل الجنة علی ما کان
فیه من العمل یعنی هر که گواهی دهد بخداوندی و ترا به پیغمبری بهشت در آید
با هر عملی که دارد با چندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص راست
بوجود تقوی پس ظهرت یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله درین چه حکمت
معانا که خداوند حق سبحانه و تعالی دعوت میکند بندهٔ مومن را
بمقام اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص گفت بدایرهٔ ایمان درآمد اما هر که
قدم تقوی نهاد آنست که بمقام اولیا رسید و دلیل بر قرآن
که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون ولایت را

بباراید و نفس طبیعت را مایل آن کند اندیشه کند از روز قیامت
و حساب که عرضه اوّلین و آخرین باشد نیک بختان را تاج
کرامت بسر و قبای سلامت در بر و بر تخت ملک ابدی نشسته
و بر دولت نعیم ابدی گشته و آن گنه کاران پریشان روزگار
دل از داغ ملامت ریش و سر از بار خجالت در پیش پس از سنگ جفا عجب
بترسید و دست از گناهان بدارد ان شاء الله تعالی که توفیق بخشد

سنگ از خوف و رنگ عند الله بلی ‌ ‌ ‌ یوم التغابن آن ز ستسقط المرء حل
یا غافل از این سبیل نبی کهنگی ‌ ‌ ‌ فیه الاسارى والغوان على سره
که ایان پیش اندر دو محشر ‌ ‌ ‌ بتخت ملک بر چون پادشاهان
چنان نورانی ز رسته عبادت ‌ ‌ ‌ که گوئی آفتاب اند و ماهان
تو خود چون از خجالت سر برآری ‌ ‌ ‌ که بر دوش تو دو بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت ‌ ‌ ‌ بیا پیش از عقوبت عذر خواهان

تا کرده ای کرده ام اگر توبه کنم مرا هیچ توبه باشد فرمود و هو الذی
یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی
باز آمد گفت یا رسول الله کان عدد یرانی علی ذلک یعنی در آن
حالت مذموم حق تعالی مرا می دید گفت خاموش چگونه نمی دید و یعلم
خائنة الاعین و ما تخفی الصدور حبشی در این فکر و خجالت خاموشی
در سینه گدازد و مخالف و با نیت الا که خداوند تعالی در اثبات
براین معنی این گفت مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة او فی السموات
او فی الارض یات بها الله حبشی این سخن شنید بنالید و بزارید و آب
حسرت و ندامت از دیده بر چهره یار بیاورد و آه از نفس سینه
از سینه بر آورد و جان بحق تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه کند که تا
گر فردا به حال حبشی وی بخندد و عارف از درشت شرم دارد که چنین
دم سپیند و که اگر قیامت بعینه حق ملازم حبل الورید است

لله عرفه به پوشش ثنای زبان بام معرفت هر که پوشش ثنای
ثناهای حضرت عزت چون کرد و نتیجه بی نفسانی بیکی چه معرفت
پس بر تو بادا برادر که تا توانی بخدمت و طاعت در هیچ سر رخط
فرمان ارادت نفسی که نبود و ذکر و عبادت در درون هوشمندان و نقش
میکرد و پس بوسیلت این دو شنای بسیار مکاشفات غیبی و
مشاهدات روحانی دست میدهد خبر از خواجه عالم صلی الله علیه وسلم که
من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه
یعنی هر که چهل بامداد هر که برخیزد با اخلاص حق تعالی چشمهای حکمت از دل
او بر زبان او روانه کند این ثمره فرمان برداری است تا منتهی اوقات
عزیز بدانی و بهره از کار صانع نگردانی که زنگ فرمان تاریکی آورد و آینه
تاریک چیزی نتوان دید شعر سعدی حجاب بینش تو آینه پاک دل
زنگار خورده چون ننماید جمال دوست ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم

فانسیهم انفسهم درشان او وقعت و جای دیگر فرموده که قل سیروا فی
الارض فانظروا کیف بدأ الخلق ثم الله ینشئ النشأة الآخرة ان الله علی
کل شیء قدیر یعنی بگو ای محمد تا سیر کنند در زمین و نظر کنند تا چگونه ابتدای
آفرینش میکند بار دیگر همچنین بنده کرده اند و قول دیگر که نصب نظر کن
تا چگونه ابتدای آفرینش میکند و چگونه بانتهای پایند گشته واله
قدرت ای پرورش میکند چگونه بیخ و شاخ و برگ و بار میکند
و تخم خرمای نخیل خرما میکرده و این همه بگذارد که حکم ظاهرست محققان
گفته اند سیروا فی الارض یعنی در وجود زمینی خود سیر کن که اگر آدمی تو هم
فکرت کرده وجود عالم جسمانی خود سیر کند از آن فاضلتر که بپای عالم
رابپیماید اگر چه فرموده است سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم
جای دیگر میفرماید وفی انفسکم افلا تبصرون ابیات [illegible]
عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

ایشان را نوکه در حرم امن و امانی عزت خود نگاه دارد و حرمت خود گاه
که با چنین منقبت و مرتبت که ترا داده اند دیگران غافل لا یستوی
اصحاب النار و اصحاب الجنة اهل بهشت و دوزخ برابر نباشند اهل
ساطین چه ماند با علی علیین نعیم مقیم چه ماند بعذاب الیم محنت بیابان
گرد و حرمت و دوزخ می نالند که دعواهم یخفف عنا یوما من العذاب
به دولت نازی چه ماند که والملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم
بما صبرتم فنعم عقبی الدار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

الباب الرابع حکایت

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من اصبح و همومه هم واحد کفاه
الله تعالی هموم الدنیا والآخرة و من تشعبت به همومه لم یبال الله فی ای اودیة
هلکه مهتر عالم و سید بنی آدم چنین می فرماید که هر کس بامداد سر از خواب
بردارد و غم دنیش بود و اندوه اسلام در سینه اش غالب شد و عشق و محبت

این خوانی ناگی هر که فراموشی ما شغل پیشه خود سازد و زبان و تن و دل
را در آتش نگه دارد و شیطان را راه دخل داده خود ندارد در عالم ملک و
ملکوت دیدیم که نسوا الله فنسیهم ان المنافقین هم الفاسقون چون و از
لشکر شیطان اش گردیدیم که استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله
اولئک حزب الشیطان این صفت بیگانگان و صفت ما یگانگان است
بیا تا نشان آتش عشق این هم و همیشه و اگر سیم ای بی و یگی قرب بال
آتش عشق کباب بیگنی و جگر را از شوق و خوناب بیگردانی مبارک باد
ای یاری که آتش درد را مشتعل شود و جانت از محنت ما بی قرار شود و این سوختن
بر تو بد باد چون مرا امروز گمان هر که عشق نیاورد و شوق و عشقی با هم است آنگه
یا دنیا را توان بودن یا عشقی را یا مولا را توان بودن یا خدا را اما آنکه هم
دنیا جوی و هم عشقی آن کاری نیاید چه در دستی او با سلطانت که کس
نسازد و اندر ره عشق یا توگفتی با سنان از عشق و آتشی بر فروز از آنکه بدان

بایزید بسطامی رحمة الله علیه یکشب در خلوت خانهٔ مکاشفات نشسته
شوق را بر کنگرهٔ کبریایی او انداخت و آتش عشق را در نهاد خود بر
افروخت و زبان را به سر عجز و بیچارگی بگشاد و گفت یا رب حتی اصل
الیک بار خدایا تاکی در آتش هجران تو سوزم که مرا شرب وصال دهی
از ملکوت عزت ندا بسرش در آید که ای بایزید هنوز توئی تو همراه تست اگر
میخواهی که بما رسی خود را بر خاک درگاه بگذار و در آی نه بینی که پیغمبر عالم
و مهتر بنی آدم که هر چند توانی گفتن کرد او کان موسی بن عمران حیا لما وسعه الا اتباعی
موسی و دفتر موسی اشتغال نمی ازتو باید آموخت او که بدرنی تا که بیند
توئی تو همراه تست چون دور دولت تو رسد که سید کاینات خلاصهٔ
موجودات انا انا قال اقول امتی من بگریم که من با وجود محبوب با خودم
ترسیده چون هستی او باشد مارا هستی خت و شد همین الم تر الی ربک
نمانم که الف الم تر به لطافت جو دارد و با جان عاشقان چه

من العالمین وانما و کان یا و محبت این فرمای گفتند که یا ایها العزیز
مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق
علینا ان الله یجزی المتصدقین [illegible]
بنام خدایت بخشاینده که تا او بخواهد همه با بره گل شکفانده و باد گیسوی
شمشاد و نشانده بی حکم او ز غره غنچه بیجا ده نشود و بی صنع او لاله بر
شراز لکه ز نام ملکیت کرد هست علم انشا فانت ... و بیرشته است
زیرسبز زلف چهرهٔ گل آرسته است نام ز دل طالب که طیران ملکی در دوان
فلکی بی طوت او دست جنبش نشسته گردش بی حکم او نیست
سر دیدهٔ کنه در جمال این نام گرد بر دوخته باد و هر که نه در محبت این نام درد
گیرد سوخته باد و هر قدمی که نه در راه موافقت حق رود به تیغ قطیعت پی
پی کرده باد حکایت یحیی بن معاذ رازی گفتی آلهی جعلت الدنیا
میدانا وجعلت قلبی فیها کرة تقره بصولجان البلاء وقد تستمره

شکفتی می آرد و ثمر هیچ فیر نیه مصفر انبار بانک دوزی خشک شود و زرد
کرده و ثمر همچون خطام پس خاک کرده و ازان سبزی و طراوت هیچ نماند
و فی الآخرة عذاب شدید و مغفرة من الله و رضوان در آخرت منزل
دو جهت و حال دوست دوزخ بدبختان راست و بهشت نیکبختان را
و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور و زندگانی دنیا نیست الا چیزی
که بدان تمتع کنند و مغرور و فریفته گردند جان من باسپه آیی
اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم پادشا
عالم عیب دنیا پدید میکند و لیکن هدی آن بخلق مینماید تا مومن مرد
دل از جهد و طلب و مشغول نکند تا مستحق بهشت و مغفرت باشد
جوان دل در دنیا مبند که دنیا را ثباتی نیست دل در خلق مبند که خلق را
وفا نیست دل در خدا بند که بنده را بی از خدا نیست هل تحس منهم من احد
او تسمع لهم رکزا جوان مرد دنیا معشوق چون تو بسیار داشت و هیچ کس را

نعمت

وخواست که در سرای ابراهیم رود علامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت
درین خانه میروم گفتند این سرای پادشاه ملک ابراهیم ادهم است خبر شد
تا او را بیاوردند گفت ای درویش این سرای منست نه خانست گفت
ای ابراهیم اول ازان که بود گفت از ان جدم گفت چون درگذشت گفت
از ان پدرم گفت چون پدرت برفت کرا باشد گفت مرا گفت چون تو بمیری
کرا باشد گفت پسرم را گفت ای ابراهیم جایی که یکی در شود و یکی بیرون آید
خانه باشد نه سرای جوانمرد عبد الله عمر روایت میکند که روزی
با پدر خویش بر بام سرای خود عمارت میکردم مصطفی صلی الله علیه و آله
وسلم بر ما بگذشت و گفت یا عبد الله پدر خویش را بگوی که قیامت ازین
نزدیکتر است که تو می پنداری هیچ عمارت سرای مسکینی نوکر من عشق و بنیاد
استوار دولت دنیا چنین است دشمن شیر هن الیس صیاد است
حاشی دنیا نه منست کور و غافل اگر این مرغ غافل مطلب و شتاب

گر جو بر ده بسی سنگ بر آسمان اندازی چه لقمه بود کر مطبخ او را باد و رندازی حج
ولی بود کر شبانی ظالمی باید برین حرام بیا و دستی ای مردی که از هر ذره
از ذرات وجود قبله ساخته بت پرستان عیب مکن و زنار را
مکوهش مکن که اگر ایشان عبد الصمد تو شیر عبد الله نیار والدی
غوغا کار زده و بیرون نیست با خلعت وصال دوخته اند با کسوت فراق
با داغ مهجوری بر جبین کشیده اند با تاج مقبولی بسته تو نشاید و مانند گر
از غیب بغیب تو صد ره وصال آمد از شکر میاب پای چون فراغی سرای
با که اوش هستی و دنیاش پستی و آخرتش نیستی است جگلی سرای
که یکی حد نفنا دارد و دوم بزوال سکنی سر یکی نعمتش آخر و بال آن
حقا که استماع دارم که وقتی سید عالم به عبادت بخانه زنهار
او را دید بر بوریا خفته از لیف خرما و پوست گوسفند بالین کرده و
نقد رنگ رش شال زشت بجای مقعد بر نشسته زنهار آن شدت

طن نیکو بفضل و رحمت وی باش میمون به وصیت از من بشنود
تعلیم نماز به رنجه جان نقش مکن و پیوسته در پیش دل دار که نجات
اهل شرف و خوف آورده است اول در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در
دو جهان قیمت نیست و با هیچ ظالم در هیچ کار موافقت مکن که با ظالمان
جز عقوبت نیست و خدا را بو علی آن است و بدار که رحمت بحق
ایمان پیر و جوان و اگر مومنی طاعت پیشه دار که بهشت خرم بسان
و از معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم تند است و ای جان بحق تسلیم کن
که کریم مهربان است اگر عاشقی دل از شادی ملامت کن اگر عارفی جان بر سر محبت
فدا کن اگر بنده هر چه اکنند رضا کن و در همه مهمات اعتماد بر تکیه
تاج استیلاج بر سر نه شهد شهادت در زبان گیر شکر
نه کم کرامت بر میان بند هر هیچ در پوشش شیر شوق بسر
دوش و طراوت عرق بی دولتی غرق کن در خضر شش همیشه زنده

حکایت یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی رفت و گفت ای شیخ
همه عمر خود در صحبت خوبی حق بسر بردم چند بار پیاده بادیه را پیمودم
چند دشمنان دین را در غزا سر از تن برداشتم چندین مجاهده کشیدیم
چند خون جگر خوردم هیچ مقصود حاصل نمیشود هر چند بیشتر می جویم کمتر
می یابم هیچ توان گفت که بمقصود برسم شیخ گفت جوان مردا آنجا دو
قدم بیش نیست قدمی از خلقت و دیگر قدم حق قدمی برگیر از خلق که
رسیدی بحق مادام که در آن طلبی که چه خورم که حلقم را خوش آید و چگونه
که خلق را از من بهتر آید از تو حدیث حق نیاید جوان مردا هر بازرگانی که
با خلق کنی زیان کنی بازرگانی با حق کن تا سود کنی حق تعالی می فرماید
که ای بنده بیچاره قطره قطره با تو بازرگانی کنم قطره اشک بیار
و قطره اشک بیار و گنج سعادت از حضرت عزت ببر و از آن قطره
از حسرت آید آن را آهنگ کو بنده به تنگی دل دارد که چرا نافرمانی کردم

کشند

کشند که اخلاص مقارن وی باشد حکایت پیر حنیف را پرسیدند
که اخلاص چیست گفت که الاخلاص هو الافلاس پس گفت اخلاص افلاس
و بیچارگیست و عجز و درماندگیست و نیز من اگر سر خود را وی مشتاقان
نداری روی وی عاشقان باید که بیاری اگر جمال یوسف نداری
درد یعقوب باید که بیاری اگر عجز مطیعان نداری ناله درماندگان
که بیاری سید کاینات صلی الله علیه وسلم می فرماید ما صوت احب الی الله
من صوت عبد لهفان یعنی هیچ آوازی نیست عزیزتر بدرگاه
ذو الجلال از آواز درمانده عاصی که از سر درماندگی و بیچارگی و مفلسی
بنالد و گوید خداوندا بد کردم و ظلم بر نفس خود کردم از حضرت خدا آید
که عبدی الکار که خود کردی اقرار نمودی مستجب گشتم مرا نخواندی تا اجابت
کنم هرچه جوید از ما جوید کار در کار ما دارد که خداوندیم ما هیم که ماییم
وی چون در هراسیم در پادشاهی بی همتاییم در وصف با وفاییم

فلک خویشش کردی آری چون برد امال التّرب در بالا بیابت آب
خاک را با ذات پاک چکار رلم کمن با عالم نزیل چه پیوند ظلوم جهول
با سبوح قدوس چه اتصال عجب کار بار ساییان درد عا گوئید
یارسا زما به مبرای مختصر همت کی پیوسته بودم تا بزم با کی بریم
تا به پیوندم امید وصال کی بود تا چه فراق باشد ترس فراق کی
نه امید وصال باشد نه اتصال نه انفصال نه قرب نه بعد نه امید نه
نومیدی نه روی گفتار و نه روی خاموشی نه روی نشستن نه روی
گشتن نه اندیشه صبر کردن و نه فکر زیاد و نه مکانی که دمی آنجا فرود
آید نه زمانی که قدم آنجا رسد به بیت علما خو گفت و گویی نه در میان
فقها را خو صحبت جویی نه اگر کعبه پسی جو سنگی نه اگر در مسجد آیی
خود رواری نه اگر در میان گبری خوش دقی نه در دامنها خو هر آیی
نه در صحرا خو سودایی نه از آشنایی روز خو آشتی نه از ظلمت شب خود جنبی

آمده ام تا او را معالجت کنم مرا گفت که کدامی قصه را که در کن گفتم
نگاه کن گفتم پس درآمدم گفت این سرای آن کسانی است که دعوی طبیبی
کرده اند و از معالجت عاجز شده اند تو نیز مدان که اگر معالجه توانستی
کرد سرنوشته هم آنجا بودی پس بفرمود تا مرا در دیگری خانه بردند چون قدم
در سرای نهادم گفت ای کنیزک مقنعه را بیار تا سر خود را بپوشانم
گفت ای ملکه چندین طبیب آمدند و از هیچکس خود را نپوشیدی چون است
که از وی می‌پوشی جواب داد که آنها نه مرد بودند مرد این است که اکنون
درآمد گفتم السلام علیک گفت علیک السلام ای پسر خواص گفتم
چون دانستی که من پسر خواصم گفت که ترا اجابا راه نمود و الهام داد
ترا بشناختم ندانستی که المؤمن مرآة المؤمن آینه چون بی‌زنگ
باشد نقش در وی نماید ای پسر خواص بلی دارم پیروی هیچ شربتی
داری که این دلم را تسلی دهد این بیت بر زبانم گذشت الذین آمنوا

سر روحی مثال این آنست که مرغی را اسیری برند و مرغ باز گریست
در زبان حال با تیر گفت تو بمن چون اسیری گشتی از تو چیزی در تعبیه
کرده‌اند که آن ما را در ورطه رسانید هم توئی که ما را بخود رسانیدی که این
تعبیه در شما و ما نهاده‌ای عرفت ربی بربی ولولا ربی لما عرفت ربی
اینست که ترا بخود آشنا ساخته است و کلید خانه معرفت بتو داده است
سنی عالم ملکوت صلی الله علیه و آله می فرماید من عرف نفسه فقد
عرف ربه هر که تو خود را بشناختی تو بی ترا کلیست که بدان ورا
بشناسی و این شناختن مجملی گفت واگر خود را به عجز شناختی ورا بقدرت
شناختی واگر خود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی این
یک نوعست که هر کس را در یابد و بود نوعی دیگر آنست که بدانی که ترا در تن
جانیست که آن جان همه جا موجود است و همه جا آفریدگار خلق موجود بود
اما جای که جان تو در تحت طلب نیاید اگر گوئی در دست یا پای یا سرت

خدای تبارک تعالی این درویش را و بشنو تا خود چه میگوید در میان
مردان میدانی که آنجا جای آب نه خون ریخت **حکایت** جنید را رحمة الله
علیه بعد از وفات بخواب دیدند گفتند ما فعل الله بک قال طاحت
العبارات وفنیت الاشارات وما نفعنا الا رکیعات فی جوف اللیل
گفت این همه عبادتها باد بر داوند ما هیچ سود نداشت الا دو رکعت
که در نیمشب تاریک بگذاردم جان مرد جهد کن که چون سیاست ملک
الموت بر تو سایه افکند بوزد طاعت با خود داری تا در وقتی که چشمها
گریان شود و دلها بریان گردد و شیطان طمع در ایمان کند و حربه قهر
مرگ بر سینه‌ات راست کند آنجا بوی دوستی آید یا بوی دشمنی اگر بوی
دوستی و وفاق آید این توئی بشارت شنوی که قال الله تعالی
الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون واگر عیاذا بالله
بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند که لا بشری

گشته چادر سپید در ... و در حوالی صومعه او نهادندی چون قرص آفتاب
برآمدی و خورشید اعلام نور در عالم نصب کردی برصیصا بر بام صومعه
آمدی و یک نفس مبارک بر ایشان دمیدی یکبارا از آن علت خلاص یافتندی
عجب کار از ظاهر خندیدن در قران لطف بر بگشاده و در باطن قطیعت
در کان هجر نهاده و اولیاء از ظاهری بدید رخلق چون نگارد از باطنی
تیغ هجر انگار، فریاد از ظاهری بسیم اندوده و باطنی از حقیقت آلوده
آن بیچاره ندانست که کمین است و از کجا می آید و حضرت دوست اشیاء
ندانست که از لوح و قلم ندا می آید که ما را تو نمی باید در آن مدت دید
ابلیس تلبیس ... و پس ... ترهات در صومعه اش زیر خاک پنهان کرده
تا که یک نفس خار ذلت بخطا با عبد در دامن وی آویزد هر روز ابلیس
از نفس و خشم او آشفته تر تا آن وقت که دختر پادشاه از علتی پدید آمد که
اطبا از معالجت او عاجز آمدند و دختر را برادر داشت هر یک پادشاهی

و خاشاک او دوی در وجود آمد و از کیفیت این حال پرسید برصیصا حال
بگفت ابلیس گفت دل خوش دار که خطا بر بنی آدم جاریست و عطای
کریست و در توبه گشاده است لیکن تدبیر آن است که از برادران وی
پوشیده داری برصیصا گفت صیانت آفتاب را چگونه بگل بندد و دود
روشن بر مردم پنهان چگونه پوشیم ابلیس گفت آسان است او را بکش
و زیر سجاده پنهان کن چون برادران بیایند جواب تو آن است که می نماز
بودم و او را پیش من پری خواندن ندانم برصیصا گفت او را بکشت
و از صومعه بیرون آورده و در خاک پنهان کرد چون برادران بحقی برادران
باز آمدند با خیل و اتباع خویش چون شیران پنداشتند که عابد ما را
کرده باشد و خواهرشان شفا یافته چون خواهر را ندیدند طلب کردند
ابلیس تلقین کرده بود بگفت ایشان بقول زاهد اعتماد کردند و از
صومعه بیرون آمدند طلب خواهر ابلیس بصورت عجوزی عصا بدست

ازین دار بمانم بر عصیان باشارت ابلیس سجده کرد از سقف آسمان ندا
آمد که سنگ ... کنید و جانش ... برید و قالبش بسگان اندازید
و متوسترش ... گشت کنید پس ندا دادند که فلکان ما ...
انهما فی النار خالدین فیها چون مرد این بیت که از بندگان پوشید
و کس را ازین خبر نداد پیغمبر علیه السلام گفت آنکه بر خویشتن ...
کن تا بدانم که عظیم ترسانم و حیرانم شبی تا روز زاری میکرد و میگریست
ندا آمد که یا داود دانی که چون باد ... سر من مخواه تا دردم مرگ بر تو بگیرم
داود گفت آنکه در من چون پیدا کنی ندا آمد که همه بندگان در دو حرف
آن دو حرف دلالت باکریم ... لا تخافوا و ابشروا یا ازین بانگ
آید که غم مدار یا ازین آواز آید که دل بردار هیچکس را در دم
مرگ از بی دلی رنگ ... نماند چون جان در سینه رسید که زرد و دل
پر درد گرد در ابتدا و چپ ... گردد تا از کدام جانب آید سعادت

یا جامی سؤال جنم که دستاری و خط بدست دارند از بهر
آن پدر میر ... و پانصد دینار از بهر حلقهٔ مرغان آن اتفاق قبول فرمایید که
از پس آن عذر نوشته شود و آن شخص که کاغذ و زر می‌آورد چون پیش مهمان
رسید با خود اندیشه کرد که من دیدم که خواجه خرد دار شیخ
سیداد و قبول میکرد بهر حلقهٔ مرغان می‌ستاند من خود را در عوض
مرغان در آورم و صد و پنجاه دینار زر از آن برگرفت و در پیش مهمان در
دکان نادر بنهاد و کاغذ بخدمت شیخ آورد و بوسه داد و بنهاد شیخ
چون در کاغذ نگاه کرد بدانست که آن غلام تحلیلی کرده است اما
با او گفت معذور دار که فردا پایا تا جواب بنویسیم روز دیگر بخدمت
شیخ آمد کاغذی سربسته بوی داد و او برخاست و روانه شد و چون
کاغذ باز بخدمت خواجه برد خواجه بخواند در آنجا نوشته جواب که بشرایف
اوقات فرزند عزیز ... لطایف طاعات و خیرات آراسته باد

که کرم نخورد و کو بستین می بارد / بروز محشری تبسم از رسول خدا
که از شفاعت ایشان بجا نبرد از دو / دیگر جواب رسپتاده و زر که نوشته بود
چو نکه تشنه نیم در پستاوی بالی / مالست قرون ما دو جهت پامال
هر که مدبنا جبت سالی عمر باد / تا بیابی پس سعید پنجاه سال
خواجه روی بغلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی زر را کی
بروی کش خواجه من بارها دیدم که خواجه چند دار خود را زر بوی میداد
و او قبول نمیکرد این زر از بهر علف مرغان بود بنده خود را در مقابله
مرغان در آورده ام و صد و پنجاه دینار را از ان برگرفتم خواجه علاء الدین
برادر خواجه ممالک صاحب الدیوان المشرق والمغرب طاب ثراه
بود فرمود که همین ساعت برخیز و روی بطرف شیراز نهد و برده این گنج
را ببرد و بخواجه جلال الدین ختنی ده تا هزار دینار زر برگیرد و ببرد که
بخدمت شیخ برده عذر خدمتش بخواهد و همت طلب دارد که ازین

رقعت و صورت حال را منهیه بنوشت خواجه صاحب الدیوان معلوم شد و ما نیجاه
هزار دینار در صره کردند و بخدمت شیخ آوردند و بنهادند و شفاعت
کردند که این تابستان در شیراز نیز آمده و در وجه نفقه بستان
شیخ چون فرمان خواجه و سوکند نامه که داده بودند بجا آمد بشنید آن زر
قبول کرد و در وجه این بنا که در تعلیقه نوشته است بیاری صرف کرد

واین بنا باسباخت تم الرساله والحمد لله
رب العالمین

این قطعه مولانا سعد الدین مظفری بسبیل استغفار شیخ سعدی رحمة الله
علیه نوشت

سالک راه خدا پادشه ملک سخن / ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم
اختر سعدی عالم ز فروغ تو منیر / وز فیض عقل تو گیتی ز نظیر تو عقیم
پیش اشعار تو شعر دگران چون جعل / سحر بی رونق نماید بر اعجاز کلیم

از بار زمانه کاشت رخداوند تعالی لا ذوالجلال و الاکرام است اگر شرح
حصر نمی آید که وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در حالش غرامه جنون گشت
و تعبد بر آنکه این فاضلت یا افضل مقامهاست چگونه تواند کردن اما
همین همت درویشان و برکت صحبت ایشان تقید و سعی خاطر این پیش
می آید که عقل را چندین شرف که دارد نه راست بلکه چراغ راه است و
اول راه و سط طریقت و خاصیت چراغ آنست که چاه از راه جدا
و نیک از بد بشناسند و دشمن از دوست فرق کنند و چون آن دقایق
هدایت برین بر دو که شیخ اگرچه چراغ دارد و تا زر و دم تقصور نرسد
اما نقل از شیخ معتبر است که روندگان طریقت در سلوک بجایی رسند
که علم آنجا حجاب باشد عقل و شیخ این سخن را اگر ف قبول کند
تا غزاب معلوم شد که علم آلت تحصیل مرادست نه مراد کلی پس هر که
بجز علم نرسد و آنکه از آنچه بعلم حاصل میشود در نیابد همی آنست که به پایان

طلسم طلای عشق بر سرت وگشته بر سر گنج می اندازد بیت
کسی مسوی گنج قارون نبرد ‖ وگر برد ره باز بیرون نبرد
برنج و دانی که بعضی گفت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف حجت
کنز عبارتست از نعمت بی قیاس پنهانی راه بسر آن نبرد جز پادشا
آنست که کسانی که کیفیت گنج و توقف یابند تیغ لا برتیغ
خونشان بریزند تا حدیث گنج پنهان ماند همچنین پادشاه ازلی قدیم
لم یزلی حقیقت کنز مخفی ذات او کس نیافته و باشد که تنی چند از خاصان
او یعنی فقرا و مساکین و ابدال که با کس نشستند و در نظر کس نیایند
رب اشعث اغبر همین که سری از سر اسرار چون توقف یابند شمشیر
عقل خونشان بریزند تا حدیث گنج در افواه نیفتد بیت
کسی را درین بزم ساغر دهند ‖ که داروی بیهوشیش در دهند
تا سر مکنون حقیقت ذات همچون نهفته ماند قطعه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله تعالی ... علی رسول الله افضل من کرمه و ... اشهد ان لا اله الا الله ... رسوله ...

فی الاداب الصحبت ...

رب العالمین

ثم الرسالة ...

[illegible]

میگروند و طاق شراب زلال الامال محبت تهی رند و بوجد از حضور
غایب میگردند و در تیه تحیر می‌مانند و بپایان میرسانند بیت
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار
معلوم شد که غایت و نهایت معرفت هر کسی مقام انقطاع اوست
بوجه از ترقی قطعه ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد / این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کان را که خبر شد خبری باز نیامد ... دریای آتشین از کوی بری

کر او هم بگفتار میشود بیت	این ره نه بپای هر که هست
ای من گیم و ثنا که هست	و ز دست و زبان ما ثنا نیست
لا احصی ثنا تمامست	شعر ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم

وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم / مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم / آن ز دست که من وصف کمالش خوانم

[illegible]

حکایت ...

[illegible]

وایتاء ذی القربی و دیگری فرموده که و اذا حکمتم بین الناس ان
تحکموا بالعدل مجملی فرموده تعالی و تقدس که مفصل آن مذکور باشد
گفت آمد عقب عطاف کلمه چند بیان کنیم در معنی عدل و احسان
پادشاهانی که مستحق درویشند نگهبان ملک و دولت شوند بحکم آنکه عدل
و رأفت خداوند مملکت موجب امن و استقامت مر رعیت را
و عمارت چمن تعالی رفته و نام نیکو و راحت و استقامت و ارزانی
با قصای عالم برده و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و اقمشه
و غله و دیگر چیزها بیاورند پس مملکت آبادان باشد و خزاین معمور و
لشکریان و حواشی فارغ و بی غم و دنیا و اهل و ثواب عقبی حاصل
و اگر طریق ظلم ورزند بخلاف این باشد بیت خطا بین که بر دست
ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت حکایت از سیر پادشاهان
یکی آنست که شب برادر حق گدایی کند و برو وزیر بر خلق پادشاهی

[illegible]

ورود می کمن که دل بی گناهی از من بیازارد و یا دعای مظلومی در قفای
من باشد تا قیامت مقید باشم موعظه صاحب دولت
و فرمان را دو جهت در ملک و بقای خداوند تعالی لاجرم وقتی تامل
کردن واجب دو در زمان براندیشیدن و در اشتغال ملک از حق بخلق نظر
کردن تا بدین پنج روزه مهلت دنیا دل ننهند و بجاه و مال عاریتی غره
نگردند حکایت یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی فرمای گفت از
دنیا بآخرت چیزی نمی توان برد مگر ثواب و عقل اکنون چیزی موعظه
علما و ائمه اسلام را حرمت دارد و بالای دست همگان نشاند
باستصواب رای ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شرع باشد
نه شریعت زبون سلطنت موعظه عمارت مسجد و خانقاه و جسر و آب
انبار و چاهها بر سر راهها از مهمات امور مملکت داند نصیحت
قوتی که طاعت می شود لذت بجانب ایشان مصروف دارد

بر وارث ملک که دوستان و جلیسان پدر را حرمت دارد و جمعی
که دوانید پادشاهان بر رعیت سرور شدند و نادان سری باشد که بنه
خود را پاره کند نصیحت حالی که بخواهد که در افواه افتد که با خاص و
عام مگوید و با دوستان هم مگوید هرچند که دوستان خاص باشند
برین قیاس مسلسل موعظه همه حالی با دوستان نگوید که
دوستی همه وقت نماند نصیحت روی از حکایات ارباب
مهمات در هم نکشد و بلطف با همه بگوید و برغبت بشنود که صاحب
فرمان را تحمل زحمت فرمان بران باید کرد تا مصلحتی که دارند فوت
نشود و باید که مرد و همه بگوید و حاجت هر کس بحسب مملکت وی بر
آورد حکم تند و ترشی روی پیشوای را نشاید بیت
خداوند فرمان و رای و شکوه ز غوغای مردم نگردد ستوه
حکایت یکی مظلمه پیش حجاج برد التفاتش نکرد و جواب گفت مرد

او بسته و خوش طبع و هنرکار د موعظه دو کس را که با ملک گرافتی زیاد
نباشد در عمل انباز کرده اند تا با خیانت هم در نسازند نصیحت
سلطان خردمند رعیت را نیازارد و تا چون دشمن برخیزد زحمت
دیدار دشمن ایمن نباشد موعظه بنده را که بگناهی شنیع
از نظر بینداختی خدمت قدیمش فراموش مکن نصیحت
صد عیب و خطا بر یکی از خدمتکاران روا باشد که ببیند و بپوشد
عزت آبا و اجداد و محترم او را عفو باید کرد موعظه پرورده نعمت را
چون بجرمی که مستوجب هلاکت خویش برنجد اهل و عیالش معطل
نگذارد نصیحت لشکریان را که در جنگ عاطل گشته شوند برگ معاش
و اسباب از فرزندان و متعلقان او دریغ ندارد موعظه چندانکه
تواند با غریب و شهری و خاص و عام برفق تواضع کند که منصب وی را
زیان ندارد و در دل و چشم خلق شیرین گردد موعظه

نبال و دو ابر حکمت چو گو میل کند با آنکه میل و رغبتی دارد
اول نصیحت نزدیکان و آنکه ملامت دوران و اتفاق تو بر تو تکبر ت
تا بگفتار خود و عمل کنی در دیگران اثر کند بیت ملک و دولت را
دانی که چیست اگر بفرمان تو باشد تو بفرمان خدا موعظه
هر که نفس سر طاعت بر خط فرمان شریعت نهد فرمان وی شایع
و دولت پاینده باید صبر و تانی در همه کارها پسندیده است که در
مصالحی که اگر تاخیر افتد تدارک آن ممتنع باشد همچنین کشتن غریق
و کشتن حریق و امثال آن نصیحت دین را نگاه داشتن که قول
الاسلام و الملک توامان موعظه تا تواند بطریقی که میسر شود از
معصیت بپرهیزد و اگر عیاذا بالله قضا رفت و خطا آمد از پی
آن بخیر و صدقه کوشد باشد که خداوند تعالی محو کند نصیحت
عذر از گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه را نه او را تنها گوید بس

که مار از بیم گزند خویش قصد هلاک آدم کند و درشتی کی باید دیوانگی

و ساکن بودن و بچه را کشتن و این نشستن کار خردمندان نیست موعظه

هر که بد از قفای دیگران گفت از وی ایمن مباش و با وی منشین

نصیحت اگر گوید کلام الملوک ملوک الکلام عقلا دانش این سخن

اندیشیده گوی و سخنی را که در جای دیگر باز گویند طاقت آن

مجال مداخلت نباشد با کسی مگوی آن سخن که شنیدی ترا پسند آید موعظه

درویش توانگر همت را صفت آنست که به بدیه همت در مال و نعمت پادشاهان

بنگرد و سلطان که طمع آید طمع در مال رعیت کند بیت

مروت نباشد بر افتاده زور ٤٤٤ برد مرغ دون دانه از پیش مور

نصیحت وظیفه خداوند مملکت آنست که دشمن کوچک را محل ننهد

یاد دست راخیزان باید دید که اگر دشمنی کند تواند موعظه

قوت رای آنست که دخل فردا امروز بکار نبرد و کار امروز به فردا نیفکند

موعظه پیران و ضعیفان و بیوه زنان و سایر محتاجان را به وقت

افتقاد می فرماید گفته اند هر که دستگیری کند سروری و دولت را

بشاید حکایت آورده اند که کیسه زر و طفلی از کسی بماند حاکم آن روزگار

کس فرستاد و پیش وصی زر خواست وصی زر در کنار طفل کرد و پیش حاکم

حاکم فرستاد و گفت این زر از آن من نیست از آن طفلست اگر

میستانی هم از وی بستان تا قیامت هم او بجا زر رساند حاکم هم بر

وی گریست و سر و چشم طفل ببوسید و در کنار گرفت و گفت مرا در

قیامت طاقت مطالبت نباشد زر پیش وصی فرستاد و دهان و جامه و

اسباب طفل از خزینه مهیا داشت تا استکمال بلوغ موعظه

دست عطا تا توانی کشاده دار و مگذار که دخل با خراجات وفا

نکند که بخل و اسراف هر دو مذموم‌اند و اتبع هوی الملک بیلاء قتل

الحمدلله نیک مردی بجای خود است محتاجان که بدان خبر کرده اند

بر سیرت خوب ایشان اقتدا کنند دیگر آنکه در تقلب روزگار پیش از عهد ایشان
تامل کنند تا بجاه و جلال و ملک و منصب فریفته نشوند و در نظر علما
صلحا مناسب حال ایشان گوید و حرکت کند و عزت اوقات
خاص از آنکه دارد و در آن وقت هیچ رسامی ملاهی مشغول نگردد **موعظه**
مطرب و شطرنج باز و بازیگر و مشعبد و امثال از آنگونه‌ی و امثال آن را
هر وقتی راه ندهد که دل سیاه گرداند و بکم دفع ملال را هر وقتی نوبتی
حکایت آورده‌اند که شبلی رحمة الله علیه بمجلس یکی از ملوک درآمد
ملک را دید با وزیر در شطرنج بازی مشغول گفت احسنت شما را برای
راستی نشانده‌اند و بازی کنند عهده ملک اداری کاری عظمت
بیدار باید بود و هشیار و هر وقتی بدل با خدای تعالی در مناجات
تا بدست و زبان قلم و قدم و حق آن را بداند که مصالح دین و ملک در آن
باشد **نصیحت** تفویض کارهای بزرگ بمردم کار آزموده کنند

در عمل بیاورد و هر کار اندیشه کند چون غالب طبعش صواب نماید
ابتدا کند بنام خدا و توکل بر او کند که من یتوکل علی الله فهو حسبه رای تدبیر
جهان دیده توقع دارد و جنگ از جوان جاهل **موعظه** داد ستمدیدگان
بدهد تا ستمکاران خیره نگردند که سلطان دفع دزدان اگر نکند بیاره زنی
خود کاروان میزند **نصیحت** کام و مراد پادشاهان آنگه حلال شود
که دفع جوان از رعیت بکند چنانکه شبان دفع گرگ از گوسفندان اگر
نتواند مزد شبانی حرام ستاند تکلیف چون تواند نکند **حکایت**
ذوالنون مصری پادشاهی را گفت که شنیدم که فلان عامل که در بستانی
در ولایت بر رعیت دست درازی میکند و حیف روا میدارد گفت روزی
سزای وی بدهم گفت بلی روزی سزای وی بدهی که مال رعیت تمام برده
باشد تو بزجر و مصادره از وی باز ستانی و در خزینه نهی رعیت درویش را
چه سود دارد پادشاه خجل گشت و دفع آن ظالم بفرمود **بیت**

باید که نام و نسب داند و بحق المعرفت بشناسد تا جاسوس دشمن
غدایی را مجال نماند موعظه هر یک چندی شحنه زندان بفرماید عرض
زندانیان کردن تا بی گناه خلاص کند و گناهکاران که جرمش بپایان رسیده بود
بخشد و زندان قاضی را همین سبیل بفرماید تا غریم معسر بر غریم موسر
صبر کند و تقدیر حال بر وی مستقط کند و اگر از هر دو طرف ناتوانند و
قرض به بیت المال معمور شاید که بفرماید ادا کردن و اگر صدقات خدا دهند
مملکت را از خزینه ملک مدد بخشند دور نباشد که ملک و دولت را بقا باشد
ظاهر گنج و لشکر محافظت می کنند و اما حقیقت دعای مسکینان موعظه
کاروانهای گشتی شکسته و مردم زیان دیده را تفقد حال کنند که اعظم
صدقه است تا دانند نصیحت مسافر جبت تماشا و ضامن مستغلات
که دخل شهر وطن وفا نکند در استیفای مصون جهت نگیرد و با خرجی چیزی
ساخت کند و نوعی دیگر عمل از آن نافعتر ارزانی دارد تا منقطع نگردد

پادشاهان ماضی بر وارث که می گفتند که دوستان و جلیسان هر روز قوت
دارند و درون خلق نیازارد که در دو گیتی پادشاهست و اگر نه هم اینجا
و هم آنجا گداست موعظه پادشاهی که عدل نکند و بخیلی توقع دارد
بدان ماند که جو همی کارد و گندم طمع دارد نصیحت ای که مال از بهر جاه دوست
میداری کرم کن و تواضع پیشه گیر که جای این یاد هست که خلعت
دوستان پوشند و ثنا گویند موعظه گرسنگی به که سیری از پهلوی دزدان و ایشان
بیت اگر فتاده بی برگی بمیرد نگاه از خیل گنجشکان نگیرد
موعظه تو بر جای آنانی که رفتند و کسانی که خواستند آمدن بس موجود
میان وجود و عدم تمادی دادن نشاید نصیحت مرد نیک جهان گیر سیب بلکه
جهانی بیست و نا جهان بگیرد و بد برد و نادان جهان گیرد و بر باد دهد
موعظه پادشاه و جایی نشیند که اگر دادخواهی فغان برد و با خبر باشد
که حاجبان و سرهنگان نه مروتی مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند

پادشاهان

از بیداد او چند بیش ای که تو نامی در رفتن داری با همراه ناتوان بساز
ای که فراخ دستی با تنگدستان مراعات کن دیدی که پیشینیان چه کردند
و چه بردند و بگذشتند و جفا بر مظلومان بسر آمد و وبال بر ظالمان بماند
راست خواهی درویشی به سلامت به از پادشاهی به ملامت استخوان
مرده سخن میگوید اگر تو گوش هوش داری بشنوی که میگوید من همچون تو
آدمی بودم و مدت حیات ایام ندانستم بجز ظلم کردم بیت
چو ما از غفلت شده در گل تو باری دمی چند فرصت شمار
موعظه هر که کسی بر خانه از کس نترسد کژدم که حق بر سدی گزند
از دو جنبش نهانش که به در خانه امنیت از بی زاری گرگ در صحرا
سرگردان از بد فعلی گدایان در شهر آسوده از شبیخون دزدان در کوه
و دیگر سرگردان از حرام زادگی موعظه از دشمن ضعیف بترس و اندیشه کن
که در وقت بیچارگی بجان کوشد گربه اگر چه ضعیفست اگر با شیر در افتد

باز گدا را زند شبانی شنیدم که منفعت خویش از جهات رعیت مانع باشند
بسی بر نیاید که ملک خراب کرده موعظه از بدگویان مرنج که گفتار ایشان
گفت چنان نباشی که گنگو کنند بیت چو بد کردی مباش ایمن ز آفات
مدار که نامت به نیکی در دنیا موعظه هلاک دشمن کسی شادمانی
کر از هلاک خویش ایمن باشد نصیحت طعام آنگه خورند که اشتها غالب شود و با
سخن آنگه گویند که ضرورت افتد و سر آنگه نهند که خواب غلبه کند و ثوب
آنگه کنند که شوق به نهایت رسد موعظه آزار دل ضعیفان سهل مگیر که موران
باتفاق شیر ژیان را عاجز کردانند پشه بسیار پیل دمان را از پای در آرد
نصیحت در حکم خیانت زندگانی مکن که اگر وقتی نباشد خطا و خیانت
نبرد همچون تنور ناتوان که هر که مرا ورا افتاد و بنید پای بر او نهند موعظه
چنانکه از زهر و مکر خدای حذر کنند از درون خستگان و دل شکستگان
و دعای مظلومان و ناز محرومان بر حذر باشند حکایت سلطان غزنین کفش

بادیه بردن و بمجاورزی و قوت و نصرت خواستن آنگاه بحاجت صلی
دعا و قیام نمودن و خاطر دعت خواستن پس آنگاه بزیارت بقاع متبرکه
رفتن و از روان پاکان مدد خواستن و درویشان و ضعیفان نظر کردن
و تنی چند از زندانیان رهایی دادن پس آنگاه نیت خیرات کردن آنگاه
با لشکریان خویش و سایر بندگان نوازش فرمودن و بوعده خیر امیدوار
گردانیدن آنگاه بقبول تدبیر اشارت دهستان بکیل در دفع مضرت آن
حادثه سعی نمودن پس چون مراد دل برآید شکر و فضل خدای تعالی گفتن و
از شکایت و قدرت دشمنان دانستن پس آنگاه بندها که کرده باشد
وفا کردن و شکرانه بر فریدان دادن تا اگر بعد از آن واقعه پیدا کرده و دلها
جانب وی مایل باشد و خاطر جمهور با وی یار و فتح و نصرتش امید
وصیت چندین سخن سعدی که بگوش دل بشنود و بصدق کار بندد و توفیق
خداوند عز و جل همره دولتش سلامت باشد و نفس و فرزندان اجابت

چون بدار الملک تبریز رسیدیم از قضا
روزی عزیمت کرده بودم شرف ملازمت خواجه
صاحب علاء الدین و خواجه شمس الدین
صاحب دیوان ...

شیخ خبر نداشتیم چون سلطان آباقا این شنید و فرمود که چند
سال که این شمس الدین پیش من می باشد و با وجود آنکه می دانند که پادشاه
روی زمین منم هرگز خدمتی و تملقی که این لفظ با این بیکند با کسی نکرد
با وی دیگران هر دو باز گردیدند و بر اسب سوار شدند سلطان وی شمس الدین
کرد که گفت این مرد که شما خدمت او کردید و چندین ادب بجای آوردید
چه کسی بود خواجه شمس الدین گفت ای خداوند این پدر من بود بیش
فرمود که من بارها احوال پدر شما پرسیدم گفتید که او نمانده است این
ساعت بیکو پیدا و پدر من بود و گفتند ای خداوند پدر ما است و شیخ ما
ظاهرا بسمع پادشاه رسیده باشد نام و آوازه شیخ سعدی شیرازی
که شهرتی در جهان مشهور است و معروف است آباقا فرمود که او را پیش
من آورید گفتند شما و طاقت ... ایشان با انواع ...
بگفتند و شیخ قبول نکرد و گفت از این من ... کنید و عذری بگویید

گر زشمشیر پارسا باشد ۞ هر صلاحی که در جهان آید
اثر عدل پادشا باشد ۞ مملکت را صلاح بپذیرد
گر همه راه او خطا باشد آیات را عظیم پسندیده اتفاق و انفاق
آنست که درین عهد که ایام علما و مشایخ روزگار نصیحت چنین با
تقالیع قصایی نتوانند گفت لاجرم روزگار بدین نسق است که
می بینی آنچنین و السلام علی نبیه محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین

[illegible] در ادای [illegible] فی نصیحت الملوک

معلوم شد که خسرو عادل ادام دولته قابل ترتیب است و مستعد نصیحت
نصیحت بگنجد کش گیرند ۞ حکیمان پند درویشان پذیرند
نصیحت بدانکه مالک رعیت را و صاحب ملک و دولت را لازم است
از سیرت ملوک چندی بدانستن و در مهمات کار بستن و طلب
نیکنامی را و امید نیک سرانجامی را و اول آنکه ابتدای کارها بنام خدای تعالی

پادشاه در رعیت همانا تربیت که رعیت بر پادشاه که رعیت اگر
پادشاهست پاسبانست همان رعیتست و پادشاه بی وجود رعیت
مقصود نمیشود و گفتار پیران جهان دیده نشنود و بر اطفال زمان [illegible]
دبستان نخشاید و بازرگانان و مسافران را نگاه دارد و زبان
روزگاران را دستگیری کند و مردم بد را نیابت نفرماید که دعای بد تنها بد
بکند دشمن بصاحب غرض نشود و تا بعذر گناهی نرسد عقوبت نکند و به
رنج روزه مهلت و دنیا مشغول نشود ۞ جهان نماند و خرم روان آدمی
که باز ماند ز دور جهان بنیکی یاد ۞ شاه حاکم با رعیت مثل چوپانست
اگر گله نگه ندارد مزد چوپانی حرامست باید و حکایت پادشاهان پیشین
بسیار خواند تا از سیرت نیکان خیر آموزد و از عاقبت بدان عبرت
گیرد و در حال گذشتگان نظر کند و مردم نو آزموده را اعتماد نکند و کار
بزرگ بخردان نفرماید و هیبت خود را نگاه دارد و مطرب و مسخره را بار ندهد

قوی دارد تا دشمنان قوی نباشند و بهر حال با دوستان کوشش کند
که دوستان هم وقت نمانند و بر چه بر دشمنی سازند که باشد دوستی دهد
کرده و رعیت هر چه خود نیازارد تا به روز واقعه میل جانب دشمن نکند
و در چشم و زبان هیبت نشیند و با خواجه تاشان کلاه که مهتر اند احترام
گذشتگان نگه دارند و اهل قرابات را نگاه دارند و با آشنایان
وفاداری کنند و هر دم نامی در بند گرامی دارد و کسان معتبر را جانب
ایشان نگاه دارد و خود رای بسنگ سر سروری دانشاید و دولت را
نباید پادشاهان را حکم ضرورت در مصالح مملکت و قاضیان را در
مصالح دین و اگر نه ملک و دین خراب کرده چندانکه توانند در نیکی کوشند
و اگر عیاذا بالله قضا رفت و خطا آمد تدارک آن در نیکی کوشنده
باقصا تدارک امری برگناه نکند که هر گز درست شکسته برابر
نباشد و عفو از گناه کسی کند که دعای خیر گوید هر کس نه از وی گوید

و در وقت خواب تا حساب نفس خود نکند که آن روز از وی چه صادر
شده است اگر نیکی کرده باشد خدای تعالی را شکر گوید و شکرانه خود
واجب داند و اگر بدی کرده باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را
سرزنش کند و بر خود نداشتی نهد بخلاف آنکه کرده باشد و نیکی بقدر
اندازه نگاه دارد و مردی کند چندانکه بدان خیره گردند و بخشندگی و جوان
مردی کند چندانکه دستگاهش ضعیف شود و خزینه نگاه دارد چندانکه
لشکر از وی متنفر شوند بازی کند چندانکه هیبتش برود و جای گیرد
توقف و التفرج از خداوند جل جلاله در خواهد بکفایت شود و عمل کند
عمده ملک داری کاری عظیمیست ملهو طرب مشغول بودن بهر توقفی
نشاید بیت سپاه اهل دولت ببازی نشست که دولت ببازی برفتش
ز دست چندین نصیحت سعدی بشنود و در مهمات کار بندد و چون
منتفع شود دعای خیر دریغ ندارد و سر بنهد آنست که دست سخا گشاید

بباید نوشت و این قطعه بنوشت | احوال برادرم بتحقیق
دانم که ترا خبر نباشد | خرمای بطمع میدهندش
بختی به از این بتر نباشد | وانگه بتو فضلی و پرستی
شخصی که از آن بتر نباشد | چندان بزنندش ای خداوند
کز خانه رهش بدر نباشد | اطفال چو گرد مهره در پیش

فریاد بزنند و زر نباشد ملک شمس الدین چون قطعه بخواند بخندید
و در حال بفرمود تا منادی کردند که هر که خرمای بطمع دارد پیش من
بباید که با ایشان سخنی گویم تمامت بقالان پیش خود خواندند
صورت حال از ایشان بپرسید هر کس که زر داده بود سه سال از ایشان میخواهد
و بعد از مالش میفرمود تا خرما از وی باز ستانند بعد از آن ملک اعظم
علیه الرحمه برخاست بخدمت شیخ آمد و عذر خواست و بعد از آن استمداد
همت کرد گفت ای شیخ حکم کرده‌ام که چند باره خرما که بدکان شیخ برده اند

بمن ارزانی دارد و عذر خواست از وی
بخشند و التماس از خدمت
آن کرد که چون معلوم شد
که برای شیخ درویش است فخر
خواهند از بهر او آورده‌ام تا شیخ
آن را بوی دهیم تا در دم بوی رسید
و بستاند و دوات کرد شیخ جزوی
بجامه قبول نکند و در رفاقت
همبر دو دست و مشهور شد که
ملک عادل شمس الدین تازیکوی
از بهر خاطر شیخ سعدی قدس الله
علیه خرما و بهای خرما که بنقال
داده بودند تمامت
و هیچ از ایشان باز نستند
والله اعلم بالصواب
کاتب ملک شمس الدین تازیکوی
در دو جلد
ملک زمین از کتاب تمام کرد
شیخ
تعالی و صلی الله علی خیر خلقه
محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین
والحمد لله رب العالمین

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که برآید ‖ کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

بیت

بنده همان به که ز تقصیر خویش ‖ عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش ‖ کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد

شعر

ای کریمی که از خزانه غیب ‖ گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم ‖ تو که با دشمن این نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد درختان را بخلعت نوروزی

قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته

شعر

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند ‖ تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار ‖ شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

شفیع مطاع نبی کریم ‖ قسیم جسیم نسیم وسیم
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله ‖ حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان ‖ چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

هر گاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد حق سبحانه و تعالی در وی نظر نکند باز بخواند باز اعراض کند باز بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش اجابت کردم و امیدش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

کرم بین و لطف خداوندگار ‖ گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

گر کسی وصف او ز من پرسد ‖ بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند ‖ بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که ازین معاملت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی

بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را
چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت **شعر**
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز … کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
کاین مدعیان در طلبش بی خبرانند … کان را که خبر شد خبری باز نیامد
قطعه ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم … وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر … ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم
در سبب کتاب بعد ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش
که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و
رقعه منشآتش که چون کاغذ زر می‌برند بر کمال فضل و بلاغت او
حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام سلیمان
و ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا و الدین
ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه بعین عنایت

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است … آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده درست … هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

گلی خوشبوی در حمام روزی … رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری … که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم … و لیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد … وگرنه من همان خاکم که هستم

وانه و المولی بالولایت الفخر … کذلک تنشأ لینة هو عرقها
و حسن نبات الارض من کرم البذر ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را
بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان
سلامت نگاه دارد **شعر** اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایه خدای … امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا … بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا … یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا یک شب تأمل ایام گذشته میکردم
و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچه دل بالماس
آب دیده میسفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم **مثنوی**
هر دم از عمر میرود نفسی … چون نگه میکنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی … مگر این پنج روزه دریابی

و من بعد پریشان نگویم زبان بریده به کنجی نشسته صم بکم به از
کسی که نباشد زبانش اندر حکم تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس
من بودی و در حجره جلیس به رسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت
کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم
رنجیده نگه کرد و گفت بیت کنونت که امکان گفتار هست
بگوی ای برادر به لطف و خوشی که فردا چو پیک اجل در رسید
به حکم ضرورت زبان درکشی کسی از متعلقان منش بر حسب این واقعه
مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر در
گوشه معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر
و راه مجانبت پیش گرفتا به عزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم
و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود به عادت مألوف و طریق معروف
که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صواب

و نقض رای اولو الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام
زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهرفروشست یا پیله ور
اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست
به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فروبستن
به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی
فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثه او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق
چو جنگ آوری با کسی برستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز
به حکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده بیت
پیراهن برگ بر درختان
چون جامه عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد موضعی خوش
و خرم و درختان درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا
از تاکش آویخته شعر روضة ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون آن پر از لالهای رنگارنگ
وین پر از میوهای گوناگون باد در سایه درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن
غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و
رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان
را وفایی نباشد و حکما گفته‌اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا
طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب
گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست
تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را به طیش خریف مبدل نکند

بیت
به چه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد
حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا
فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را به کار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید
فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود به حقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی الملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان ابوبکر بن سعد بن زنگی

ادام الله اقباله و ضاعف اجلاله و جعل الی کل خیر مآله و بکرشمه لطف
خداوندی مطالعه فرماید (بیت) گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست امید هست که روی ملال درنکشد
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست علی الخصوص که دیباچه همایونش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت
بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفه ای از حکمای هند در فضیلت
بوذرجمهر سخن میگفتند و بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن
بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی
تقریر سخنی کند بوذرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم
به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم (بیت) سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن مزن بی تأمل بگفتار دم
نکو گوی اگر دیر گویی چه غم بیندیش وانگه برآور نفس

و زان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگویی صواب
[illegible]

صاحب دلان بمجلس [illegible] که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر
عالم عادل مؤید مظفر ظهیر سریر
سلطنت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا
محب الاتقیا افتخار آل فارس
یمین الملک ملک الخواص [illegible]
[illegible] والدین غیاث الاسلام والمسلمین
عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر
بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره
[illegible] که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق
هر که در سایه عنایت اوست
گنهش طاعتست و دشمن دوست
بهر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعینست که اگر در ادای
برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند
در معرض خطاب آیند و در محل عتاب

طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر
و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که آن بتصنع نزدیکست
و این از تکلف دور باجابت مقرون باد (بیت) پشت دوتای
فلک راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را
تکلیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز
علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و
بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده باشم و شبه در بازار
جوهریان جوی نیرزد و چراغ در پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند
در دامن کوه الوند پست نماید هر که گردن بدعوی فرازد

خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار
پای بست آمدست و پس دیوار
نخلبندم ولی نه در بستان
شاهدم من ولی نه در کنعان
لقمان را گفتند حکمت از که آموختی
گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند
قدم الخروج قبل الولوج
مردیت بیازمای وانگه زن کن
گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش
لیک موشست در مصاف پلنگ
اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم
از عوایب زیردستان بپوشند
و در افشای جرایم کهتران نکوشند
کلمه ای چند بطریق اختصار از نوادر و
امثال و شعر و حکایات و سیر
ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب
درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه
بر او خرج [illegible]
بماند سالها این

نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جایی / غرض نقشیست کز ما باز
ماند که هستی را نمی‌بینم بقایی / مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در حق درویشان دعایی / فهرست ابواب گلستان

باب اول در سیرت پادشاهان	باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت	باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی	باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت	باب هشتم در آداب صحبت

در آن مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود / مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم / ... پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری
اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را
دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته‌اند هر که دست از جان

جهان ای برادر نماند بکس / دل اندر جهان‌آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت / که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک / چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین
را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته بود
و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه میگردید و نظر میکرد
همه حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای
آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست شعر

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند / کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک / خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر / گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر / زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

روی بهم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید آن پسر بود گفت
شعر آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من آن منم کاندر میان
خاک و خون بینی سری کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری این بگفت و بر سپاه دشمن زد و
تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت
ببوسید و گفت بیت ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر
نپنداری اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری
آورده اند که سپاه دشمن بی قیاس بود و اینان اندک جماعتی
آهنگ گریز کردند چون دلشکر روی بهم آوردند پسر نعره بزد و گفت
ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت
شد و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند
ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی

قلعه کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران
ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت همی کردند که اگر این
طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد
شعر درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت
نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی
مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در
شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و
غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند
نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن کرد خواب بود چندانکه پاسی

گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد ∴ هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر ∴ کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین

خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است اگر در سلک

صحبت آن بدان منتظم شدی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان

شدی اما بنده امیدوار است که تربیت ناصحان پذیرد و خوی خردمندان

گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن

نشده است و در حدیث آمده است کل مولود یولد علی الفطرة

فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه شعر پسر نوح با بدان بنشست

خاندان نبوتش گم شد ∴ سگ اصحاب کهف روزی چند

پی نیکان گرفت و مردم شد این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک با او

بکشت و نعمت بیکران برداشت و در همان مغاره دزدان بجای پدر نشست

و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت شعر

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ∴ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ∴ در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد ∴ در او تخم عمل ضایع مگردان

نکویی با بدان کردن چنانست ∴ که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت سرهنگ زاده‌ای را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و

کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار

بزرگی در ناصیه او پیدا بود بیت بالای سرش ز هوشمندی

می‌تافت ستاره بلندی ∴ فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که

جمال صورت و کمال معنی داشت و خردمندان گفته‌اند که توانگری به هنر است

نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر او حسد بردند

رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند دشمنان
زور آوردند شعر هرکه فریاد رس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش بیت بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش باری در مجلس او کتاب شاه
نامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید
که فریدون که گنج و مال و حشم نداشت چگونه پادشاهی یافت گفتا
چنانکه شنیدی خلقی بتعصب برو گرد آمدند مملکت یافت وزیر
گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو خلق را چرا پریشان
میکنی مگر سر پادشاهی نداری بیت همان به که لشکر بجان
پروری که سلطان بلشکر کند سروری ملک گفت موجب گرد آمدن
سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند
و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

ملک را عیش ازو منغص شد چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی
گفت اگر اجازت فرمایی من او را خاموش گردانم گفت غایت لطف
و کرم باشد فرمود تا غلام را بدریا انداختند باری غوطه چند خورد
بعد از آن مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بهر دو دست در سکان
کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار گرفت ملک را عجب
آمد گفت درین چه حکمت بود گفت از اول محنت غرقه شدن نچشیده
بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست و همچنین قدر عافیت کسی داند
که بمصیبتی گرفتار آید بیت ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست فرقست میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر
چه خطا دیدی که ایشان را بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم

امید نیست که عمر گذشته باز آید	کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید	ای کف دست ساعد و بازو
همه تودیع یکدیگر بکنید	بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید	روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید	حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر

علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقاً بزیارت آمد و نماز گزارد و حاجت خواست

شعر

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

بیت

ببازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست
بنی آدم اعضای یک پیکرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدای این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان را

ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت ترا خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری

شعر

ظالمی را خفته دیدم نیم روز
گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست
آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت

شعر

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما خفته بود و گفت

بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن برون داشت و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت آمد و خلعتی بر آن مزید کرد درویش آن نقد را باندک روزگاری بخورد و باز آمد

بیت

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازو درهم کشید و زینجا گفته‌اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند

حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ مبذر را که چندین نعمت بدین مدت برانداخت برانید که خزانهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین

بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند

و اما آنچه فرمودی از خبث و منع منافع ارباب جهت نیست که گفته‌اند
امیدوار کرده و باز نومیدی خسته کردن بیت برای خود در اطماع
باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد قطعه نبینند که
تشنگان حجاز بر لب آب شور گرد آیند هر کجا چشمه بود
شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند حکایت یکی از پادشاهان
پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم
دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند بیت چو دارند گنج از سپاهی
دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ یکی را از آن جماعت که غدر
کرده بودند با من دوستی داشت گفت دون است و ناسپاس و سفله و
حق ناشناس که باندک تغیّر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق
سالیان درنوردد گفت ار بکرم معذور فرمایی شاید که اسبم بی
جو بود و نمدزین بگرو سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او

و از شر بدخشمان و رنج و صولت و زندگانی ستم گفت
اکنون که بظل حمایتش درآمدی و شکر نعمتش اعتراف کردی چرا
ترا دیگر باقی بحلقهٔ خاصان درآرد و از بندگان مخلص شمارد
گفت همچنان از خطش ایمن نیستم بیت اگر صد سال گبر آتش
فروزد اگر یکدم درو افتد بسوزد افتد که ندیم حضرت سلطان
زر یابد و شاید که سر برود و حکما گفته‌اند که از تلوّن طبع پادشاهان
بر حذر باید بود که باشد بسلامی برنجند و بدشنامی خلعت بخشند
و ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان بیت
تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت بندیمان بگذار
حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزدیک من
آورد که کفاف اندکی دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی
آرم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی

با یکی بند بیش از عجب که شاید این موافق حال من گفتنستی جوا
سؤال من نیاورد و نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب
بلرزد و بت راستی موجب رضای خداست و کس ندیدم که
گم شد از ره راست و حکما گویند چهار کس از چهار کس بجان
برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از
محتسب و آن را که حساب پاکست از محاسبه چه باکست شعر

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی — که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک — زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان
و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافت
گفتا شنیده‌ام که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه لا یعلم شتر را با تو
چه مناسبت است و ترا با او چه مشابهت گفت خاموش که حسودان

و تقوی و امانت … چون غفلت و دیانت … [illegible]
در کسی نه و همه عیان که بر تشنی
اگر آنچه نسبت تست بخلاف آن
فرو گذشته و در معرض عتاب پادشاه
افتی و در آن حالت کرا مجال مقالت
باشد تا تفتیش حال من کنند
بیت مصلحت آن … [illegible]
قناعت … [illegible]
[illegible]

دوست مشمار آنکه در نعمت زند — لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست — در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می‌شنود بنزدیک
صاحب دیوان رفتم و صورت حال بگفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان بود
تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش
را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش از آن درگذشت
و مرتبه برتر از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج
ارادت برسید و مقرب سلطان شد و مشار الیه و معتمد علیه گشت
در سلامتی حالش شادمانی کردم و گفتم شعر

منشین ترش از گردش ایام که صبر — تلخست ولیکن بر شیرین دارد
ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار — که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

در آن قربت مرا با یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه

[illegible]

ز ابلهانست خراشیدن چنگ با شیران بدین وجه اختصار کردم

نه انبانچی که بینی بند برپای | چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش | مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان حسن ظنی بلیغ داشت در حق این طایفه و ادراری معین کرده مگر یکی از اینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم و گفتم

بیت
در میر و وزیر و سلطان را | بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب | این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بگذار که بنده کمینم | تا در صف بندگان نشینم
گفت الله الله چه جای این سخن است
گر بر سر و چشم ما نشینی | نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم

چه جرم دید خداوند سابق الانعام | که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم | که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن عظیم پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در حال بیرون آمدن گفتم

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید | روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد | که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملکزاده‌ای گنج فراوان

از میراث پدر یافت دست کرم گشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت

بیت
نیاساید مشام از طبله عود | بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن | که تا دانه نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت بدار که واقعها در پیشست و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت درمانی

بیت
اگر گنجی کنی بر عامیان بخش | رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم | که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک ازین سخن روی درهم آورد و مر او را زجر فرمود و گفت مرا خدای عز و جل مالک این مملکت کرده تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت | نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده‌اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردند و نمک نبود غلامی بروستا رفت تا نمک آرد نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است هر که آمد برو مزیدی کرد تا بدین غایت رسید

بیت
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی | برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد | زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزینه سلطان آباد کند بی خبر از قول حکیمان که گفته‌اند هر که خدای تعالی را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی همان خلق را برو گمارد

تا دمار از وزیر و کارش برآورد بیت آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل مستمند سر جملهٔ حیوانات شیر است و کمترین جانوران
خر و باتفاق خردمند باربر به که شیر مردم در شعر مسکین خر اگرچه
بی تمیز است چون بار همی برد عزیز است گاوان و خران باربردار
به ز آدمیان مردم آزار باز آمدیم بحکایت وزیر غافل ملک
را طرفی از ذمایم اخلاق او بقراین معلوم شد و در شکنجه کشید
بانواع عقوبت بکشت یکی از ستمدیدگان بر وی بگذشت و در حال
تباه او نظر کرد و گفت بیت نه هر که قوت بازو و منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف حکایت مردم آزاری را حکایت
کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود
نگاه میداشت تا وقتی که ملک بر وی خشم گرفت و در چاهی کرد درویش

دهقان پسری یافتند بدان صورت که حکما گفته بودند پدر و مادرش
بخواندند و بنعمت بیکران خشنود کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی
از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد
کشتن کرد پسر سر سوی آسمان کرد و بخندید ملک گفتش درین حال
چه جای خنده است گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و
دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر
بعلت حطام دنیا مرا بخون سپردند و قاضی بکشتن فتوی داد و سلطان
مصلحت خویش در هلاک من می بیند بجز خدای تعالی پناهی نماند
پیش که برآورم ز دستت فریاد　　هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد
سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت
هلاک من اولیتر است که خون بی گناهی ریختن سر و چشمش ببوسید
در کنار گرفت و نعمت بیکران بخشید و آزاد کرد و گویند که هم در آن

گفت بصدقه گور پدرت که این حرام زاده را آزاد کن تا مرا هم در بلایی
نیفکند گناه از منست که قول حکما معتبر نداشتم که گفته اند بیت

چو کردی با کلوخ انداز پیکار || سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن || حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه کریم النفس بود نیک محضر که همگنان را در
مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی اتفاقا از وی حرکتی ناپسند
در نظر سلطان ظاهر شد مصادره کرد و عقوبت فرمود و سرهنگان ملک
بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق
و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی شعر

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا || در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را || سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب بود از عهده بعضی بدر آمد و ببقیت در زندان بماند

بیت آن را که بجای تست هر دم کرمی || عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم
که ترا بی گنه بیازردم گفت من ترا درین کردن خطایی نمی بینم بلکه
تقدیر باری عز اسمه چنین بود که مر این بنده را مکروهی رسد پس بدست تو
اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت که حکما گفته اند

گر گزندت رسد ز خلق مرنج || که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
گر چه تیر از کمان همی گذرد || از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان
چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمانست
و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون
صاحب دلی بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق جل
و علا همین مثل دارد بیت دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه

[illegible]

گفت از دود دل درویشان	حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند	بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر زند	بر تاج کسری نوشته بود
چه سالهای فراوان و عمرهای دراز	که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمده است ملک بما — بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود و سیصد و شصت
بند فاخر دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی
از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک
بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت
سرآمده بود و کسی را در آن مجال مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک گفته بود
که استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت
و اگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را ازو این سخن

[illegible]

[illegible]

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بر وی بگذشت
درویش از آنجا که فراغ ملک قناعتست سر بر نیاورد و سلطان از آنجا که
سطوت سلطنتست بهم برآمد و گفت این طایفه امثال حیوانند
و هیچ از آدمیت ندارند وزیر گفت ای درویش سلطان روی زمین بر تو
گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت ملک
را بگوی که توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر آنکه ملوک
از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر پاس ملوک بیت

پادشه پاسبان درویش است	گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی	دیگری را دل از مجاهده ریش

[illegible]

حکایت پادشاهی بکشتن بی گناهی اشارت کرد گفت ای ملک
بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت از
برای آنکه این عقوبت بیک نفس از من بسرآید و بزه آن جاوید بر تو بماند

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت	تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد	در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت حکایت
وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت مشورت همی کردند و هر یکی
برونق دانش خود رایی می زدند ملک همچنین تدبیری اندیشید بزرجمهر
را رای ملک اختیار آمد وزیران در خفیه گفتندش که رای ملک را چه
مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست
و رای همگان در مشیت است که خطا آید یا صواب پس موافقت رای ملک
اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم

ملک بخندید و گفت ازین راست‌تر سخنی هرگز نگفته است بر بدیهه
تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بدلخوشی ازینجا نقل کرد حکایت
یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و اصلاح همگنان بخیر جستی
کردی ناگاه بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاص او
سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان سیرت
خوبش بافواه بگفتند تا ملک از سر خطای او درگذشت صاحبدلی برین

اطلاع یافت و گفت	
بوستان پدر فروخته به	تا دل دوستان بدست آری
پختن دیگ نیکخواهان را	هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن	دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت یکی از پسران هارون الرشید
پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام
مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای

گفتم سبحان الله بقیت عمرش نمانده بود و از آن در گرفتن او تاخیر کردی ملاح
گفت آنچه تو گفتی یقین است اما میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود
که وقتی در بیابانی مانده بودم مرا بر شتر نشاند و از دست آن دیگر در طفلی
تازیانه خورده بودم صدق الله من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها

تا توانی درون کس مخراش ۞ کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر ۞ که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو
نان خوردی باری این توانگر درویش را گفت چرا خدمت نکنی تا از
مذلت خدمت برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از زحمت خدمت
برهی که خردمندان گفته اند نان جوین خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت
بر میان بستن و ایستادن بیت بدست آهن تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر مصرع عمر گرانمایه درین صرف شد

تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا
حکایت کسی مژده پیش انوشیروان
عادل برد گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای
عز و جل برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت شعر
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست
حکایت گروهی حکما در حضرت
کسری بمصلحتی سخن همی گفتند
و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش
بود گفتند چرا با ما درین بحث سخن نگویی
گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد
جز سقیم را پس چو بینم که رای شما بر صوابست
مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد بیت
چو کاری بی فضول من برآید
مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاهست
اگر خاموش بنشینم گناهست
حکایت هارون الرشید را چون ملک
دیار مصر مسلم شد گفت بخلاف

آن طاغی یاغی که بغرور مملکت مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این
مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت نام او خصیب
مملکت مصر را بوی ارزانی داشت گویند عقل و کیاست او تا بحدی بود
که طایفه حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه بر کنار رود نیل کاشته بودیم
و باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی

صاحبدلی بشنید و گفت
اگر روزی بدانش در فزودی
ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند
که صد دانا در او حیران بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتایید آسمانی نیست
اوفتادست در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج
یکی را ز ملوک کنیزکی چینی

آورده بودند خواست تا در حالت مستی با وی جمع شود دختر ممانعت کرد

ملک در خشم رفت و او را بسیاهی
بخشید که لب زبرینش از پره بینی در
گذشته بود و زیرینش بگریبان
فروهشته هیکلی که صخر جنی
از طلعتش برمیدی و عین
القطر از بغلش بدمیدی
تو گویی تا قیامت زشت رویی
بر او ختمست و بر یوسف نکویی
آورده اند که در آن مدت سیاه را نفس طالب بود
و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش
برداشت بامدادان که ملک کنیزک را جست
و نیافت حکایت بگفتند خشم گرفت
و فرمود تا سیاه را با کنیزک
استوار ببندند و از بام جوسق بقعر
خندق دراندازند یکی از وزرای نیک محضر
روی شفاعت بر زمین نهاد
و گفت سیاه بیچاره را درین خطایی
نیست که سایر بندگان و خدمتکاران
بنواخت خداوندی متعود اند
گفت اگر در مفاوضه او
شبی تاخیر کردی چه شدی
که من او را افزون از قیمت کنیزک دلداری
کردمی گفت ای خداوند روی

کتابخانه مجلس شورای ملی

نشنیده‌ای که گفته‌اند **قطعه** تشنهٔ سوخته در چشمهٔ حیوان چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ... ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ... ملک را این لطیفه پسند آمد
کفش پیاده را بتو بخشیدم گفت کیمخت را بکلیم گفت کیمخت را هم ببر
بخش که بنم خورده‌ام و لا شاید **شعر** دست سلطان دگر
کجا بینید ... چون لب بر کنی در راه شاه از تیغ ... تشنه را دل نخواهد
زلال کوزهٔ شکسته در راه سلطان نفع **حکایت** اسکندر رومی را پرسیدند که
دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر
بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله تعالی هر مملکت
را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکی نبردم
بزرگش نخوانند اهل خرد ... که نام بزرگان بزشتی برد

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان پارسایی را گفت چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حقش بطعنه سخن گفته‌اند گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم **بیت** هر کرا جامه پارسا بینی ... پارسا دان و نیک‌مرد انگار ... ور ندانی که در نهادش چیست ... محتسب را درون خانه چه کار **حکایت** درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی‌مالید و می‌گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید [illegible] عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت ... عذر تقصیر خدمت آوردم ... که ندارم بطاعت استظهار ... عاصیان از گناه توبه کنند

عارفان از عبادت استغفار ... گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برآنم **حکایت** عبدالقادر گیلانی
را دیدند که در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده و میگفت ای خداوند
ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی
نیکان شرمسار نشوم **بیت** روی بر خاک عجز میگویم
هر سحرگه که باد می‌آید ... ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می‌آید **حکایت** دزدی بخانهٔ پارسایی درآمد
چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ گشت پارسا را خبر شد
گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود **بیت**
شنیدم که مردان راه خدا ... دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام ... که با دوستانت خلافست و جنگ
مودت اهل صفا چه در روی چه در قفا نه چنانکه در پشت عیب

گیرند و پیش میرند **بیت** در برابر چو گوسپند سلیم ... در قفا همچو گرگ مردم‌خوار ... هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ... بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد **حکایت** تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ داشتن که من در نفس خود این قدرت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرده و از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردیم **بیت** چه دانند مردم که در جامه کیست ... نویسنده داند که در نامه چیست

صورت حال عارفان دلق است ⁂ این قدر بس که روی در خلق است
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش ⁂ تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوت است و هوس ⁂ پارسایی نه ترک جامه و بس
در کزاگند مرد باید بود ⁂ بر مخنث سلاح جنگ چه سود
فی الجمله روزی تا شب رفته بودیم و شبانگه به پای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که به طهارت میروم و به غارت می‌رفت
بیت
پارسا بین که خرقه در بر کرد ⁂ جامه کعبه را جل خر کرد
چندانکه از نظر درویشان غایب شد به برجی رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک رای مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را به قلعه درآوردند و بزدند و به زندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت کردیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحده
بیت
چو از قومی یکی بی دانشی کرد ⁂ نه که را منزلت ماند نه مه را

[illegible] این صحبت بکار آید
چون حکایت بشنید [illegible]
گر آنچه از صحبت [illegible]
[illegible]

بیت
یکی ناتراشیده در مجلسی ⁂ برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب ⁂ سگی در وی افتد شود منجلاب

حکایت
زاهدی مهمان پادشاهی شد چون به طعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند
شعر
ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی ⁂ کین ره که تو میروی به ترکستان است
چون به مقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر باری به مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی

که بکار آید
بیت
ای هنرها نهاده بر کف دست ⁂ عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور ⁂ روز درماندگی به سیم دغل
حکایت
یاد دارم که در طفلی متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز بر کنار نهاده و طایفه‌ای گرد ما خفته پدر را گفتم یکی از اینان سر بر نمی‌دارند که دوگانه‌ای بگذارد چنان در خواب غفلتند که گویی مرده‌اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی
بیت
نبیند مدعی جز خویشتن را ⁂ که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدابینی ببخشند ⁂ نبینی هیچکس عاجزتر از خویش
حکایت
بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می‌نمودند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم
شعر
شخصم به چشم عالمیان خوب منظر است

وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
حکایت
یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور به جامع دمشق درآمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت همی‌ساخت پایش بلغزید و به حوض درافتاد و به مشقت بسیار از آنجایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفتی و قدمش تر نشدی و امروز در این یک قامت آب از هلاکت چیزی نمانده بود در این چه حکمت است
شیخ چون این سخن شنید زمانی بفکرت فرو رفت بعد از دیر سر برآورد و گفت نشنیده‌ای که خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین

که فرمود لجبرئیل و میکائیل پرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب
درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار مینمایند و
می ربایند **شعر** دیدار مینمایی و پرهیز میکنی ‖ بازار خویش و
آتش ما تیز میکنی **بیت** یکی پرسید ازان گم کرده فرزند
که ای روشن روان پیر خردمند ‖ ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی ‖ بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست ‖ گهی بر طارم اعلا نشینیم
گهی بر پشت پای خود نبینیم ‖ اگر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم برفشاندی **حکایت** در جامع بعلبک کلمه
چند وعظ میگفتم با طایفه دل مرده افسرده راه از صورت بمعنی
نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر
اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران

دست از من بدار **بیت** پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بختی ‖ تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی گفت ای برادر حرم در پیش است
و حرامی در پس اگر رفتی بردی واگر ماندی مردی **شعر**
خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت ‖ شب رحیل ولی ترک جان بباید
گفت **حکایت** پارسایی را دیدم برکنار دریا که زخم پلنگ داشت
و بهیچ دارو به نمی شد مدتها دران رنج بود و دایم شکر نعمت
حق میگذارد کسی پرسید که شکر چه میکنی گفت شکر آنکه بمصیبتی
گرفتارم نه بمعصیتی **شعر** گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویی که دران دم غم جانم باشد ‖ گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد
کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد **حکایت** درویشی را ضرورتی پیش
آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود تا دستش ببرند

در دوزخ پرسید که موجب درجات آن چیست و سبب درکات
این چه که ما بخلاف این پنداشتیم گفت آنست که پادشاه
بارادت درویشان در بهشت و این پارسا بتقرب پادشاهان
در دوزخ بیت دلقت بچکار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملهای
نکوهیده بری دار حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری پوش حکایت پیاده سر و پا
برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد و خرامان همی رفت
و میگفت بیت نه باشتر سوارم نه چو خر بزیر بارم نه خداوند رعیت
نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی
می‌زنم آسوده و عمری بسر میبرم اشترسواری گفتش ای درویش
کجا میروی که بسختی هلاک شوی نشنید و قدم در بیابان نهاد
چون بنخلهٔ محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش

تشنیع

تشنیع آوردند لقمان حکیم دران کاروان بود یکی از کاروانیان
گفتش کلمه‌ای چند از حکمت و موعظت با ایشان بگوی که دریغ
باشد چندین نعمت ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت با ایشان
گفتن شعر چو پروردهٔ دزد تیره روان چه غم دارد ار گریه کاروان
آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ
بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند
حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابن جوزی رحمة الله
علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت نمودی
عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف
رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی

بامدادان بحکم تبرک دستاری سر و دیناری از کمر گشادم و پیش مغنی
نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من
در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند یکی از آن میان
زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز کرد که این حرکت مناسب
خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که در همه عمرش درمی
در کف و قراضه در دف نبوده بیت مطربی دور ازین خجسته سرای
کس دوبارش ندید در یک جای راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما برد و حلق خود بدرید گفتم زبان طعنه مصلحت آنست که
کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف
گردان تا بر مطایبه که رفت استغفار کنم گفتم بلی شیخ اجلم
بارها بترک سماع فرموده بود و موعظهای بلیغ گفتی و در سمع قبول من نیامدی

که پری ز طعام تا بینی [illegible] تا بخشایش الهی گم شده را در مناهی
چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان
و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمایدِ مبدل شده دست از
هوی و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حقش دراز که همچنان بر قاعدهٔ
اولست و زهد و صلاحش نامعول شعر بعذر و توبه توان رستن
از عذاب خدای ولیک می نتوان از زبان مردم رست
طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین
حالتی رفت شیخ بگریست و گفت ای پسر شکر این نعمت چگونه گذاری
که بهتر از آنی که می پندارندت چند گویی که بداندیش و حسود
عیبجویان من مسکین اند گه بخون ریختنم برخیزند
وز بد خواستنم بنشینند نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند خلاف من که حسن ظن کسان در حق

بود از بدایت خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته بودیم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده در آن سفر همراه ما بود ناگاه نعره‌ای برزد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش این چه حالت بود گفت بلبلان دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته

شعر

دوش مرغی به صبح می‌نالید / عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را / مگر آواز من رسید به گوش
گفت باور نداشتم که ترا / بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست / مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی چند محققانه بگفتندی و عابدی

وزرا و ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند درویش مدتی ملک راند تا گاه بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک و یاران از هر طرف به منازعت برخاستند و به مقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از طرف بلاد از قبض تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر بود تا یکی از دوستان که در حالت درویشی قرین او بود از سفر بازآمد و در چنان مرتبه اورا بدید گفت منت خدای را عز و جل که گلت از خار و خارت از پای برآمد و بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری و بدین پایه رسیدی که ان مع العسر یسرا

شعر

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده / درخت وقت برهنه است و گاه پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که نه جای تهنیت است که آن روز که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی

شعر

اگر دنیا نباشد دردمندیم

ولیکن بخند اگر نماید بس   اگر خویشتن را ملامت کنی
ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت

یکی از بزرگان بادی مخالف
در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی
صادر شد گفت ای دوستان مرا در آن اختیاری نبود و بزه بر من ننوشتند
و راحتی بوجود من رسید شما هم بکرم معذور دارید

بیت

شکم زندان باد است ای خردمند   ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل   که باد اندر شکم بار است بر دل

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان
قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم
و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند تا یکی از رؤسای حلب
که سابقهٔ معرفتی در میان ما بود بر من گذر کرد و بشناخت و گفت ای
فلان این چه حالتست و در اینجا چگونه افتادی گفتم چگویم

بیت

شبانگه کارد در حلقش بمالید   روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی   چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داری
گه اوقات عزیز چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر
در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت
عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف وی معین دارند تا از فراغ خاطر
بعبادت مشغول شود و بار عیال از دل او برخیزد

قطعه

ای گرفتار پای بند عیال   دیگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت   بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم   که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز میبندم   چه خورد بامداد فرزندم

حکایت

یکی از متعبدان شام در بیشه زندگانی کردی و برگ

وجود پارسایان شکیبی بخشند و رغبتش علاوی مع الجمال اللطیف
اعتدال شعر
دیده از دیدنش نگشتی سیر / همچنان کز فرات مستسقی
عابد طعام لذیذ خوردن گرفت و کسوت لطیف پوشیدن و از فواکه
و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در غلام و کنیزک پری پیکر نگریستن
و حکما گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک شعر
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش / مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی
فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند بیت
هر که هست از فقیه و پیر و مرید / وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد / بعسل در بماند پای مگس
باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیات نخستین بگردیده
و سرخ و سفید بر آمده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با
مروحه طاوسی بالای سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر

علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهد را چیزی مده تا زاهد بمانند بیت
زاهد که درم گرفت و دینار / زاهدتر از او کسی بدست آر

نفقه کنم چون حاجتش برآمد تشویش خاطرش رفت وفای نذرش
بخاطر آمد یکی را از آن بندگان خاص کیسه‌ای داد و بزاهدان صرف کند
گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد
و درمها را بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه
جستم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چهارصد
زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمیستاند و آنکه می
ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق
خدای پرستان ارادتست و اقرار مر این شوخ دیده را عداوتست
و انکار و حق بجانب اوست بیت زاهد که درم گرفت و دینار
زاهدتر از او کسی بدست آر حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند
که چه فرمایی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر و فراغ
عبادت میستانند حلالست و اگر مجموع از بهر نان می‌نشینند حرام

حکایت مریدی پیر را گفت چکنم از خلق برنجت درم از بس که بزیارت
درم که بزیارتم می آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش
حاصل میشود گفت هرچه توانگرانند از ایشان قرضی بخواه و درویشان
را قرضی ده که دیگر گرد تو نگردند بیت گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ
ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشانرا
کرداری موافق گفتار بیت ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند عالم آنکس بود که بد نکند
نه بگوید بخلق و خود بکند اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم
عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گمست کرا رهبری کند
پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت
ناصحان گردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب علم

شیخ او نظر کرد جوان سر برآورد و گفت و آواز برآورد [illegible]
متاب ای پارسا روی از گنهکار ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن
حکایت طایفهٔ رندان بانکار درویشی بدرآمدند و سخنان ناسزا گفتند
و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالی
رفت گفت جان پدر خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست و هر که درین
جامه تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرقه برو حرامست بیت
دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز
گر گزندت رسد تحمل کن که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست خاک شو پیش از آنکه خاک شوی
منظومه این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف
افتاد رایت از رنج راه و گرد رکاب گفت با پرده از طریق عتاب

اگر خود بر درد پیشانی پیل / نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارد / اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه
آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد و برادر که در بند خویش
نه برادرست و نه خویشست بیت همراه اگر شتاب کند همره تو نیست
دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست / چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی حکایت یاد دارم که یکی مدعی درین
بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق تعالی در کلام مجید از قطع
رحم نهی فرموده و بمودت ذوالقربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض
آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست وان جاهداک علی
ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما بیت
هزار خویش که بیگانه از خدا باشد / فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

شود

شود و دختر را طلاق دهد مصراع شوی زن زشت روی نابینا به
حکایت پادشاهی بچشم حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی
زان میان بفراست بجای آورد و گفت ای پادشاه ما درین د
بجیش از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت
بهتر انشاء الله تعالی بیت اگر کشور خدای کامرانست / وگر
درویش حاجتمند نانست / دران ساعت که خواهند این و آن مرد
دران حالت که خواهند این و آن مرد / نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی / گدایی خوشترست از پادشاهی
ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل
زنده و نفس مرده بیت نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد / اگر ز کوه فرو غلطد آسیاسنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد / طریق درویشان ذکرست و شکر

آخر نه گیاه باغ اویم | من بندهٔ حضرت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم | گر بی هنرم و گر هنرمند
لطف است امیدم از خداوند | با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم | او چارهٔ کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند | رسم است که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر | ای بار خدای عالم آرای
بر بندهٔ پیر خود ببخشای | سعدی ره کعبهٔ رضا گیر
ای مرد خدا ره خدا گیر | بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دگر نیابد | حکیمی را پرسیدند که سخاوت

پسندیده‌تر است یا شجاعت گفت هر کرا سخاوت هست بشجاعت حاجت نیست
نوشتست بر گور بهرام گور | که دست کرم به ز بازوی زور
نماند حاتم طایی ولیک تا باید | بماند نام بلندش به نیکویی مشهور
زکات مال بدر کن که فضلهٔ رز را | چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی شعر
ای قناعت توانگرم گردان | که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است | هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبت الامر آن یکی علامهٔ عصر گشت و این عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان افزونترست بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون

و هامان یعنی ملک مصر بیت
من آن مورم که در پایم بمالند | نه زنبورم که از دستم بنالند
چگونه شکر این نعمت گذارم | که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه می‌دوخت و تسلی خاطر خود را بدین بیت میکرد شعر
بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق | که بار منت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بصورت حالت مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت داند گفت خاموش که در نیستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن شعر
هم رقعه دوختن و الزام کنج صبر | کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست | رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه ازو درخواست پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد رسول علیه الصلوة والسلام گفت این طایفه را طریقتی است که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین خدمت ببوسید و برفت بیت
سخن آنگه کند حکیم آغاز | یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید | یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار | خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که از حکمای

کردند که روزی چه مایه طعام خوردن مصلحت است گفت صد درم سنگ
کفایت بود گفتند این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما
زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این مقدار ترا بر پای دارد و هر چه
برین زیادت کنی تو حمال آنی **شعر** خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست **حکایت** دو درویش خراسانی ملازم
صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف که بهر دو شب افطار کردی
وان دیگر قوی که روزی سه بار نان خوردی قضا را بر در شهری بتهمت
جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه در کردند و در بگل برآوردند
بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند قوی را دیدند مرده و ضعیف
جان بسلامت برده درین عجب ماندند حکیمی گفت اگر بخلاف
این بودی عجب بودی این یکی بسیار خواره بود طاقت بینوایی
نداشت بسختی هلاک شد وان دیگر خویشتن دار بود بر عادت خویش

وسخنان با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر بودندی
و از تحمل چاره نبود صاحب دلی درین میان بود گفت نفس را
وعده دادن بطعام آسان ترست که بقال را بدرم **بیت**
ترک احسان خواجه اولیتر — کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به — که تقاضای زشت قصابان
حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی
گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی شاید که دریغ
ندارد گویند آن بازرگان به بخل چنان معروف بود که حاتم طایی
بکرم **بیت** گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت
روز روشن کس ندیدی در جهان جوانمرد گفت اگر نوشدارو
خواهم از او دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن
ازو زهر کشنده است **بیت** هر چه از دونان بمنت خواستی

کسی گفت که فلان نعمتی بی قیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف
گردد در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت
منت رهبری کنم دستش بگرفت و بمنزل آن کس درآورد یکی را دید
لب فروهشته و ابرو درهم کشیده و تند نشسته سخن نگفت و باز
گردید پرسیدندش که چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم

مبر حاجت بنزدیک ترشروی — که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی — که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست
رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته

بیت نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور — که بر فلک نشد
از بی مرادی افغانش عجب که دود دل خلق جمع می نشود — که ابر
گردد و سیلاب دیده بارانش در چنین سال مخنثی دور از دوستان که

پرنیان

پرنیان و نسیج بر نااهل — لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طایی را گفتند از خود بزرگ همت تر کسی در جهان
دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم
و با امیران عرب بحاجتی بگوشه صحرایی برون رفتم خارکنی را دیدم
پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمان حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط
او گرد آمده اند گفت بیت هر که نان از عمل خویش خورد — منت
حاتم طایی نبرد حاتم انصاف داد که من او را بهمت و جوانمردی
از خود برتر دیدم حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از
برهنگی بریگ اندر شده بود دعا کرد تا حق تعالی او را نعمتی داد
پس از چند روز دیدش گرفتار و خلقی بر او انبوه گرد آمده گفت
این را چه حالت گفتند خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته
و قصاصش میکنند بیت عاجز باشد که دست قدرت یافت

تشنه را در دهن چه در چه صدف — مرد بی توشه چون فتاد از پای

بر کمربند او چه زر چه خزف — همچنین درویشی در قاع بسیط گم شده

بود و قوت و قوتش نمانده بسیاری بگردید و ره بجایی نبرد و بسختی هلاک

شد طایفه برسیدند و درمها پیش رویش دیدند نهاده و بر خاک نوشته

بود **بیت** گر همه زر جعفری دارد — مرد بی توشه برنگیرد گام

در بیابان فقیر سوخته را — شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده و روی از گردش آسمان

درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی

نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت

سپاس نعمت حق تعالی بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم **بیت**

مرغ بریان بچشم مردم سیر — کمتر از برگ تره بر خوانست

وانکه را دستگاه و قدرت نیست — شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند شب درآمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد وزیری گفت لایق قدر بلند پادشاه نباشد بخانه دهقانی رفتن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین خدمت بوسه داد و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نگشتی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت داد شنیدمش که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و میگفت **بیت**

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم — از التفات بمهمانسرای دهقانی

کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید — که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از

پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری و ما را مهمی هست

اگر برخی از آن بدستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر

گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه

نباشد دست همت بمال چون من گدایی آلوده کردن که جو جو بگدایی

فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم الخبیثات

للخبیثین **بیت** گر آب چاه نصرانی نه پاکست — جهود مرده میشوییم

چه باکست شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن

گرفت ملک فرمود تا مضمون خطاب از وی بزجر و توبیخ بستدند

بیت بلطافت چو بر نیاید کار — سر به بی حرمتی کشد ناچار

هر که بر خویشتن نبخشاید — گر نبخشد برو کسی شاید

حکایت بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و

چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش درآورد همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمینست و فلان چیز را فلان ضمین گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست سعدیا سفری دیگرم در پیشست اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و زان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده

حکایت کرمانی

گفتم آن شنیدستی که وقتی تاجری / در بیابانی بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیادار را / یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

مالداری را حکایت کنند که در بخل چنان معروف بود که حاتم طایی بکرم تا بجایی که نانی بجانی از دست ندادی و سگ اصحاب کهف را استخوانی ننداختی و گربهٔ ابوهریره را بلقمه ننواختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی درگشاده و سفرهٔ او سرگشاده

شعر

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی / مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بتجارت رفته بود بدریای مغرب و راه مصر در پیش گرفته و خیال فرعونی در سر داد ادرکه الغرق بادی مخالف گرد کشتی برآمد و دست دعا برآورده و فریاد بی فایده خواندن گرفت

شعر

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را / وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان / خویشتن هم تمتعی برگیر

بیت

دام هر بار ماهی آوردی / ماهی این بار رفت و دام ببرد

شد غلامی که آب جوی آرد / آب جوی آمد و غلام ببرد

حکایت

دست و پای بریده هزارپایی بکشت صاحب دلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پایی که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی نتوانست گریخت

بیت

چو آید ز پس دشمن جان‌ستان / ببندد اجل پای مرد دوان

دران دم که دشمن پیاپی رسید / کمان کیانی نشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم خلعت ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفتش چگونه بینی ای سعدی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم خطی زشت است که بآب زر نوشته است

بیت

تا آدمی نتوان گفت مانند این حیوان / مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه آفاق و ملک هستی او / که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

شریف اگر متضعف شود خیال مبند

اگر بهر موییت صد خرد باشد | هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
چکند زورمند وارون بخت | بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جذب
و فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت
خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران
تجربه روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند بیت

تا بدکان و خانه در گروی | هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن | پیش از آن کز جهان برون بروی

پدر گفت ای پسر فواید سفر بسیار است بدین نمط که گفتی ولیکن مسلم
پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود جاه و مکنت و غلامان
و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک که دارد هر روز بشهری و هر شب
بمقامی و هر دم تفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع بیت منعم بکوه و دشت

هر کجا پای نهد دست بدارند پیش | چون در پسر موافقی و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود | او گوهر است گو صدفش در جهان مباش
در یتیم را همه کس مشتری بود چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی
مرغ از طیران و آب از جریان باز دارد و بوسیلت این فضیلت دل مردمان
صید کند و ارباب معنی بمنادمت او میل و رغبت نمایند بیت

چه خوش باشد آواز نرم و حزین | بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش | که این حظ نفس است و آن قوت روح

پنجم پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان
ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته‌اند بیت گر بغریبی رود از شهر خویش

سختی و محنت نبرد پینه دوز	ور بخرابی فتد از مملکت
گرسنه خسبد ملک نیمروز	وقتی از شاه نشسته در شام
هر کس از گوشه فرا رفتند	روستازادگان دانشمند

دو باشیر ژیان پنجه در افکنم مصلحت آنست که سفر کنم که ازین بیش
طاقت بی نوایی ندارم بیت چون مرد بر فتاد ز جا و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست شب هر توانگری بسرایی همی رود
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست این بگفت و پدر را وداع کرد و
همت خواست و روان شد و در حالت رفتن شنیدندش که همی گفت
بیت هنرور چو بختش نباشد بکام بجایی رود کش
ندانند نام همچنان تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او
بر سنگ همی آمد و خروش او بفرسنگ همی رفت بیت
سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی کمترین موج آسیاسنگ از کنارش
در ربودی گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه‌ای در معبر نشسته و رخت
سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود و زبان ثنا گشاده چندانکه
زاری کرد یاری نکردند شعر بی زر نتوانند که کنند بر کس زور

زور ده مرده داری بزر یکی مرده بیار
ملاح بی مروت از او بخنده برگردید
زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد
خواست که از او انتقام کشد کشتی رفته بود
آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده‌ام
قناعت میکنی دریغ نیست
ملاح طمع کرد و باز آمد بیت
بدوزد شره دیده هوشمند
در آرد طمع مرغ و ماهی به بند
چندانکه دست جوان بریش و گریبان ملاح رسید
بخود در کشید و بی محابا کوفتن گرفت
یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند
همچنین درشتی دید و پشت بداد
جز این چاره ندانستند که با او
بمصالحت گرایند و باجرت مسامحت نمایند بیت
چو پرخاش بینی تحمل بیار
که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی

توانی که پیلی بمویی کشی بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه
چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند
بستونی از عمارت یونان که در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی
را خللی هست یکی از شما که دلاورتر است باید که بدین ستون برود
و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از
خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته‌اند هر که را رنجی بدل رسانیدی
اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش
که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند بیت
چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
شعر مشو ایمن که تنگدل گردی چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن که بود کز حصار سنگ آید
چندانکه مقود کشتی بساعد در پیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام

از کفش درگسلانید و کشتی براند
بیچاره متحیر بماند روزی دو
بلا و محنت کشید و سختی دید
سیم خوابش گریبان گرفت و بآب انداخت
بعد از شبانروزی دیگر بکنار افتاد
از حیاتش رمقی مانده برگ درختان خوردن
گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت
سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه
و بی طاقت بسر چاهی رسید
قومی بر او گرد آمده و شربتی آب
بپشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود
آب طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت
نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد
تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه
کردند و بی محابا بزدند و مجروح شد
شعر پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست
بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت
شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر

بودند کاروانیان را دید لرزه بر اندامشان افتاده و دل بر هلاک نهاده
گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که به تنهایی پنجاه مرد را جواب
گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند. این بگفت و مردم کاروان را به لاف او دل
قوی گشت و بزاد و آبش دستگیری کردند. جوان را آتش معده بالا
گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول
کرد تا دیو درونش بیارامید و چند شربت آب بپاشید و خواب
در ربود و بخفت. پیرمردی جهاندیده در آن کاروان بود گفت ای
یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم چندانکه از دزدان چنانکه حکایت
کنند که عربی را درمی چند بود و شب از تشویش لوریان خوابش نمی‌برد
یکی از دوستان را پیش خود برد تا وحشت تنهایی به دیدار او منصرف
کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهایش وقوف یافت
ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدندش عریان و گریان گفتند حال

[illegible]

ی شنید و در سیاقتش حظ کرد و ظاهرش دید پاکیزه و سیرت خاطرش
پریشان گفت در اینجا که چون فتادی برخی از آنچه بر سرش رفته بود اعادت
کرد و ملک را رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی با او روان
کرد تا به شهر خویش باز آورد و پدر به دیدن او شادمانی کرد و بر سلامت
حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت
کشتی و جور ملاح و روستاییان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر
می‌گفت پدر گفت نگفتمت در حالت رفتن که تهی دستان را دست
دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته بیت چه خوش گفت آن تهی دست
سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور پسر گفت ای پدر هر آینه تا
رنج نبری گنج برنداری و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری و تا جان در خطر
ننهی بر دشمن ظفر نیابی نبینی که باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل
راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم بیت

[illegible]

انگشتری بگذراند خاتم او را بود اتفاقا چهارصد حکم انداز در خدمت او
بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که در بام رباطی ببازی تیر از هر طرفی
انداخت باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت
یافت و خاتم بوی ارزانی داشت پسر تیر و کمان را بسوخت گفتندش چرا
چنین کردی گفت تا رونق نخستین برجای بماند بیت

گه بود کز حکیم روشن رای — بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان — بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که در غاری نشسته و در بروی خود از
جهان بسته و ملوک و سلاطین را بچشم همت او شوکت نمانده بیت

هر که بر خود در سؤال گشاد — تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن — گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع باخلاق پسندیده آنست
که با ما موافقت کنی شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد برجست و ملک را در کنار گرفت و ثنا گفت چون غایب شد یکی از اصحاب گفت شیخ را چندین ملاطفت که کردی امروز با پادشاه خلاف عادت بود گفت ای پسر نشنیدستی که گفته اند

هر که را بر سماط بنشستی — واجب آمد بخدمتش برخاست
گوش تواند که همه عمر وی — نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ — بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آگنده پر — خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش — دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ — صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن
گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که اغلب اوقات در سخن نیک
و بد اتفتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نیفتد گفت دشمن آن به که نیکی نه
بیند بیت

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست — گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست
نور گیتی فروز چشمهٔ هور — زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد
پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت فرمان تراست لیکن
مرا معلوم گردان که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت
دو نشود یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه بیت

مگوی اندُه خویش با دشمنان — که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند
از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان
نشستی زبان از سخن گفتن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه
دانی چرا نگویی گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم

نشنیدی که صوفی همی کوفت — زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی — که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده و بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی — آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار — نه دانایی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید — خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگه دارند موئی / همیدون سرکشی و آزرم جوئی

وگر بر هر دو جانب جاهلانند / اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشت خوئی داد دشنام / تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام

بتر زانم که خواهی گفت آنی / که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان لفظ اتفاق افتادی عبارتی دیگر تقریر کردی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست

بیت سخن گرچه دلبند و شیرین بود / سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس / که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده مگر وقتی که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند

بیت سخن را سر است ای خداوند و بن / میاور سخن در میان سخن

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائی بگفت فرمود تا جامه از او برکنند و از ده بدر کنند و سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی برگیرد زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه حرامزادگانند که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بشنید و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر عنایت فرمائی رضینا من نوالک بالرحیل

بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان / مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را بر وی رحمت آمد و جامه باز داد و قبا پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند هم بداد

حکایت منجمی بخانه درآمد یکی مرد بیگانه دید که با زن او بهم نشسته بود دشنام داد و سقط گفت فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین توقف یافت و گفت

بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست / چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان
ازو نفرت گرفتندی و صاحب مسجد امیری عادل نیک سیرت بود
نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان
قدیمند هر یکی را ده دینار میدهیم ترا ده دینار میدهیم تا جای دیگر روی
برین سخن مقرر شد و برفت بعد از چند مدت در گذری پیش امیر باز آمد
و گفت بر من حیف کردی که بده دینارم روانه کردی که اینجا که رفته‌ام
بیست دینارم میدهند که جای دیگر روم و نمیستانم امیر بخندید و
گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی شوند بیت
بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل
حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی برو
بگذشت گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت خود چرا
میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان

زبان درازی و بی ادب مؤدی گفت ای برادر چون درستی کردی
توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی
برخاست بیت خواجه با بنده پری رخسار چون درآید ببازی
و خنده نه عجب گر چو خواجه حکم کند وین کشد بار ناز چون
حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی مبتلا شده و رازش
پدید آمده بر ملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک
تصابی نگفتی و گفتی بیت کوته نکنم ز دامنت دست ور خود بزنی بتیغ
تیزم بعد از تو ملاذ و ملجایی نیست هم در تو گریزم ار گریزم
باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست
غالب آمد گفت بیت هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی
تقوی را محل پاکدامن چون زید بیچاره‌ای اوفتاده تا گریبان
در وحل حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و

وین نفس چون عبیر اشکری باید   آن شنیدی که شاهدی بنهفت
با دل از دست رفته‌ای میگفت   تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد آورده‌اند که ملکزاده‌ای را که مطلع
نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان هر روز مداومت می
نماید خوش طبع و شیرین‌زبان سخنهای لطیف میگوید و نکته‌های غریب
از وی شنوده میشود چنین معلومست که دل آشفته است و شوری در
سر دارد ملکزاده دانست که دل آویخته اوست و این گرد
بلا انگیخته او مرکب بجانب وی راند چون دید که عزم آمدن او دارد بگریست
و گفت بیت آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش   مانا که دلش بسوخت بر کشته
خویش چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی و چه نامی
و چه صنعت دانی در قعر بحر مودت چنان مستغرق بود که مجال نفس زدن
نداشت بیت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی   چو آشفتی الف

حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشره او میلی داشت و گفت بیت [illegible]

[illegible]

عیب نماید هنرش در نظر   ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر حکایت یاد دارم که شبی یاری
عزیزم از در درآمد چنان بی خود از جای برجستم که چراغم باستین کشته
شد نشست و عتاب آغاز کرد که چرا در حال که مرا دیدی چراغ بکشتی
گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر این بیتم بخاطر
آمد که ظریفان گفته‌اند بیت چون گرانی به پیش شمع آید   خیزش
اندر میان جمع بکش   ور شکرخنده‌ایست شیرین‌لب   آستینش بگیر و
شمع بکش حکایت یکی را دوستی که زمانها ندیده بود چون باز دید
گفت کجایی که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاقی به که ملولی بیت
دیر آمدی ای نگار سرمست   زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند   آخر کم از آنکه سیر بینند
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار   بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

[illegible]

درین صحبت شکر کرده‌ام و صبر بر جفای وصل ترجیح نماید که صبر از وی
آنکه بی او صبر نتواند برد / گر جفایی کند بباید برد
روزی از دست گفتمش زنهار / چند از این روز کردم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست / دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند / ور بقهرم براند او داند
حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهد سری و سری
داشتم بحکم آنکه خلقی داشت کالبدر اذا بدا اتفاقا بخلاف طبع ازو
حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو درکشیدم و مهره مهرش برچیدم
و گفتم بیت برو هر چه میبایدت پیش گیر / سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدم که میرفت و میگفت / شب پره گر وصل آفتاب
نخواهد / رونق بازار آفتاب نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی
او در من اثر کرد بیت بازآی و مرا بکش که پیشت مردن / خوشتر که پس

بینی و بینک بعد المشرقین بیت علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت برو مسا باشد / بدختری چو تو در صحبت تو بایستی
ولی جان که وقتی در جهان کا باشد عجب تر آنکه و آب از مجاورت لاعلی
بجان آمده بود و ملول شده و لاحول کنان از گردش گیتی مینالید
و دست تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت این چه طلعت و دست
و بخت نگون و ایام بوقلمون لایق قدر من آن پستی که با ناخن …
… همی رفتی بیت … قدر زندان که تو
سر طویله رندان تا چه گنه کردم که در کار … صحبت جنس
ابلهی ناجنس هرزه درای نجس بند مبتلا کرده است بیت
کس نیاید بپای دیواری / که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای / دیگران دوزخ اختیار کنند
این مثل از جهان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است

می‌داد و او هم در آن جانب مبالغه کرده بود و در قوت صحبت قدیم
تأسف خورده و خطاهای خویش معترف شده معلوم کردم که از طرف
او هم رغبتی هست این بیت در نبشتادم و صلح کردم بیت

نه ما را در میان عهد و وفا بود
جفا کردی و بدعهدی نمودی

بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی

هنوزت گر سر صلحست باز آی
کز آن محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی جوان صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت
بعلت کاوین در خانه متمکن بماند مرد از مجاورت او بجان رنجیدی
و بواسطه صداق چاره ندیدی تا طایفه دوستان بپرسیدن آمدندش
یکی گفت چگونه‌ای در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار
نیست که دیدن مادر زن بیت گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن

مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا از برای
مصلحتی صلح اختیار کرده بود بجامع کاشغر در آمدم پسری را دیدم نحوی
در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گفته‌اند شعر

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی به چنین قد و شکل و خوی و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و می‌خواند ضرب زید عمرا و کان
المتعدی عمرا گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را
خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم از خاک شیراز گفت
از سخنان سعدی چه یاد داری شعر بلیت بنحوی یصول مغاضبا
علی کزید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع رأسه
و هل یستقیم الرفع من عامل الجر
زمانی باندیشه فرو رفت بعد ازان

این بگفتیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و وداع کردیم بیت
بوسه دادن بروی دوست چه سود / هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد / روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد
حکایت خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب
مر او را صد دینار بخشیده بود تا نفقه کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان
زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند و فریاد بی فایده خواندند
بیت گر تضرع کنی و گر فریاد / دزد زر باز پس نخواهد داد
مگر آن درویش که بر قرار خود مانده بود و تغیری در وی نیامده گفتم مگر آن
معلوم ترا نبردند گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی نبود که بوقت
مفارقت خسته خاطر باشم / نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل گفتم موافق حال منست آنچه گفتی که مرا در
عهد جوانی با جوانی اتفاق صحبت افتاد و صدق مودت تا بجایی که

قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او مثنوی
مگر ملایکه بر آسمان وگرنه بشر / بحسن صورت او در زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت / که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود
ناگاه پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم یکی این بود بیت
کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل / دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم / این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
شعر آنکه قرارش نگرفتی و خواب / تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت / خاربنان بر سر خاکش برست
بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت عمر فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم بیت
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج / صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس می‌نازیدم اندر باغ وصل / دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار
حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان

نهاده است و زمام اختیار از دست داده ملک بفرمود تا حاضر آوردند و
ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم
گرفتی و ترک عشرت مردم کردی مجنون بنالید و گفت بیت
کاشکی کانان که عیب من جستند / رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت / دستها بی خبر بریدندی
تا حقیقت دعوی بر صورت معنی گواهی دادی فذلکن الذی لمتننی
فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورتست که
موجب چندین فتنه است بفرمود تا طلب کردند در احیای عرب بگردیدند
و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت
او نظر کرد شخصی دید سیاه فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم
آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازو بیش بودند و بزینت بیشتر
مجنون بفراست دریافت گفت ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون در جمال لیلی

نظر کردن تا سر مشاهدهٔ او بر تو تجلی کند بیت
تندرستان را نباشد درد ریش / جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود / با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما / حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن / او نمک بر دست و من بر عضو ریش
حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان بیت
در چشمم آمد آن سهی سرو بلند / کو دل ز من ربود و در پای فکند
این دیدهٔ شوخ می‌کشد دل بکمند / خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند
شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد برخی ازین معامله بسمع قاضی رسیده و زاید الوصف رنجیده دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت

قاضی با یکی از علمای معتبر که همعنان وی بود گفت بیت آن شاهدی و
خشم گرفتن بینش وان عقده بر ابروی ترش شیرینش در بلاد عرب
گویند ضرب الحبیب زبیب بیت از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشتر که بدست خویشتن نان خوردن همانا که از وقاحت او بوی سماحت
می آید پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در پنهان صلح جویند
شعر انگور نو آورده ترش طعم بود روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد
این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول که در مجلس او بودندی زمین
خدمت بوسیدند که باجازت سخنی چند تنی چند از عدول که در مجلس
او بودندی زمین خدمت بوسیدند که باجازت سخنی چند در خدمت
بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند بیت
نه در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
اما بحکم آنکه شکر سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست

امشب مگر بوقت نخواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس
قاضی درین حالت که یکی از متعلقان از در درآمد که خیز و تا پای داری
گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند و بلکه حقی گفته اند تا آتش فتنه که
هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد
عالمی فرا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت بیت پنجه در صید برده
ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید روی در روی دوست کن
بگذار تا عدو پشت دست میخاید ملک را هم در آن شب خبر شد
و گفتند که در ملک تو چنین منکری حادث شده چه فرمایی گفت
من او را از جملهٔ فضلای عصر و یگانهٔ روزگار میشناسم باشد که

گر توانی کمند انداخت بر کاخ — بلند از میوه گو کوته کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ — ترا با وجود حسن منکری که غلام شده
غلام صورت نه بنده این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند
گفت مرا در خدمت سلطان یکی سخن بقیست ملک گفتش چیست بیت
بآستین ملالی که بر من افشانی — طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست — بدان کرم که تو داری امیدواری هست
ملک گفتا که این لطیفه بدیع آوردی و این حکمت غریب گفتی ولیکن محال
عقلست و خلاف نقل که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت
من برهاند مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بشیب اندازم تا دیگران عبرت
گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و نه تنها
من این گنه کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده
گرفت و عفو از گناه او درگذشت و متعلقان را که اشارت بکشتن او

باب ششم در ضعف و پیری

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد
و گفت درین میان کسی هست که پارسی بداند اشارت بمن کردند
گفتمش خیرست گفت پیری صد و ده ساله در حالت نزعست و بزبان فارسی
چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد
که وصیتی همی کند چون ببالینش فراز آمدم شنیدم که میگفت بیت
دمی چند گفتم برآرم بکام — دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر — دمی چند خوردیم و گفتند بس
معنی این سخن بعربی با شامیان میگفتم و تعجب میکردند از عمر دراز
و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتمش چگونه درین حالت گفت
چگویم بیت ندیده که چه سختی همی رسد بکسی — که از دهانش بدر میکنند
دندانی — قیاس کن که چه حالش بود درین ساعت — که از وجود عزیزش

و شرط مودت بجای آرد و مشفق و مهربان و خوش طبع و شیرین زبان بود
بیت
تا توانم دلت بدست آرم / ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت / جان شیرین فدای پرورشت
نه گرفتار آمدی بدست معجب خیره رایی هرزه گردی سبکپایی که هردم
هوسی پزد و هردم رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد بیت
جوانان نیک خوی و دلکش اند / ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم / که هردم بر گلی دیگر سرایند
اما طائفهٔ پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار
گفت چندان ازین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید
من شد ناگاه نفسی سرد از سر درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی
در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابلهٔ خویش

درختی درین وادی زیارتگاهست که مردم بحاجت خواستن آنجا روند
شبهای دراز در پای آن درخت بحق نالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده
شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی که من آن درخت بدانستمی
که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست
و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت
بیت
سالها بر تو بگذرد که گذر / نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر / که همان چشم داری از پسرت
حکایت
روزی بغرور جوانی سخت رانده
بودم و شبانگاه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس
کاروان می‌آمد و گفت چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه
پای رفتن است گفت نشنیده که گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن
و گسستن
ای که مشتاق منزلی مشتاب / پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب / اشتر آهسته می‌رود شب و روز

بخوبیت

راست نشود چون شد از پشت گوژ **حکایت** وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی **شعر**

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش   چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی   که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا   که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی یا بذل قربان باشد که حق تعالی شفا دهد لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم مصحف اولیترست که گله دورست صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان **بیت**

دریغا گردن طاعت نهادن   گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بمانند   ور الحمدی بخوانی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود مدتی تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد **بیت**

هیچ صیقل نکو نداند کرد   آهنی را که بدگهر باشد

سگ بدریای هفتگانه بشوی   که چو تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند   چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک دولت و دنیا را اعتماد نشاید و سیم و زر در سفر در محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و هنرمند هر جا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند **بیت**

سخت است پس از جاه تحکم بردن   خو کرده بناز جور مردم بردن

میراث پدر خواهی علم پدر آموز

از آن بیش بیازرد که در حق عوام الناس بیت هر که در خردیش
ادب نکنند در بزرگی فلاح از وی برخاست چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز بآتش راست ملک را حسن تدبیر استاد و تقریر
وی پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه او بلند گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ گفتار
گداطبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن
قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه
بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض
سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی
القصه شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم کردند و بزدند و براندند
و مکتب او را بمصلحی دادند سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت
نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد

نخستین از سر برفت و معلم
دوم را اخلاق ملکی دیدند و یک یک
شدند و باعتماد حلم او ترک علم
کردند و اغلب اوقات بازیچه
فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده
در سر هم شکستندی شعر
استاد معلم چو بود بی آزار
خرسک بازند کودکان در بازار
بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم
معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده
بودند و بمقام خویش آورده انصاف
برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس
را دیگر چرا معلم ملائکه کردند پیرمردی
ظریف جهاندیده بشنید و بخندید و
گفت پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر
جور استاد به ز مهر پدر
حکایت پارسازاده‌ای را نعمت بیکران
از ترکه عمان بدست افتاد
فسق و فجور آغاز کرد و مبذری
پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر
معاصی منکری که نکرد و

مسکری که نخورد باری بطریق نصیحتش گفتم ای پسر دخل آب روانست و
خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کسی را مسلم است که دخل معین
دارد شعر چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن که میگویند ملاحان
سرودی اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک
رودی عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری
شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن
در گوشش نیامد و بر قول من اعتراض نمود و گفت راحت عاجل
بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست شعر
خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز غم فردا نشاید خوردن امروز
فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام
در افواه عوام افتاده بیت هر که علم شد بسخا و کرم

بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی
دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم
من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت
گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم
و قول حکما کار بستم که گفته‌اند
بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک
گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه دانی ز نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی
بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند
تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود
از نکبت حالش بصورت بدیدم
که پاره پاره بهم برمیدوخت و لقمه لقمه
همی‌اندوخت دلم از ضعف حالش
بهم برآمد و مروت ندیدم در
چنین حالی ریش درونش را بملامت
خراشیدن و نمک پاشیدن
پس با دل خود گفتم قطعه
حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی

نیندیشد ز روز تنگ دستی / درخت اندر بهاران بر فشاند
زمستان لاجرم بی برگ ماند
حکایت پادشاهی پسری را بادیب داد
و همچنان تربیتش کن که فرزند خود سالها بر وی سعی کرد و بجایی نرسید
و پسران ادیب در فضل و ادب منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت
کرد و گفت وعده خلاف کردی و شرط وفا بجای نیاوردی گفت
ای پادشاه تربیت یکسانست استعداد مختلف **بیت**
گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی / در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل / جایی انبان میکند جایی ادیم
حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت ای پسر
چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد بر روزیست اگر بروزی ده بودی بمقام
از ملایکه درگذشتی **بیت** فراموشت نکرد ایزد در آن حال
که بودی نطفه مدفون و مدهوش / روانت داد و عقل و طبع و ادراک

حکایت فقیره درویشی حامله بود و چون مدت حمل بگذشت درویش
را همه عمر فرزند نیامده بود و گفت اگر حق تعالی مرا پسری دهد جز این خرقه که
پوشیده‌ام هرچه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسری
آورد و شادمانی کرد و سفره یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال
که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست بگذر کردم و از چگونگی حالش
پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش
خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از شهر گریخته پدر را
بعلت او سلسله بر نای و بند گران بر پای گفتم این بلا را بحاجت از حق
تعالی خواسته است **بیت** زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند / از آن بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند **حکایت** طفل بودم که بزرگی را پرسیدم
از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده

چون عرصهٔ شطرنج بسر می‌برد فرزین میشود یعنی به از آن میگردد که بود و پیادهٔ
حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند **بیت** از من بگوی حاجی مردم
گزای را کو پوستین خلق بآزار میدرد حاجی تو نیستی شتر است
از برای آنکه بیچاره خار میخورد و بار میبرد **حکایت** هندوی نفط
اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین است بازی نه این است

بیت تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی وانچه دانی که نکو نیست جوابش مگوی

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت
که دوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپایان می‌کرد در دیدهٔ او کشید و کور
شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر
نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست که هر که ناآزموده را
کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت
عقل منسوب گردد **قطعه** ندهد هوشمند روشن رای بفرومایه

بد از تو باشد و شرمساری برد	بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار	او را تو به ده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی	این حکم و غرور و خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند	ای خواجهٔ ارسلان و آغوش

فرمان ده خود مکن فراموش در خبر است که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
فرموده که بزرگترین حسرتی روز قیامت آن باشد که بندهٔ صالح
را به بهشت برند و خداوندگار فاسق را به دوزخ **بیت**

بر غلامی که طوع خدمت تست خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر
جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که
بده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او

کارهای گران مرد کاردیده فرست | که شیر شرزه درآرد به زیر خم کمند
جوان اگرچه قوی‌یال و پیلتن باشد | به جنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است | چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش‌بچه‌ای مناظره درپیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه درو بکار برده به گور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بران پاشیده درویش‌پسر این بشنید و گفت تا پدرت از زیر آن سنگ گران جنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده باشد و در خبر است که موت الفقراء راحة چیزی ندارند که بحسرت بگذارند بیت

خر که کمتر نهند بر وی بار | بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید | به در مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست | مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

حکایت جدال سعدی با مدعی

یکی در صورت درویشان نه بر سیرت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده

این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران بهر راحت دگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران بیت

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی | زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی | جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیفست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از شکم گرسنه چه خیر بیت

شب پراکنده خسبد آنکه پدید | نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان | تا فراغت بود زمستانش

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا
که نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن
و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند
نبینی که حق جل و علا در کلام مجید خود از نعیم اهل بهشت خبر میدهد
که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف
محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم بیت تشنگان را
نماید اندر خواب / همه عالم بچشم چشمهٔ آب / هرکجا سختی کشیده و تلخی
چشیده را بینی خود را بشره در کارهای عظیم اندازد و از توابع آن نپرهیزد
و از عقوبت نهراسد و حلال از حرام نشناسد بیت سگی را گر کلوخی
بر سر آید / ز شادی برجهد کین استخوانست / وگر نعشی دو کس بر دوش
گیرند / لیم النفس پندارد که خوانست / اما صاحب دنیا بعین عنایت
محفوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان

بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدهٔ دست دغایی بر کتف بسته یا بینوایی بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبها سفته و محتملست که یکی از درویشان نفس اماره طلب کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأمند یعنی دو فرزند یک شکمند مادام که این یکی برجاست آن دگر برپاست شنیدم که درویشی را با حدثی بر خبثی بگرفتند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم چه کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که مر توانگرانراست یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند که هر روز بدو جوانی از سر گیرند که صبح تابان را دست از صباحت او بر دلست و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ

سر انگشتها کرده عناب رنگ / محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی
گردد یا قصد تباهی کند شعر دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد / کی التفات
کند بر بتان یغمایی / اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند
و گرسنگان نان ربایند شعر چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالحست یا خر دجال / چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین
فساد افتاده‌اند و عرض گرامی بباد زشت نامی داده شعر با گرسنگی
قوت پرهیز نماند / افلاس عنان از کف تقوی بستاند / حالی که
من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت و تیغ
زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من
دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای
پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزاین ارزاق
مشتی متکبر مغرور و معجب و نفور و مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه

سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن در سر دارند که سر بکسی بر آرند بی خبر از قول حکما که گفته‌اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش قطعه گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم / کون خرش شمار اگر گاو عنبرست / گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرمند گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند چه فایده چون ابر آذارند و نمی‌بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی‌تابند بر مرکب استطاعت سوارند و نمی‌رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منت و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته‌اند سیم بخیل وقتی از خاک برآید که وی در خاک رود بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد   دگر کس آید و بی رنج و حمل بردارد
گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدایی وگرنه هرکه
طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند
که ممسک کیست گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان
شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند و گویند بیت آن را که عقل و
همت و تدبیر و رای نیست   خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست
گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده‌اند و از رقعهٔ گدایان بفغان
و دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه بشبنم محال عقلست که
اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود حاتم طایی بیابان‌نشین بود
اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر و پاره کردندی گفتم نه که
بر حال ایشان رحمت می‌برم گفتا نه که بر مال ایشان حسرت می‌بری ما درین گفتار
و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که

توانگر و درویش فرقی گوید قاضی چون حلیت ما بدید و منطق
شیرین ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و
گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه
هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که
در شاهوارست نهنگ مردم‌خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل
در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست   گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران
شاکرند و کفور و صابرند و ضجور بیت اگر ژاله هر قطره دری شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی مقربان حق جل و علا توانگرانند درویش
سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم
درویشان خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگران گیرد و من

الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی اعز الله انصاره

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند / که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید / ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از مبالغه درگذرانید بحکم قضا رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا پیش گرفتیم و سر تدارک در قدم یکدیگر نهادیم و ختم سخن برین بود

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش / که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست / بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد / که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت / سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا / با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جد و لا تمنن فان الفائدة الیک یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز گردد

درخت کرم هر کجا بیخ کرد / گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری / بمنت منه اره بر پای او
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر / ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی / منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد

علم چندانکه بیشتر خوانی / چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند / چارپایی برو کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر / که برو هیزمست یا دفتر

علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت / خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

عالم ناپرهیزگار کوریست مشعله دار

بی فایده هر که عمر درباخت / چیزی نخرید و زر بینداخت

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال پادشاهان بصحبت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

پندی اگر بشنوی ای پادشاه / در همه عالم به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل / گرچه عمل کار خردمند نیست

سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی / باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات / گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی / بدولت تو گنه میکند بانبازی

بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

معشوق هزار دوست را دل ندهی / ور میدهی آن دل بجدایی بنهی

هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشند همچنین مسلسل

خامشی به که ضمیر دل خویش / با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند / که چو پر شد نتوان بستن جوی

که بر هر انجمن نشاید گفت **حکمت** دشمن ضعیف که در طاعت آید
و دوستی نماید مقصود وی آنست که دشمن قوی‌تر گردد و گفته‌اند بر دوستی
دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر که دشمن
حقیر را کوچک شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد **بیت**
امروز بکش چو می‌توان کشت ... کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را ... دشمن که بتیر می‌توان دوخت
حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند
شرمزده نباشی **بیت** میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است ... کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل ... در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش ... پیش دیوار آنچه گویی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش **حکمت** هر که با دشمنان صلح میکند

گر این علت برقرار آدم **حکمت** نصیحت از دشمن پذیرفتن
خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بر خلاف آن کار کنی که آن
عین صواب است **بیت** حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن که بر زانو
زنی دست تغابن ... گرت راهی نماید راست چون تیر از او برگرد
و راه دست چپ گیر **حکمت** خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف
بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر شوند و نه چندان
نرمی که بر تو دلیر گردند **بیت** درشتی و نرمی بهم در به است
چو رگ‌زن که جراح و مرهم‌نه است ... درشتی نگیرد خردمند پیش
نه سستی که ناقص کند قدر خویش ... نه مر خویشتن را فزونی نهد
نه یکباره تن در مذلت دهد ... شبانی با پدر گفت ای خردمند
مرا پیرانه در تعلیم یک پند ... بگفتا نیک مردی کن نه چندان
که گردد خیره گرگ تیزدندان ... و کس دشمن مکن [illegible]

وگر بینی که با هم یک زبانند کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

موعظه دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند

وآنگه به دوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن

بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی

واگر آن از دشمن رستی بیت بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف

که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت خبری که دانی که دل بیازارد

تو خاموش تا دیگری بیارد بلبلا مژده بهار بیار

خبر بد به بوم باز گذار حکمت پادشاه را بر خیانت کسی واقف

مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خویش سعی کنی

بیت بسیج سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن

موعظه هر که نصیحت خودرایی میکند خود به نصیحتگری محتاجست

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که آن دام زرق نهاده و این د

بیفائدت بیت دزد تنگ پیکان می پرد نقد وی

زمین پر کنند دیده تنگ چو چون دوروش منقضی گشت ملوان

یک صحبت کرده گذشت کر شهوت آتش است ازوی بپرهیز

بخود بر آتش شهوت مکن تیز و زان آتش نداری طاقت سوز

بصبر آبی بر آن آتش زن امروز هر که در حال توانایی نکویی نکند

در وقت ناتوانی سختی بیند بدبخت‌تر از مردم آزار نیست

که روز مصیبت کسش یار نیست هر چه زود برآید دیر نپاید

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند بچهل روز کاسه چینی

صد بروزی کنند در شیراز لاجرم قدر و قیمتش بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد آدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بجایی نرسید وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی از آن قدری نیست لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

که نادانست **بیت** چون در آید به از تو بی سخن گرچه دانی تو به اعتراض
مکن **نصیحت** هر که با بدان نشیند نیکی نبیند **بیت** گر نشیند
فرشته با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو از بدان جز
بدی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی **حکمت** مردمان را
عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد **نصیحت**
هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن
بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در
مجادله چست در معامله درست **بیت** بس قامت خوش که زیر چادر
باشد چون در نگری مادر مادر باشد نه هر چه بصورت نیکوست
سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست **بیت**
توان شناخت بیک روز در شمایل مرد که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد به سالها معلوم

افتد **بیت** کند مرا آینه عیب من بدو گو درست که در مقابله گنگش
بود و زبان مقال **حکمت** اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام
صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی حکیمان دیر دیر خورند و عابدان
نیم سیر و زاهدان اندک سد رمق و پیران تا عرق کنند و جوانان
تا طبق بردارند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند
و بر سفره روزی کس **بیت** اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
یکی ز معده خالی یکی ز دل تنگی **حکمت** مشورت با زنان تباهست
و سخاوت با مفسدان گناه **بیت** ترحم بر پلنگ تیز دندان
ستمکاری بود بر گوسفندان **موعظه** هر که را دشمن پیش است و نکشد
دشمن خویشتن است **بیت** نکند مرد هوشیار درنگ سنگ بر
دست و مار سر بر سنگ و گروهی خردمندان بخلاف این مصلحت
دیده اند که در کشتن دشمن تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست

عالیست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت
شکر نه از نیست که آن خود خاصیت ویست بیت
چو کنعانرا طبیعت بی‌هنر بود / پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر / گل از خارست و ابراهیم از آزر
موعظه خردمندیرا که در زمرهٔ اوباش سخن ببندد شگفت مدار که
آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند
بیت بلند آواز نادان گردن افراخت / که دانارا به بی‌شرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی / فرو ماند ز بانگ طبل غازی
حکمت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چو
طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند
آواز و میان تهی بیت عالم اندر میانهٔ جهال / مثلی گفته‌اند
صدیقان / شاهدی در میان کورانست / مصحفی در میان زندیقان

[illegible] گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز [illegible]
موعظه عقل در دست نفس [illegible]
رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون
تمیز باید و تدبیر و رای وانگه ملک / که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست
حکمت جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد
هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است
عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند / بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند
[illegible]

حلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و
جهل آن مستحکم گردد بیت چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون
گرددش کبر و گردنکشی حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده‌است
و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون
باسیری برند شرمساری بیش برد نظم عام نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار / کان بنابینایی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد حکمت جان در حمایت یکدمست
و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند
تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان بیت
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی / ببین که از که بریدی و با که پیوستی
حکمت شیطان با مخلصان برنمی‌آید و سلطان با مفلسان نظم
وامش مده آنکه بی‌نمازست / ور خود دهنش ز فاقه بازست

[illegible]
ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار / که خر خارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه / کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست
درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال مپرس که چونی [illegible]
[illegible]

بنشین از رزق معلوم و مرو پیش از وقت معلوم **بیت** قضا دگر نشود
ور هزار ناله و آه بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته‌ای که وکیلست بر خزاین باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی
بیت ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که
جان نبری **بیت** جهد رزق ار کنی و گر نکنی برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ نخورندت مگر بروز اجل
موعظه نانهاده بدست نرسد و نهاده هرکجا باشد برسد **بیت**
شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات بچند محنت و ناخورد آب حیات
حکایت صیادی بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد
بیت مسکین حریص در همه عالم همی دود او در قفای رزق و اجل در قفای او
موعظه توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد
خاک آلود شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

بچه ماند گفت برخور بی اصل **بیت** مرد بی مروت زن است و
عابد با طمع رهزن ای به ناموس کرده جامه سپید
بهر پندار خلق و نامه سیاه دست کوتاه باید از دنیا
آستین خواه دراز و خواه کوتاه **بیت** دو کس حسرت از دل نبرند و پای
تغابن از گل برنیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته
بیت پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل
موعظه خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود از آن بعزت
تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خردهٔ انبان خود از آن لذیذتر
بیت سرکه از دسترنج خویش و تره بهتر از نان ده خدا و بره
بیت خلاف راه صوابست و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان

ایشان ستم کرده باشی که اگر شخصی بکرامات روده و هوا بگردن منسوب گردد
بایمن خوردن بیت رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادان را بصحبت
گزیدی طلب کردم ز دانایان یکی پند مرا گفتا که با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی وگر نادانی ابله تر بباشی

موعظه حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش بگیرد و صد
فرسنگ بکشد از متابعت سر نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید
که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی خواهد رفت زمام از کفش در
گسلاند و دیگر متابعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست
و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند بیت
کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش وگر خلاف کند در دو چشمش آکن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

نصیحت هر که در میان سخن دیگران افتد تا پایه فضلش بدانند

پایه جهلش معلوم کنند بیت ندهد مرد هوشمند جواب
مگر آنگه کزو سؤال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن
حمل دعویش بر محال کنند

موعظه ریشی درون جامه داشتم و شیخ هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی کجاست دانستم کز آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد بیت

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

موعظه دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام که بدروغی موسوم شدند نیز براست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل بیت یکی را که عادت بود راستی

خطایی کند درگذارند ازو وگر نامور شد بقول دروغ
دگر راست باور ندارند ازو موعظه اجل کاینات از روی ظاهر
آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس
بیت سگی را لقمه هرگز فراموش نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

موعظه از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید بیت
مکن رحم بر گاو بسیار خوار که بسیار خسبست بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی چو خر تن بجور کسان در دهی

نصیحت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت
مشتغل شوی بمال از من وگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت
ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی بیت گه اندر نعمتی مغرور
و غافل گه اندر تنگدستی خسته و ریش چو در سرا و ضرا حالت این است

ندانم کی بحق پردازی از خویش

موعظه اراده بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد بیت وقتی خوش باشد آنکه بذکرش گر خود همه در شکم ماهیست

گر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند ور غمزه لطف بجنباند بدان را بنیکان درساند بیت
گر بمحشر خطاب قهر کند
انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار
کاشقیا را امید مغفرتست

موعظه هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید و لنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر بیت
پندست خطاب مهتران آنگه بند
چو پند دهند و نشنوی بند نهند

موعظه نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان بواقعه او مثل زنند بیت
نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصایب دگران

تا کنند بد دیگران تو مپسند بیت آن را که گوش ارادت گران آفریده
از چه کند که بشنود وان که کمند سعادت کشان می برد چه کند که نرود
بیت شب تاریک دوستان خدای می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده
آن را که تو رهبری کسی گم نکند وان را که تو گم کنی کسش رهبر نیست
موعظه گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام بیت
غمی کز پیش شادمانی بری به از شادیی کز پسش غم خوری
نصیحت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء
یترشح بما فیه بیت گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خود
از دست مگذار حق تعالی جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه
نمی بیند و می خروشد بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی
کسی بحال خود از دست کس نیاسودی بیت زر از معدن بکان کندن آید

و از دست بخیل بجان کندن
دونان نخورند و گوش دارند
گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن
زر مانده و خاکسار مرده
موعظه هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید
بیت نه هر بازو که در وی قوتی هست
بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی
که درمانی بجور زورمندی
موعظه عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد
که آنجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت در میان
بیت هزار بار چراگاه خوشتر از میدان
ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان
نصیحت درویشی در مناجات میگفت یا رب بر بدان رحمت کن
که بر نیکان خود رحمت کرده

که نیکان خود بزرگ و نیک کرده موعظه اول کسی که علم بر جامه کرد و
انگشتری در انگشت جمشید بود گفتند چرا زینت بچپ دادی و فضیلت
راست گفت راستی را کمال فضل همیشه مردم باشند بیت
اگر خط آفریده و روزی بخت با فضیلت همی دهد یا بخت
موعظه نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که بیم سر ندارد یا امید زر
موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس بر این است بنیاد توحید و بس
نصیحت پادشاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران
و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند
بیت چو حق معاینه دانی که می بباید داد بلطف به که بجنگ آوری
و دلتنگی خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس بقهر از او بستانند و مزد
سرهنگی حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را

که بشیرینی بیت قاضی که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار
قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری
بیت جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست
حکایت حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که حق تعالی آفریده است و برومند
هیچ یکی را آزاد نخوانده اند الا سرو را که ثمره ندارد
گفت هر درختی را ثمره معین است
که بوقتی معلوم گاهی بوجود آن تازه
و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را
هیچ از این نیست و همه وقتی خوش است
و این است صفت آزادگان
بیت بآنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
بیت دو کس مردند و حسرت بردند
یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

و اغلب الظن که من غیر ترتیب بود
من بعد ذلک [illegible]
[illegible]
علی المصنف [illegible]
با نظر انصاف [illegible]
بر سوادان [illegible] السلام [illegible]
کتابت [illegible]
روزگاری [illegible] بردم
با صفحه [illegible] کردم

دانست و گرنه کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش
کوشند ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد
تمام شد کتاب گلستان والله المستعان و بتوفیق باری عز اسمه
چنانکه رسم مولفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی
نرفت کهن خرقهٔ خویش پیراستن به از جامهٔ عاریت خواستن
اغلب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین
علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده
خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی
سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظهای شافی در سلک عبارت
کشیده و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان
از دولت قبول محروم نماند والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام
علی محمد و آله اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین

بنام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت چو باز آمدی ماجرا در نوشت
دو کونش یکی قطره در بحر علم گنه بیند و پرده پوشد بحلم
اگر بر رفیقان نباشی شفیق بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

دگر ترک خدمت کند لشکری شود شاه لشکرکش از وی بری
اگر با پدر جنگ جوید کسی پدر بی گمان خشم گیرد بسی
ولیکن خداوند بالا و پست بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفره عام اوست برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر کارساز که دارای خلقست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب روان کرد و بنهاد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره ای سوی یم ز صلب اوفتد نطفه ای در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

ستایش کند ... و زیبا و جود / اگر چند بی دست و پاینده وجود

به امرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست

جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای کمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت به غور صفاتش رسد

توان در بلاغت به سحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تگ فرو مانده‌اند

نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن

کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند و بسیار سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز به منزل نخواهد رسید

محال است سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی

در نعت حضرت رسول علیه الصلوة والسلام

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر

یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / به معجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد

به لا قامت لات بشکست خرد / به اعزاز دین آب عزی ببرد

شبی برنشست از فلک درگذشت / به تمکین و جاه از ملک درگذشت

بلند آسمان پیش قدرت خجل | تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست | دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت | که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است | ثنای تو طه و یس بس است
چه نعت پسندیده گویم ترا | علیک السلام ای نبی الوری
چه وصفت کند سعدی ناتمام | علیک الصلوة ای نبی السلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی | بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم | ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی‌نهاد | ندیدم که رحمت بر این خاک باد
تولای مردان آن پاک بوم | برانگیختم خاطر از شام و روم
بدل گفتم از مصر قند آورم | بر دوستان ارمغانی برم

مرا گر تهی بود از آن قند دست
سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم
بر او ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدل است و تدبیر و رای
نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس
که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور
نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین
ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت
بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب
دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید
بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
که پر در شد این نامبردار گنج

جا مدست با دامنی گوهرم | هنوز از خجالت سر اندر برم
الا ای خردمند فرخنده خو | هنرمند نشنیده‌ام عیبجو
قبا گر حریر است و گر پرنیان | بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش | کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش | بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در وقت امید و بیم | بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن | بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار | بمعنی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من | چو مشک است بی‌قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود | بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان | بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست | چو بازش کنی استخوانی در اوست

مرا طبع از این نوع خواهان نبود
سر مدحت پادشاهان نبود

در مدح پادشاه اتابک

ولی نظم کردم بنام فلان
مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان
که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین‌پرور دادگر
نیاید چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان
بدوران عدلش بنازد جهان
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
که وقف است بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی
که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیر است و امیدوار
خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین
هنوز از تواضع سرش بر زمین
اگر زیردستی بیفتد چه خاست
زبردست افتاده مرد خداست

بلندت

نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود
چو اویی خردمند فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه‌ای / که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد / ثنایت نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشش که کان جود / که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند
فرومانده از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هر چه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بعلیین رفت و جسم خاک
خدایا بدان تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح اتابک اعظم خلد الله ملکه و سلطانه

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه‌ای / که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
نگه دار یارب بچشم خودش / بپرهیز از چشم زخم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیی و عقبی برآر
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
غم از دشمن ناپسندت مباد / وز اندوه گردون گزندت مباد
از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدخواه این خاندان

دعا کن بشب چون گدایان بسوز
اگر میکنی پادشاهی بروز

کمربسته گردنکشان بر درت
تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار
خداوند را بندهٔ حق گزار

زهی دین و دانش زهی عدل و داد
زهی ملک و دولت که پاینده باد

خدایا تو این شاه درویش دوست
که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار
بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید
سرش سبز و رویش برحمت سپید

براه تکلف مرو سعدیا
اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راه رو
تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

در مدح قزل ارسلان علیه الرحمه

چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه
بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان
که اینست سجادهٔ راستان

اگر بنده‌ای سر برین در بنه
کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
چو درویش مخلص برآور خروش

تو هم گردن از حکم داور مپیچ
که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود
خدایش نگهدار و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا
که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست روی از طریقت متاب
بنه گام و کامی که داری بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش
که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان
بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخست و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مراعات دهقان کن از بهر خویش | که مزدور خوشدل کند کار بیش

نصیحت نامه نوشتن هرمز در حق شیرویه

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت | در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی | نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای | که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر | کند نام زشتش به گیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود | بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن | نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغی که بیوه زنی برفروخت | بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن نامورتر در آفاق کیست | که در ملکرانی به انصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش | ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند | همان به که نامت به نیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار | که معمار ملک است پرهیزگار
بد اندیش تست آن و خونخوار خلق | که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست | که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار هرگز نبیند بدی | چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن | که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست | که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید | نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر | چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان | چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست | در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند | چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول | نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر به جان پرورند | که نام نکوشان به عالم برند
تبه گردد آن مملکت عن قریب | کز او خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست | که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز | وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست | که دشمن توان بود در زی دوست
ندیمان خود را بیفزای قدر | که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمت گزاریت گردد کهن | حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست | ترا بر کرم همچنان دست هست

نامه نوشتن شاپور به خسرو پرویز عجم

شنیدم که شاپور دم درکشید | چو خسرو به نامش قلم درکشید
چو شد حالش از بی‌نوایی تباه | نوشت این حکایت به نزدیک شاه

چو بذل تو کردم جوانی خویش | بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش | میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست | که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم | بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت | نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین | کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس | که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش | ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت | بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش | ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گذار | امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک | نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بنفس آن مشاهره فارغ نشین
گر از صید یکی رانده پیچی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم
نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد باشد یکی پرده‌دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه
چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار
به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل
بیفتد نبرد طناب امل

بفرمان بران شه دادگر
پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک
گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست
چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش
چو حق بر تو باشد تو با خلق پاش

چو خواهی که نامت بود جاودان
مکن نام نیک بزرگان نهان

[illegible]

ز دریای عمان برآمد کسی
سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش آموخته
سفر کرده و صحبت اندوخته

بهیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته
ز حراق و خود در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی نکونامی اندیش داشت
سر عجز در پای درویش داشت

بشستند خدمتگزاران شاه
سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد
ستایش کنان دست بر بر نهاد

درآمد بایوان شاهنشهی
که بخت جوان باد و دولت رهی

نرفتم درین مملکت منزلی
کز آسیبت آزرده دیدم دلی

ندیدم کسی سرگران از شراب
مگر هم خرابات دیدم خراب

[illegible]

ز هر خوی اخلاق او گشت کرد | خردمند با گنج و دین جو و مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس | سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای بزرگان پیشین و پیش | نشاندش ز دست و دستور خویش
جهان حکمت و معرفت کار بست | کز امر و نهیش دوری نگشت
درآورد ملکی به زیر قلم | کز او بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست | که حرف بدش بر نیاید ز دست
حسودی که یک جو خیانت نمود | نگارش نیامد چو گندم سپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت | وزیر کهن اعتبار نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه | که بر وی تواند زدن طعنه
امین بداندیش طلب شد و نمود | نشاید در او رخنه کردن به زر
ملکزاده خورشید طلعت غلام | کمربسته بود او چو ام
دو بالا که زیبا چو حور و پری | چو خورشید تابان چو جان مشتری

که حق نعمت از داشتش گم کنم | که نیم تباهی خانش کنم
بانداز دشمن سخن کف زده | بگفتم ترا تا تعیینم شود
ز فرمان برانم یکی گوش داشت | گر او خویش را اندر آغوش داشت
سر این گفتم اکنون ملک سست رای | چو سر آن نمودم چو نیز رهای
نیا خوب تر صورتی شرح داد | که بد مرد دانیکه روزی مباد
بد اندیش بر خود چو دست یافت | درون بزرگان چو آتش بتافت
ملکزاده جان کرم کرد این سپر | گر آتش برآمد چو مرجان سپید
غضب بانت در خون وی از | ولیکن بکوه دست در پیش داشت
که برد و کشتن سزاوار بود | ستم در پی او اسیر وی بود
میانداز برد و روز و کشتن | چه تو از تیغ بیش زن
نعمت نیابیت پرورش | چو خواهی بپیچاد و خون ریزش
از دو تا نیم را عنایت نشد | بدین پیشانی قیمت نشد

چو من دیگری پرورم لاجرم
خیانت روا دارد اندر حرم
بر آورد سر مرد بسیار دان
چنین گفت کای خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک
ندارم ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت
ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشه برآشفت گفت ای پسر
عقلش بیندیش و حجت بگیر
تبسم کنان دست بر لب گرفت
کز و هرچه آید نشاید شگفت
حسودی که بیند عطای خودم
کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش
که بنشانده شه زبردست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر منم
ندانی که دشمن بود در پیم

مثل

که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر برخ آفتاب
نظر کرد و گفت ای عجب این تویی
فرشته نباشد بدین نیکویی

درین نکته است اگر بشنوی
که حکمت روان در دو دولت بود
نه بینی که در وقت بی دستگاه
بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دو دیده آرایشان ندارم شکیب
که سرمایه داران چستند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود
بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشت باشد کفن
که سر مویم چو پنبه دوکم بدن
مرا همچنین جعد شب رنگ بود
قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رسته درم در دهن داشت جای
چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن
بیفتاد یک یک چو سور کهن
در ایشان بحسرت چرا ننگرم
که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز
بخواهد گذشت این دمی چند نیز
چو دانش وران پیش معنی بسفت
بگفتا که زین به محالست گفت

فرو گفت دولت نخسته همای / گر اقبال خواهی در این سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده‌ای / که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد
تکلم چو جنگ آوری پای دار / چو خشم آوری عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیر دست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک / کز او می‌گریزند چندین ملک

در بخشایش با خلق عالم و مطیع فرمان شرع بودن

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست / اگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشوری بی‌گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بی‌گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خیانت بود دستبرد
کز آن پس که بر وی بگریند زار / بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کز او ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی‌پدر / وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده‌کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست / چو مال از رعیت ستاند گداست

حکایت

بمرد از تهیدستی آزاده‌ای [illegible]

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر
کسی گفتش ای خسرو نیکروز / ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است / وز این بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می‌ستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
وگر چون زنان حله در تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزینه پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آذین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد / ملک باج و ده یک چرا می‌خورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان برخورند از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار / بپیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسرچشمه‌ای بر بسنگی نبشت
بر این چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور / ولیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته در گردنت

حکایت دارای [illegible]

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی بپیش / بدل گفت دارای فرخنده کیش

خود این دشمن است که آمد به جنگ / بدوزم ز دورش به تیر خدنگ
کمان کیانی به زه راست کرد / ز سودا بر او خشمگین خواست کرد
برآورد چوپان ز هیبت خروش / که دشمن نیم در صدد هم مکوش
من آنم که اسبان شه پرورم / به خدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد به جای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم به گوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نشاید نهفت
چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای / ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت به مهر آمدم پیش باز / نمی‌دانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار / که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی به عقلست و رای / تو هم گله خویش باری بپای
در آن تخت و ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

در رعایت بر حال درویشان

تو کی بشنوی ناله دادخواه / به کیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت به گوش / اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور کو می‌کند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغت به دست است فتحی بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به / نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی / طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق / که می‌گفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار / پس امید بر در نشینان برآر

پریشانی خاطر دادخواه / براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز / غریب از برون گو به گرما بسوز
ستاننده داد آن کس خداست / که نتواند از پادشه داد خواست

حکایت عمر عبدالعزیز

یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کند از ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری / فرو مانده در قیمتش مشتری
به شب گفتی آن جرم گیتی فروز / دری بود در روشنایی چو روز
قضا را درآمد یکی خشک سال / که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب نوشین به حلق
بفرمود و بفروختندش به سیم / که رحم آمدش بر غریب و یتیم
به یک هفته نقدش به تاراج داد / به درویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر به دستت نیاید چنان
شنیدم که می‌گفت و باران دمع / فرو می‌دوید از عذارش چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آرایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران / به شادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیریاز / بخسبند مردم به آرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان

قطعه

یکی پنج بیتم خوش آمد به گوش / که در مجلسی می‌سرودند دوش

[illegible]

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند

[illegible]

مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

که گردد شوریده از خواب گفت / مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس / نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت سلطان تکله

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست

به دورانش از کس نیازرد کس / همین سبق برد اگر خود همین بود بس

چنین گفت یک ره به صاحبدلی / که عمرم به سر رفت بی حاصلی

بخواهم به کنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی برآشفت کای تکله بس

تو بر تخت سلطانی خویش باش / به اخلاق پاکیزه درویش باش

[illegible]

[illegible]

الا تا درخت کرم پروری / گر امیدواری که بر خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل به مقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم بیشتر / به درگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار / بترسد همی مرد ناکرده کار

بهل تا به دندان گزد پشت دست / تنوری چنین گرم و نانی نبست

بدانی که غله برداشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت درویش صومعه‌نشین با آن ظالم کافر

خدادوست نامی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای / به گنج قناعت فرو رفته پای

بزرگان نهادند سر بر درش / که در می‌نیامد به در باسرش

تمنا کند عارف پاکباز / به دریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده / به خواری بگرداندش ده به ده

[illegible]

وجودت پریشانی خلق از اوست / ندارم پریشانی خلق دوست
گر افتد همی دوستی با منت / مکن آنکه دارد خدا دشمنت
خدا دوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسپند ازو تنگدل
مها زورمندی مکن بر کهان / که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد برآیی بهیچ
مبر گفتمت پای مردم ز جای / که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی / که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی توانا تر از وی شوی
بهمت برآر از ستیزنده شور / که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی‌برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی / ازو مانده بر استخوان پوستی

عجب ماندش کو قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان / نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه / نظر کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بی‌نوایی نیم روی زرد / غم بی‌نوایان رخم زرد کرد
بحمدالله ارچه ز ریش ایمنم / چو ریشی ببینم بلرزد تنم
چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان درش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود / که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار / وگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجور دار / که می‌پیچد از غصه رنجور وار
تنکدل چو یاران بمنزل رسند / نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست / ز گفتار سعدیش حرفی بسست

[illegible]

سپیت پسندیت اگر بشنوی | که گر خار کاری سمن ندروی

مثل آوردن به سبیل حکایت

خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند | نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر | که در سایه عرش دارد مقر
به قومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی | کند ملک در پنجه ظالمی
سگالند از او نیک مردان حذر | که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس | که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال | بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی | پس از پادشاهی گدایی کنی

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن | نکوروی و دانا و شمشیرزن
[illegible]

بحکم ظرافت بی شاه خویش | گرفتند هر یک کمی از پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد | یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاقبت سیرت خویش کرد | درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت | شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزینه تهی کرد و پر کرد جیش | چنان کز خلایق به هنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد | چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد
ملازم به دلداری خاص و عام | دعاگوی حق بامداد و شام
وزان ملک قارون برفتی ملیر | که شه دادگر بود و درویش پیر
نیامد در ایام او بر دلی | نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد به تایید ملک از سران | نهادند سر بر خطش سروران
وگر جانت کافزون کند تخت و تاج | بیفزود و بر برد دهقان خراج

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر می‌رود
به مرگ این دو از سر بدر می‌رود

چه آن را که بر سر نهادند تاج
چه آن را که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی به کیوان بر است
وگر تنگدستی به زندان در است

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت
نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید	خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند	نه با من که با نفس خود می‌کند
چو خواهی که فردا شوی مهتری	مکن دشمن خویشتن کهتری
که فردا داور بود خسروی	گدایی که پیشت نیرزد جوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت	بگیرد به قهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار	که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشت است در چشم آزادگان	بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیکبخت	به فرزانگی تاج بردند و تخت
به دنباله راستان کج مرو	اگر راست خواهی ز سعدی شنو

در اندازه نگاه داشتن عدل را با رعایا

مکو جای سلطنت پیش نیست	گر این تر از ملک درویش نیست

حکایت

شنیدم که یک بار در دجله‌ای
سخن گفت با عابدی کله‌ای

که من فر فرماندهی داشتم
به سر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق
گرفتم به بازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگه بخوردند کرمان سرم

مکن پنبه غفلت از گوش هوش	که از مردگان پندت آید به گوش

در عاقبت کار خود داشتن حذر کردن

نکوکار مردم نباشد بدش	نورزد کسی بد که نیک آیدش
شر انگیز هم بر سر شر شود	چو کژدم که با خانه کمتر شود
وگر نفع کس در نهاد تو نیست	چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی	که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را	که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی‌زاده از دد به است	که دد ز آدمی‌زاده بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد	نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب	کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون‌بخت بی‌راه‌رو	پیاده برفت از پیاده گرو
کسی دانه نیک مردی نکاشت	کزو خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش
که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان
به هرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید به نزدیک دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش
وگر می‌کنی می‌کنی بیخ خویش

[illegible]

نپندارم ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی به وقت درو

درخت زقوم ار به جان پروری
مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار
چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت نیک مرد با حجاج بن یوسف

حکایت کنند از یکی نیک مرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد

به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز

یکی گفتش ای نامور شهریار
بکن دست ازین مرد دهقان‌تبار

که خلقی بدو روی دارند و پشت
روا نیست خلقی به یکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز خردان اطفالش اندیشه کن

مگر دشمن خاندان خودی
که بر خاندانها پسندی بدی

[illegible] دلها به تیغ تو ریش
که در پس خبرت آید به پیش

[illegible] مظلوم ز آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس

[illegible] بحکم جنگ
[illegible] بپاکی [illegible]
[illegible] که حجاج [illegible]
[illegible]
چو بارگاه و دکان بر بنای دشت
بجز دی درم [illegible]
دلی زار بستان [illegible]
[illegible]

مثل

[illegible]

حکایت [illegible]

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش بینداخت ضعف جسد
که می‌برد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آور است
چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است

ندیمی زمین ملک بوسه داد
که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دم است
که در پارسایی چنو کم کس است

نبردند پیشش مهمات کس
که مقصود حاصل نشد در نفس

بفرمود تا مهتران خدم
بخوانند پیر مبارک قدم

بگفتا دعایی کن ای هوشمند
که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت
به تندی برآورد بانگی درشت

که حق مهربان است بر دادگر
ببخشا و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند
اسیران محتاج در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا بینی از دولت آسایشی

شنید این سخن شهریار عجم
ز خشم و خجالت برآشفت هم
برنجید و پس با دل خویش گفت
چه رنجم حق است این که درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود
به فرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
به داور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان
به جنگش گرفتی به صلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست
که سر بر زد از پا درآمد نشست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید
چو طاوس کو رشته در پا ندید
بفرمود گنجینه گوهرش
فشاندند در پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت
ازان جمله دامن بیفشاند و گفت
[illegible]
مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای
که یکبار دیگر نیفتی ز پا

چو نزدیک شد روز عمرش بشب
شنیدند کو گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود
چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش
برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم
که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه در بستر جان کنی
یکی دست کوتاه و دیگر دراز

ز سعدی شنو کین سخن راستست
نه هر بار افتاده برخاستست

در بی وفایی دنیا گوید

جهان ای پسر ملک جاوید نیست
ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت آن پادشاه مصر

شنیدم که در مصر میری اجل
سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز
چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت
که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال
بجز ملک فرمانده لایزال

دران دم ترا می‌نماید بدست
که دهشت زبانش ببستست و دست
که دستی بجود و کرم کن دراز
[illegible]
[illegible]
دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت
که گردن بالوند بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه
که بر لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک حضور
بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده
هنرمندی آفاق گردیده
بزرگی زبان آوری کاردان
حکیمی سخنگوی بسیاردان
قزل گفت چندانکه گردیده
چنین جای محکم کجا دیده
بخندید کین قلعه خرمست
ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند
درخت امید ترا برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن
دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند
که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس
امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است
که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم
بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت
ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری
نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت الب ارسلان

چو الب ارسلان جان بجان‌بخش داد
پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه
نه جای نشست آمد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار
چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب
پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار
سبک سیر بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد
جوان دولتی سر برآرد ز مهد

مده بر جهان دل که بیگانه ایست | چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت آن پادشاه غور که خر روستایی را گرفتی بزور

بزرگی جهانگیر در حد غور | گرفتی خر روستایی بزور
خران زیر بار گران بی علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست | کند بول و خاشاک بر بام پست
بپایی بدنبال صیدی براند | شبش درگرفت از حشم باز ماند
تنها ندانست روی و رهی | بیاخفت ناکام شب در دهی
درین ده بپوشیده دکان گر | توانا و زور آور و بار بر
یکی مرد کرد استخوانی درست | چنان میزد اوش کاستخوانش شکست
شکسته سنانی که در دست بود | بدارا که در دست شمشیر است
بتندید دهقان و گفتش مهیر | که پس حق صحبت منت ای امیر
نه از جهل می‌شکنم پای خر | که از جور سلطان بپیدا دگر
خدایا کمر کنگ و بیمار تش | از آن کو پس پیش ملک برکشش
تو او را بکلی گشتی گرفت | که چون خر آمد تمام شکستی گرفت
بسنگ خر ابرتن خویش کرد | نه بر جان مسکین درویش کرد
گرفت او دران محل نام و ننگ | بگیرد که پایش ببستش بلنگ
نهد بار او بار بر گردنش | نیارد سپید از خار برگردنش
گرم حق الکندی که بارش کشد | ودان وز بار جز از بی کشد
گر انصاف پرسی با همرکس آن | که در روز جهش نخ دیگری است
همین نخ دروش تنم بود | گر شاد شیش بریخ نرم بود
عجب گر بسوز دران مرد دل | کر خفته از مردم آزرده دل

چو دانست کز خشم شوخی گرفت | پی باکی اندیشه برگشت بخت
سر از نا امیدی برآورد و گفت | نشاید شب گور در خانه خفت
نه من کردم از دست جورت نفیر | که خلقی ز خلقی گذشته به کین
عجب گر تو زین بد نیاری شکست | بکشتش گر توانی سر خلق گشت
و گر بخت یار است و کوشش ز من | به انصاف پیچ و مکوش این سخن
ترا چاره از ظلم برگشتن است | نه بیچاره بی گنه کشتن است
چه بیداد کردی مبر تیغ داد | که نامت به نیکی دو دوران دیار
ندانم که چون چشم بد دیدگان | تحفه ز دو پشت ستم دیدگان
بدان کی ستوده شود پادشاه | که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن | پس چرخ نفرین کنان پیرزن
چو شاه این سخن شاه ظالم بگوش | ز مستی غفلت آمد بهوش
روان و دگر طالع نمودش سبی | دمی بخشید و فرمان ...

یکی تاخت ناگه به شمشیر تیز | بینداز و با من مکن جفت و خیز
بگفت ای که بر دل گزند آمدت | چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم | ز بوی دهانت به رنج اندرم
کشد تیغ پیکار و تیر ستم | یکی بار و بوی دهن دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت | بشورید و بر خود بپیچید سخت
دلش گرچه در حال از او رنجه شد | دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
بر همچهره و همنشین کرد دوست | که این عیب من گفت یار من اوست
به نزد من آن کس نکوخواه توست | که گوید فلان خار در راه توست
به گمراه گفتن نکو می‌روی | خطای تمام است و ظلمی قوی
هر آنکس که عیبت نگوید به پیش | هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایق است | کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یک روز دارو فروش | شفا بایدت داروی تلخ نوش

حکایت ... در ظلمت

...

حکایت

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردن کشی بر وی آشفته بود
به زندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمای است بازوی جاه
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعت است
ز زندان نترسم که یک ساعت است
همان دم که در خفیه این راز رفت
حکایت به گوش ملک باز گفت
بخندید کو ظن بیهوده برد
نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی به درویش برد این پیام
بگفتا به خسرو بگوی ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست
که دنیا همین ساعتی بیش نیست

اگر دستگیری کنی گر زنم | وگر سر بری در دل آید غمم
وگر کامرانی بغمزه کنج | وگر کس نماند دو روز رنج
به دروازه مرگ چون در شویم | به یک لحظه با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز | تن خویشتن را به آتش مسوز
چنان زی که ذکرت به تحسین کنند | چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید به رسم بد آیین نهاد | که گویند لعنت بر آن کین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور | نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا | که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس | کزین هم که گفتی ندارم هراس
اگر بی نوایی برم ور ستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیکروزی بود خاتمت

حکایت

نه زینت حالی بپوشی به گل | شکر خورده انگار یا خون دل
فراز آید از گردش روزگار | که پی بر که گردد دو سی روزگار
گرامی تنش با پای تا پیر روشن | کمش یا بهیت ز خود رامکش
اگر سنگ بارد به سر برود | وگر سر باوج فلک بر برد
ورانم که حالش بگردن شود | نه کاه زبیرش برد و بیرون شود
نه شاهی بماند نه ماند ولیک | جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دار ده و دیهیم و تخت | بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم | که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت | که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت پادشاه ظالم

حکایت کنند از جفاگستری | که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام | شب از دست او خواب مردم حرام

ترا نیست منت ز روی قیاس
خداوند را منت و حق شناس

که در کار خیرت به خدمت بداشت
نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس به میدان کوشش درند
ولی گوی دولت نه هر کس برند

تو حاصل نکردی به کوشش بهشت
خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد
قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب
عبادت قبول و دعا مستجاب

در اندیشه کردن در کار دشمن و مدارا نمودن

همی تا برآید به تدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را به قوت شکست
به نعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند
به تعویذ احسان زبانش ببند

عدو را به جای خسک زر بریز
که احسان کند کند دندان تیز

به تدبیر شاید جهان خورد و لوس
چو دستی نشاید گزیدن ببوس

چو با سفله گویی به لطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی

چو دشمن برآید به نیروی زورت
به در کن ز دل خشم و کین زهرت

چو بینی که خواهد کرم پیشه کن
حیای از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن برمگرد
که کار آزموده بود پیر گرد

درآرند بنیاد رویین ز پای
جوانان به شمشیر و پیران به رای

بیندیش در قلب هیجا مفر
چه دانی کزان دو کی باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد
به تنها مده جان شیرین به باد

اگر بر کناری به رفتن بکوش
وگر در میانی لباسش بپوش

اگر خود هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین
چو پانصد به هیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن به شب راهها
حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راه
بماند بزن خیمه بر جایگاه

نواحی ملک از کف بدسگال	به لشکر نگه‌دار و لشکر به مال
ملک را بود بر عدو دست چیر	چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می‌خورد	نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن به تیغ

در حرمت داشتن پیران لشکر را

به پیکار دشمن دلیران فرست	هژبران جنگ‌آور و شیران مست
برای جهاندیدگان کار کن	که صید از نو دست گرگ کهن
گرت مملکت باید آراسته	مده کار معظم به نوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی	که در جنگها بوده باشد بسی
نیاید ز سگ صید روباه و رنگ	ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد سپهدار کار	نرنجد چو پیش آیدش کارزار
کسی کو بگشتست در آب جوی	دلاور بود مرد پرخاشجوی

دو تن پروراند شه کشورگشای	یکی اهل رزم و دگر اهل رای

مثل

ز نام‌آوران گوی دولت برد	که دانا و شمشیرزن پرورد
هر آن کو قلم با تو زرین تیغ	بر او گر بمیرد بگوی دریغ
قلم‌زن نگهدار و شمشیرزن	نه مطرب که در خانه خسبد چو زن
نه مردیست دشمن به ساز جنگ	نه مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست	که دولت به فرهنگ بازی برست

در اندیشناک بودن از صلح دشمن

مکن ایمن از جنگ بداندیش ترس	در آواز صلح از بداندیش ترس
بسا کس که آیت صلح خواند	چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره‌پوش خسبند نام‌آوران	که بستر بود خوابگاه زنان
بباید نهان جنگ را ساختن	که دشمن نهان آورد تاختن

[illegible]
[illegible]
[illegible]
کسی جان از آسیب دشمن برد
[illegible]
[illegible]

سپاهی که عاصی شود در امیر
ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس
ترا هم نداند ز ناحق‌شناس
بسوگند و عهد استوارش مدار
نگهبان پنهان برو برگمار

که کشورگشایان مغفرشکاف — نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ — بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری — بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را — نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند — که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر — که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری — چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری — از آن به که صد ره شبیخون بری

بر دوستی دشمنان اعتماد ناکردن

گرت خویش دشمن شود دوستدار — ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش — چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

نو آموز را ریسمان کن دراز
نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار
گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد
ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو بر کندی از دست دشمن دیار
رعیت بسامان‌تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار
برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند
در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر در است — که انباز دشمن بشهر اندر است

در کوشیدن با دشمن

بتدبیر جنگ بداندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد — چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست — بدان رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی — چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه — برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار — ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد
اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای
که معنی بماند ز صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود
بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل
که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش
بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل
پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست
که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن
که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سر انگشت من
نخارد کسی در جهان پشت من

به پوشیدن ستر درویش کوش   که ستر خدایت بود پرده‌پوش
مگردان غریب از درت بی‌نصیب   مبادا که گردی به درها غریب
بزرگی رساند به محتاج خیر   که ترسد که محتاج گردد به غیر
به حال دل خستگان درنگر   که روزی دلی خسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن   ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده‌ای بر در دیگران   به شکرانه خواهنده از در مران

در احسان با یتیمان

پدرمرده را سایه بر سر فکن   غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت   بود تازه بی‌بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش   مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش برد   وگر خشم گیرد که بارش برد
مهل تا بگرید که عرش عظیم   بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک   به شفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایه خود برفت از سرش   تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم   که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس   پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر   نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر   که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند   بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید   کز آن خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری   که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست   که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است   نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار   خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی   نه تو چشم داری به دست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران   غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم خلیل علیه السلام با آن پیر گبر

شنیدم که یکهفته ابن السبیل   نیامد به مهمانسرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه   مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید   در اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید   سر و مویش از برف پیری سپید
به دلداریش مرحبایی بگفت   به رسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک   یکی مردمی کن به نان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام   که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل   به عزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان   نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع   نیامد ز پیرش حدیثی به سمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز   چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری   که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی به دست   که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال   که گبر است پیر تبه بوده حال
به خواری براندش چو بیگانه دید   که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل   به هیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان   ترا نفرت آمد از او یک زمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود   تو واپس چرا می‌بری دست جود

حکایت

گره بر سر بند احسان مزن   که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

زبان بسکه مرد تهیه دان | که علم و ادب می‌فروشد به نان
ولیکن تبستان که صاحب خرد | از ارزان فروشان عنبت خرد

حکایت آن زبان آور با آن اهل دلی

زبان دانی آمد به صاحب دلی | که محکم فرو مانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست | که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من | همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش | درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد | جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف | نخوانده بجز حرف لاینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد | که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامین کریم | از آن سنگدل دست گیرد به سیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد | درستی دو در آستینش نهاد

برآشفت عابد که خاموش باش | تو مرد زبان نیستی گوش باش

یکی رفت و دینار ازو صد هزار | خلف ماند صاحب دلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت | چو آزادگان دست ازو برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش | مسافر به مهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد | نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست | به یک بار پریشان مکن هرچه هست
دو روزت ز نعمت نماند بسی | گر این حکایت بگفت کسی
درین روز تا زاده‌ای با پسر | شنیدم که بشکفت جان پدر
مجرد درو خانه پرداز باش | جوانمرد و دنیا به اندازه باش
پسر پیش من بود کاین آزمای | چه رو با گفت کای نیک رای
به سالی توان خرمنی اندوختن | به یکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب | نگهدار وقت فراخی حسیب

به دلداری آن مرد صاحب نیاز
بزن گفت کای روشنایی بساز
به امید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر
چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند
خریدار دکان بی رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست
کرم پیشه شاه مردان علیست

خور و پوش و بخشای و راحت رسان | [illegible] خود دست گیر پیش از آن
برند از جهان با خود اصحاب رای | تهی دست ماند بحسرت بجای
بدنیا توانی که عقبی خری | بخر جان من ورنه حسرت بری
چنان خورد جمشید کامل نظر | نه میراث چین باد او اثر
بازاد مردی چو تو دش کسی | که در راه حق سعی کردی بسی
امیدی که دارم بفضل خداست | که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همین است کاهل یقین | نکوکار بودند و تقصیر بین
مشایخ همیشه خدا خوانده اند | سحرگه مصلی چو پیشانده اند

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی | که دیگر مخر نان ز بقال کوی
بیا بازار گندم فروشان گرای | که این جو فروشست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس | بیک هفته رویش ندیدست کس

حکایت آن پیر که در راه ... بهر قدمی دو رکعت کردی

شنیدم که پیری به راه حجاز
بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای
که خار مغیلان نکندی ز پای
به آخر ز وسواس خاطر پریش
پسند آمدش در نظر کار خویش
به تلبیس ابلیس در چاه رفت
که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی
غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد
که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده | که نزلی بدین حضرت آورده
با حسانی آسوده کردن دلی | به از الف رکعت بهر منزلی

مثل آوردن

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن | که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند | که فرزندگانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد | که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش | همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست | که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست | به از صایم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت | که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری | ز خود باز گیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین | بهم برکند عاقبت کفر و دین

صفا هست در آب و آیینه نیز
ولیکن صفاها بباید تمیز

حکایت آن صاحب کرم ...

یکی را کرم بود و قوت نبود
کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم
تنک مایه بودی از آن لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت
که ای خوب فرجام نیکو سرشت
یکی دستگیرم بچندی درم
که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد
که ای نیکنامان آزاده مرد
بدارید چندی کف از دامنش
وگر می‌گریزد ضمان بر منش

تنی زنده دل خفته در زیر گل
به از عالمی زنده مرده دل

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش
به خدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان از او عفو کرد

وز آنجا به زندانی آمد که خیز | ازین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس | قرارش نماند و دگر یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد | نه سیری که بادش رسیدی به گرد
گرفتند حالی جوانمرد را | که حاصل کن این سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت | که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند | نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت | بر او پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری | چه پیش آمدت تا به زندان دری
بگفت ای حلیم مبارک نفس | نخوردم به حیلت گری مال کس
یکی دیدم از شکوه آورده پیش | خلاصش ندیدم مگر بند خویش
نیامد به نزدیک رایم پسند | من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد | زهی زندگانی که نامش نمرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد
کجا گم شود خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست
جهانبان در خیر بر کس نبست
به قنطار زر بخش کردن ز گنج
نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور
گران است پای ملخ پیش مور

[illegible]

[illegible]

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر | که افتادگان را بود دستگیر
به آزار فرمان مبر بر کسی | که باشد که افتد به فرمان بسی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر ضعف درویش و عام
که افتد که با جاه و تمکین شود | چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین | نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان می‌کند | که با خوشه‌چین سرگران می‌کند
نترسد که نعمت به مسکین دهند | وز آن بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست

آمدن درویش در خانهٔ بخیل و عاقبت آن بخیل

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تندرویی خداوند مال

[illegible]

شکسته دل آمد بر خواجه باز | بیان کرد و گفتش چه چاره ساز
بپرسید سالار فرخنده خوی | که اشکت چه خون کآمد اندر بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت | بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم | خداوند املاک و زر بود و سیم
چو کوته شد دستش از عز و ناز | کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست | ستم بر کس از گردش دهر نیست
نه آن تندروی است بازارگان | که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روز از در براند | بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من | فرو شست گرد غم از روی من
خدا ار بحکمت ببندد دری | گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بی‌نوا سیر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو | اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش | بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد و موری در آن غله دید | که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت | بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش | پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار | که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد | که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه‌کش است | که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل | که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور | که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشود بر حال پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسیست | تواناتر از تو هم آخر کسیست

در احسان کردن با خلق عالم

ببخشای ای پسر کادمیزاده صید | باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن بتیغ این کمند
مکن بد که بد بینی از یار نیک | نیاید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ | نخواهد که بیند ترا روی و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست | بسی برنیاید که گردند دوست
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود | نیاید دگر خبث ازو در وجود

حکایت

بره در یکی پیشم آمد جوان | بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند | که می‌آید اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد | چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان می‌دوید | که جو خورده بود از کف مرد خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای | مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می‌برد با منش | که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان | نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد | که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز | که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت آن درویش و روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای | فروماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر می‌برد | بدین دست و پای از کجا می‌خورد
درین بود درویش شوریده رنگ | که شیری برآمد شغالی بچنگ
شغال نگون‌بخت را شیر خورد | بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد | که روزی‌رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد | شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که پیلان نخوردند روزی بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربهست / گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان
برو دست گیر ای نصیحت پذیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بران بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی دروست / که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت در معنی [illegible]

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت
بلطف و سخن گرمرو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف دوشینه آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند / نه شب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم با پادشاه روم

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
بتگ ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پیش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی
بمنزلگه حاتم آمد فرود / بیاسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست / بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب

گر دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن بر چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راحت نبود / جز این بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد به روم از جوانمرد طی / هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو / از این خوبتر ماجرایی شنو

حکایت حاتم با پادشاه یمن

ندانم که گفت این حکایت به من / که بودست فرمان‌دهی در یمن
ز نام‌آوران گوی دولت ربود / که در گنج‌بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا برفتی از آن در سرش

که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتنش ساز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را به خون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت / به کشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانیش در ره پیش آمد ز پیش / کزو بوی انسی آمد به خویش
نکوروی و دانا و شیرین زبان / بکرد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم به جان

چنین گفت کای خداوند هوش / که دانم جوانمردی و پرده‌پوش
درین بوم حاتم شناسی که کیست / که فرخنده رایست و فرخ سیر
سرش پادشاه یمن خواسته است / ندانم چه کین در میان خاسته است
گرم رهنمایی کنی آنجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید / گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروشی ز نهاد
به خاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش چشم بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو آزادگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم / نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا سر به فتراک بستی نه سر
مگر بر تو نامی حمله آورد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و خوب روی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / به مردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / به شمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم / که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او را سزد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم
بفرمود پیغمبر پاک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
دران قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند / بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی / بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت پیرمردی که از اولاد حاتم بود

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی / بخندید کای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیاید مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافرازد این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی کام ران / نبردی کس اندر جهان نام ازو
ثنا ماند ازان نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست

حکایت آن خر در گل افتاده

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل / فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
نگه کرد سالار اقلیم دید / که بر پشته ماجرا می‌شنید
ملک شرمگین در حشم بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن / که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم از سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش / [illegible]
[illegible]
بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت شبلی

یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد و موری در آن غله دید / که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت / بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش
بگفت ای فلان ترک آزار کن / [illegible]
[illegible]

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت
بتاریکی آن روشنائی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان
شنیدم که میگفت با ساربان

[illegible]

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که بر گردت این شمع گیتی فروز
بگشای پیش از آنکه آشفته روز

تو گوئی ظفر بود بی دستگیر
که مشغول گشتی بخندید همای

بروی من این در کسی کرد باز
که کردی تو بر روی وی در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی
بروی که پیش آیدت روشنی

کسانی که پوشیده چشم دل اند
همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید
سر انگشت حیرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد
مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز
فرو برده چون موش دندان آز

در خدمت مردم عالم کردن

الا گر طلبکار اهل دلی
ز خدمت مکن یک زمان غافلی

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام
که یک روزت افتد همای بدام

ندانی که چون ره بردم بدوست
هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

از آن اهل دل در پی هر کسند
که باشد که روزی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها
خورند از برای گلی خارها

حکایت

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

همه سنگها پای دارای سپه
که لعل از میانش نباشد بدر

در او باش پاکان شوریده رنگ
همان جای تاریک لعلست و سنگ

برغبت بکش بار هر جاهلی
که افتی بسر وقت صاحب دلی

کسی را که با دوستی سر خوشست
نه بینی که چون بار دشمن کشست

بدرد چو گل جامه از دست خار
که خون در دل افتاده خندد چو نار

غم جمله خور در هوای یکی
مراعات صد کن برای یکی

کسی را که نزدیک ظنت بدوست
چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانیست باز
که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان تلخی چشان
که آیند در خلد دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست
ملک زاده را در نواخانه دست

که روزی برون آید و شه شود
منیت بخشند چو کردی بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف
که در نوبهارت نماید ظریف

[illegible]

زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر به سنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو شبساری که خوردند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی به زیر

بخیل توانگر به دینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم

از آن سالها می‌بماند زرش / که لرزد طلسمی چنین بر سرش

به سنگ اجل ناگهش بشکنند / به آسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند / به کار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی بر تافتن / کزین روی دولت توان یافتن

حکایت جوانی صاحب کرم با پیری که در حالت فقر بود

جوانی به دانگی کرم کرده بود / تمنای پیری برآورده بود

به جرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان به کشتن گهش

وزان جانب افتان و خیزان روان / همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص / چه کردی که آمد حیاتت خلاص

به گوشش فرو گفت کای هوشمند / به جانی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می‌نهد / که روز فروماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلایی درشت / عصایی شنیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفاست / که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای / که بوبکر سعدست کشورخدای

بگیری جهانی به روی تو شاد / جهانی که شادی به روی تو باد

کس از کس به دور تو باری نبرد / گلی در چمن جور خاری نبرد

تویی سایه لطف حق بر زمین / پیمبرصفت رحمة للعالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می‌ندانند هم

عدل داشتن در باب آنکه نکوئی با همه کس نباید کردن الا با نیکان

نگفتیم در باب احسان بسی	ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال	که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجه تست جنگ	بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
کسی را بده پایه مهتران	که بر کهتران دل ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست	که رحمت برو ظلم بر عالمیست
جهان سوز را کشته بهتر چراغ	یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند	بیازوی خود کاروان میزند
جفا پیشگان را بده سر بباد	ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد	که زنبور در سقف او لانه کرد
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن	که مسکین پریشان شوند از وطن

[illegible]

باب سیوم در عشق و مستی و شور

[illegible]

چه خوش گفت بهرام صحرانشین	چو یکران توسن زدش بر زمین

حکایت

دگر اسپی از گله باید گرفت	که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آب کاست	که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند	بکش ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود	نه از بد گهر نیکوئی در وجود
بد اندیش را جاه و فرصت مده	عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب	چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیردست	قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد مینهد	ترا میبرد تا بآتش نهد
مگو ملک را این مدبر بس است	مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای	که معمار ملکست و تدبیر رای

[illegible]

[illegible]

دلارام در بر دلارام جوی | لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که در آب قادر نیند | که بر شاطی نیل مستسقی اند

در عشق حقیقی گوید

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل | رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خط و خال | بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم | که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس | که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزل است | وگر چشم بر هم نهی در دل است
نه اندیشه از کس که رسوا شوی | نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب بر نهی | ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد او بر هوا است | چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

[illegible]

ندارند صاحب دلان دل بپوست | وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می جام وحدت کسی نوش کرد | که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت گدازاده با پادشازاده

شنیدم که وقتی گدازاده | نظر داشت با پادشازاده
همی رفت و می‌پخت سودای خام | خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل | همه وقت پهلوی اسپش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند | ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد | دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست | دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای | که باری نگفتیمت ایدر مپای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود | شکیبایی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور | براندندی و باز گشتی بفور

[illegible]

نگارش سیه روزی جوان | برآشفت و برتافت روی جوان
بجنبید و بگشاد عنان بر بسیج | که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند | بیاد توام خود پرستی نماند
گرم جرم بخشی بکن عیب من | تو بی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستان زنم در رکاب | که خود را نبینم در اندر حساب
کشیدم قلم در سر نام خویش | نهادم قدم در پی کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست | چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی در زن و درگذر | که در بیشه نه خشک ماند نه تر

حکایت

شنیدم که در لحن خنیاگری | برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش | گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک | یکی گفتش از دوستداران چه باک

[illegible]

حکایت [illegible]

چنین دارم از پیر داننده یاد | که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت | پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند | دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود | دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت | که گم کرده خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک | که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند | شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند و کوتاه دست | خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز | گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

پریشیده عقل و پراکنده هوش | ز قول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق | سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله | بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند | که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق | نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه‌ور چون رزند | نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف | نه مانند دریا برآورده کف
گرت عقل و رأیست زینان مپی | که دیوند در جامهٔ آدمی
نه مردم همین استخوانند و پوست | نه هر صورتی جان معنی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست | نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی | چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای | که محکم رود پای چوبین ز جای

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

بهشت تن آسانی انگه خوری
که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش
چو خرمن بر آید بخسبند خوش
درین مجلس آن کس بکامی رسید
که در دور آخر بجامی رسید

[illegible]

چو مفتون صادق ملامت شنید — بدرد از درون ناله بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک — بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست — که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز — به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست — ترا توبه زین گفتن اولیترست
ببخشای بر من که هرچه او کند — اگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش — سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست — قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت — که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد — خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب — چو مردی چه سیراب و چه تشنه لب

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

همی گرد قندیل خواب دید — بسوز از جگر نعره بر کشید
که حیفست از پنجاه افزون شدن — دریغست محروم ازین در شدن
ز شرم گنهکاری از هیچ کوی — چو از درگه حق شوم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز — که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست — چو فریادخواهان برآورده دست
شبی پای در شب فرو شد بگل — طبیبی که شد ضعفش از دل
سحر بر وی شخصی چراغش ببر — رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح — فمن قرع باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول — که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند — که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست — چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت — دگر غمگساری بچنگ آیدت

[illegible]

چو خواننده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولیکن بلطفت گرو روی نیست
درین بود پیر از زمین خدا / که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست اگر چه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

حکایت کند نوعروسی جوان / به پیری ز داماد ناخوش زبان
که مپسند چندین که با این پسر / بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند / نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند / که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود مرد دیرینه سال
جوابی چه پیرانه‌اش گفت خوش / که گر خوبروی است بارش بکش

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

یکی پنجه آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید / دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / بسرپنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجه آهنین است و شیر
تو در پنجه شیرمردی چنین / چه سودت کند پنجه آهنین
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت آن دو عم‌زاده

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد / دو خورشیدسیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری‌وار داشت / یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی / دگر مرگ خویش از خدا خواستی

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت مجنون

بمجنون کسی گفت کای نیک پی / چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند / خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن بدار
[illegible]

نه دوری دلیل صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیفست ذکر من آنجا که دوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی / غریبست سودای بلبل بر اوی
به محمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در
به یغما ملک آستین برفشاند / وز آنجا به تعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند / ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم / ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه / به خلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت به احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید به گوش دل از غیب راز
حقیقت سرایی است آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد / نبیند نظر گر چه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب به آب
مرا یک درم بود برداشتند / به کشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم ز بهر من ای پرخرد / مرا آن کس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا به خواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان به من کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگه داردش مادر مهرور
پس آنان که در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک به دست شناور در است / نترسد وگر دجله پهناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تردامنی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک / پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا به موج / بلندست خورشید تابان به اوج
ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی به ملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست / وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد / جهان سر به جیب عدم درکشد

مثل آوردن

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز / چه بودت که بیرون نیایی به روز
ببین کاتشی کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز به صحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت سعد زنگی

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش / بقدر هنر پایگه ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر / بشورید و برکند خلعت ز بر
ز شوریدگی شعله در جان گرفت / هم از راه بیرون بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت / چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
[illegible]

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر	قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخچیر زن	غلامان ترکش کش تیر زن
یکی در برش پرنیانی قبا	یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و سایه دید	پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت	ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی	بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که از جان بریدی امید	بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرمان دهم	ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند	که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بی‌خبر همچنان در دهی	که بر خویشتن منصبی می‌نهی

نگفتند حرفی زبان آوران
که سعدی نگوید مثالی بر آن

قفا خوردی از دست یاران چو میخ
[illegible]

تو خود یک نفس الله و بس	ز خیرم بچشم اندر آمد مگس

حکایت

شبی در ز شام غوغا فتاد	گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است	که چون بندش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند	کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت	که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است اگر ذل و قید	من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم	چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب	نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت آن عاشق دلیر

یکی را چو من دل بدست کسی	گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی	بدف بر زدندش بدیوانگی

[illegible]

بقدرت در آن آب پاکی [illegible]

عجب داری ار بار حکمش برم / که دایم بجان فی فضلش درم

در صفت عشق و ترک محبت دوست گردانیدن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست / مگر حال بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند / به آواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرق است از آن می زند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهو است و بازی و لاغ / قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماع است شهوت پرست / به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماع است و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر حدای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سر است / اگر آدمی را نباشد خر است

شکر لب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت بر چهره افکنده خوی / که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست / چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه در شنا / برهنه توانی زدن دست و پای
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجاب است و بی حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت پروانه

یکی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق امید / تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهل است با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می کنی / که جان در سر کار او می کنی
گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است / که پنداری این شعله بر من گل است
نه دل دامن دلستان می کشد / که مهرش گریبان جان می کشد
نه خود را بر آتش بخود می زنم / که زنجیر شوق است در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت | نه این دم که آتش بمن بر فروخت
که عیبم کند بر تولای دوست | که من راضیم کشته در پای دوست
نه آن میکند یار در شاهدی | که با او توان گفتن از زاهدی
مرا بر تلف حرص دانی چراست | چو او هست اگر من نباشم رواست
مرا چند گویی که در خورد خویش | حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال | که گویی بکژدم گزیده منال
یکی را نصیحت مگو ای شگفت | که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام | نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد | که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود | پلنگ از زدن کینه ور تر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی | که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند | بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم | دل از سر بیکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادق است | که بدزهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهان در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نبشته است بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی | بس آن به که در پای جانان دهی

حکایت [illegible] پروانه با شمع

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود | چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد | فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست | که نه صبر داری نه یارای ایست
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت
تو بگریزی از پیش یک شعله خام | من استاده‌ام تا بسوزم تمام
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای | که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و می‌رفت دودش بسر | همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن | بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست | قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض | چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ | اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار | و گر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع و افتادگی و مرتبه بلند یافتن از آن

ز خاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش | ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک | به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی | از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم | گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید | صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار | که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد | در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت [illegible]

جوانی خردمند پاکیزه بوم | ز دریا برآمد بدربند روم
در او فضل دیدند و فقر و تمیز | نهادند رختش بجایی عزیز

یکی طشت خاکسترش بی‌خبر
فرو ریختند از سرایی به سر
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر
فرو ریختند از سرایی به سر
همی گفت ژولیده دستار و موی
کف دست شکرانه مالان به روی
که ای نفس من در خور آتشم
ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه
خدابینی از خویشتن‌بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست
بلندی به دعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر به خاک اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تندخوی
بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی
خدابینی از خویشتن‌بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان
به چشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند
که در سرگرانی است قدر بلند

به عابدان گفت روزی مرد (؟) / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش به راه / که ناخوب کردی به رای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت به جایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان‌پرور دل‌فروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید

شعر آوردن

به ناراستی دامن آلوده‌ای
به ناپاکی (؟) دوده اندوده‌ای
سرش خالی از عقل و ز احتشام
شکم فربه از لقمه‌های حرام
نه پایش چو بینندگان راه راست
نه گوشش چو مردم نصیحت‌شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور
نمایان به هم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته
جوی نیکنامی نیندوخته
سیه‌نامه چندان تنعم براند
که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست
به غفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت
به مقصوره عابدی برگذشت
برون آمد از غرفه خلوت‌نشین
به پایش درافتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور
چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل به حسرت کنان شرمسار
چو درویش در دست سرمایه‌دار
خجل زیر لب عذرخواهان به سوز
ز شب‌های در غفلت آورده روز

از این نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده‌خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی به چشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ای در مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند
گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد به دست / دگر در خرابات افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش / ور این را براند که باز آردش
نه مستظهر است آن به اعمال خویش / نه این را در توبه بسته‌ست پیش

حکایت عیسی ع با آن شقی نابکار

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه‌السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود / به جهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه‌نامه‌ای سخت‌دل / ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

بر سنگ غم از دیده باران چو میغ
که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز
بدست از نکویی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی
که مرگش به از زندگانی بسی

بد است آنکه در عهد طفلی برد
که پیرانه سر شرمساری برد

گناهم ببخش ای جهان‌آفرین
که گر با من آید قبیح القرین

درین گوشه ماندن گنه کار پیر
که فریاد عالم رسی دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش
روان آب حسرت بروی اندرش

وزان سینه جا بد بسی پر خود
رگ آتش کرده بر فاق بر رود دود

گر این سر برآید ز پی چاره است
بگو بخت جاهل چه در خورد است

بگردون آتش در افتاده
بیاد و سوا عمر بر باد ده

چو خیر آید از نفس تر دامنش
که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که رحمت بر آوردیش
هم از نوع بر رفتی پی کار خویش

[illegible]

برین آستان عجز و مسکینیت
به از طاعت و خویشتن بینیت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی
نمی‌گنجد اندر خدایی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی
نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست
که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار
برو عذر تقصیر طاعت بیار

گنه‌کار اندیشناک از خدای
بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت شیخ سعدی با قاضی

فقیهی کهن جامه تنگدست
در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز
معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست
فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر
کرامت بفضلست و رتبت بقدر

دگر ره چه حاجت به پند کست
همین شرمساری عقوبت بست

[illegible]

بگفتندش از هر کنار آفرین | که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند | که قاضی چو خر در وحل بازماند
که هیهات قدر تو نشناختم | به شکر قدومت نپرداختم
معرف بدلداری آمد برش | که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور | منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن مبلغان | بدستار پنجه کنم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر | نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال | گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز | نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز | کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش | که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند | چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست
وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گلی
چو برداشتش پرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
بدیوانگی در حریرم مپیچ
خزف همچنان قدر دارد که هست
دگر در میان [illegible] نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است
خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست
به آب سخن کینه از دل بشست
[illegible]
دل آزرده [illegible]
چو دستت رسد مغز دشمن برآر
که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر
که گفت ان هذا لیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین
بماندش [illegible] چو فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس | درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت پادشاه زاده گنجه

یکی پادشه زاده در گنجه بود | که دور از تو ناپاک سرگشته بود
بمسجد درآمد سرایان و مست | می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم | زبانی دلآویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع | چو عالم نباشی کم از مستمع
چو منکر بود پادشه را قدم | که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل | فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست
نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی
که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال
بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین
بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری برین رند ناپاک و مست
دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل با خبر
قوی‌تر ز هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست
چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار
خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوه راستی
برین بد چرا نیکویی خواستی
چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر
چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش
چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم
ز دادآفرین توبه‌اش خواستم

گر هرگز آید ز خوی زشت — بشویی بسر هر چه داری ز پشت
چنین پنج روزست عیش مدام — بترک اندرش هیبت ساقی و جام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت — یکی زان میان با ملک باز گفت
ز روی حجاب آب در چشم آمد چو میغ — ببارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت — حیا دیده بربست و آتش بدوخت
بنزدیک ظفر فرستاد کس — در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهیم — سر جهل و ناراستی بر نهیم
دو ده فرستاد و شد بر سپاه — سخن پرور آمد بایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب — ده از مردم آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست — یکی شعر گویان صراحی بدست
ز یک سو برآورده مطرب خروش — ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ — سر ساقی از خواب در بر چو چنگ

جوان را سر از کبر و پندار مست — چو مردان بهیچ عبادت پرست
بهر بارها گفته بودش رسول — گر شایسته‌ای باش و بگذر قبول
جنابی ببر دیده از دون و بد — چنان سود مستش نباید که پند
گرش سخت گفتی بخوی سهل — که مردان کی آسیب دانی جهل
خیال غرورش بدان آشتی — که درویش را بنده خود داشتی
سپر بفکند شیر غران ز جنگ — نیندیشد ار تیغ بارد و سنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد — که تا پتک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیر دستی و گر سرفراز
بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تلخ روی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترش روی را گو بسختی بمیر

شکر خنده‌ای انگبین می‌فروخت — که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر — برو مشتری از مگس بیشتر

مروت نبود نان کس چشید | که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت | که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست | چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال | چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب و نیکوسیر | بدست آرم این را به نخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ | گران است اگر راست خواهی به هیچ
شنید این سخن مرد نیک اعتقاد | بخندید کای یار فرخ نژاد
بد است این پسر طبع و خویش ولیک | مرا زو طبیعت شود خوی نیک

حکایت آن نیکوسیرت با غلام

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود
از این خفرقی موی کالیده‌ای | بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان به زهر | گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش به چشم آب دیدی سبیل | ز سیدی چو بوی پیازش بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی | چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم به نان خوردنش هم نشست | وگر مردی آبش ندادی به دست
نه گفت اندرو کارگر بد نه چوب | شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی

چو زو کرده باشم تحمل بسی | توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست | ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی

کسی راه معروف کرخی نجست | که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی | ز بیماریش تا به مردن تکی
سرش موی و رویش صفا ریخته | به یک موی جانش در آویخته

شبش جا بیفکند و بالش نهاد | روان دست در بازکی مالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یک نفس | نه از دست فریاد او خواب کس
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز | گرفتند از او خلق راه گریز
ز فریاد مردم در آن بقعه کس | همین ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها به خدمت نخفت | چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد ناخفته تاب
به یکدم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت بر این نسل ناپاک باد | که نامند و ناموس و زرق‌اند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش | فریبنده و پارسایی فروش
چه داند کسی با سر از خواب مست | که بیچاره‌ای دیده بر هم نبست
سخنهای منکر به معروف گفت | که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم | شنیدند پوشیدگان حرم

کسی گفت معروف را در نهفت | شنیدی که رنجور نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر | گرانی مکن بر سر کس بمیر
نکویی و رحمت به جای خودست | ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را بر بالش منه | سر مردم آزار بر سنگ نه
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت | که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن | کرم پیش نامردمان گم مکن
به اخلاق نرمی مکن با درشت | که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف پرسی سگ حق‌شناس | به سیرت به از مردم ناسپاس
به برفاب رحمت مکن بر خسیس | چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس | ...
بخندید و گفت ای دلارام جفت | پریشان شنیدی ز ناخوش نگفت
از آن ناخوشی کرد بر من فغان | ...

بجای چنین کس نباید شنود
گر شوانده از بی قراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش
به شکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و هیچت نمیرد جسم

وگر پروری درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسیست
بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سرافراختند
که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع کرد شوخی بصاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر برفشاندی برویش چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل برنهند
وگر صیدی افتد چو سگ برجهند

سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیرمردان زنند
ولی جامه مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بردوخته
[illegible]

زهی جو فروشان گندم نما
جهان گرد شبکوک خرمن گدا

مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیمند بسیار خوار
بظاهر چنین زرد روی و نزار

نه پرهیزگار و نه دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخرند

عبایی بلالانه در تن کنند
بدخل حبش جامه زن کنند

ز سنت نبینی در ایشان اثر
[illegible]

[illegible]

فرو گفت این شیوه نادیده گول
نبیند هنر دیده عیب جوی

یکی کرده بی آبروئی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد
گر انصاف پرسی نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من کرد و گفت
بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افکند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی آمدی سوی من
همی در سپوزی به پهلوی من

بخندید صاحبدل نیک خوی
که سهل است ازین صعبتر گو بگوی

هنوز از بدم آنچه گفت اندکیست
از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من این عیب بست
من از خود یقین میشناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال
کجا داند عیب هفتاد سال

به از من کسی در جهان عیب من
نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس
که پنداشت عیب من اینست و بس

[illegible]

که صاحبدلان بار شوخان برند

[illegible]

حکایت ملک صالح [illegible]

ملک صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی
برسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست
هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب
چو حربا تامل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری
که هم روز محشر بود داوری

کرایین پادشاهان گردن فراز
که در لهو و عیشند و در کام و ناز

ورا سینه با خاصگان داشت
سخن زانکه بر پر گیرم بهشت

هو عمر از سیاحت دیدی خوشی
که وا آخرت نیز رحمت کشی

شب برف ملک دوای ماست
کرند خصم امروز بر پای ماست

اگر صالح آنجا بدیوار باغ
برآید بگفتش بر زم داغ

چو مردان این سخن گفت و صالح شنید
دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب
ز چشم خلایق فرو شسته خواب

دوان سر دو اگسی فرستاد و خواند
بهیبت نشست و بحرمت نشاند

پس از رنج سرما و باران و سیل
نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز
معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت از ایشان ملک را نهان
کای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیده گان در بزرگی رسند
ز ما بندگانت چه آید پسند

خود ... از دیده بر دوختی
یکی حرف در وی بیاموختی

چو با ... قوم شکر کرد و باز
بدو گفت دانای گردن فراز

ز خودداران بر ... جز ...
از ایشان که پیش ... چون پرد

ز دعوی پری ... تهی ...
تهی آی تا پر معانی روی

ز دستی تهی آی سعدی صفت
که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت عارف

نبشتم از ملک ... سر تافت
بغز سود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از ... خشم و ستیز
شب ... گفت ... ریز

کسی ... جلاد و ... بیان
برون کرد چون آب تیغ از میان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و کام
در اقبال او بوده ام صبح و شام

مبادا که فردا بخون منش
بگیرند و خرم شود دشمنش

نه پنداری ای دیده روشنم | گزین در سگ آید که از گرو این منم
چو دیدم که بیچارگی می‌خورد | نهادم سر از کبر و رای خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی | که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قرب والا رسی | ز شیب تواضع به بالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر | که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب | فتاد از بلندی به سر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد | بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم

گروهی برآنند ز اهل سخن | که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد | که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود | مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار | که ای پای بند طمع پای‌دار

وتیری در اقصای تبریز بود | که همواره بیدار و شب‌خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند | بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست | ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید | میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیرودار آمدش | گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد | که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش | براهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام | بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس | که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار | دوم جان بدر بردن از کارزار
برین هر دو خصلت غلام توام | چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم | بجایی که میدانمت ره برم

حکایت آن ساده دل

یکی را چو سعدی دل ساده بود
که با ساده رویی درافتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی
ز چوگان سختی بجستی چو گوی

ز کس چین بر ابرو نینداختی
ز یاری بتندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست
خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبه دونان کنند
تحمل ز دشمن نه مردان کنند

نشاید ز دشمن خطا درگذاشت
که گویند یارا و مردی نداشت

بدو گفت شیدای شوریده سر
جوابی که شاید نبشتن بزر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس
از آن می نگنجد درو کین کس

حکایت بهلول

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی
به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی
همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود
نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود

کسی بندهٔ خویش پنداشتش
زبون دید و در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت
بسالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز
ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش درافتاد و پوزش نمود
بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم
به یک ساعت از دل بدر چون کنم

ولیکن ببخشایم ای نیک مرد
که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش
مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت
که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل
چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سختت آید سخن
تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید
سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر
فرومانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن بپی
لگد خورده از گوسفندان حی

چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش
بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازو بهترم
دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای
بسر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم
نماند به بسیار ازو کمترم

که سگ با همه زشت نامی چو مرد
مر او را به دوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه
بعزت نکردند در خود نگاه

از آن بر ملایک شرف داشتند
که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت درویش [illegible]

یکی بربطی در بغل داشت مست
بشب بر سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیک‌مرد سلیم
بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست
ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازین دوستان خدا بر سرند
که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان
یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد به معنی نه عارف بدلق
که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او
در دیگران بسته بر روی او

زبان‌آوری بی‌خرد سعی کرد / ز شوخی بیازرد گفتن یکی مرد
کز انصار دین کرد دستان ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو
دد و دام شوریده چون گربه روی / طمع کرده در صید ایشان گوی
ریاضت کشی از پی نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بر او انجمن / بر ایشان ترنج کمان او بن
شنیدم که بگریست دانای وخش / که یا رب برین شخص تو بخشش
وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب‌جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع شو کو پراکنده گفت
وگر می‌رود در پیاز این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز هنگامه گیر

حکایت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

به از من سخن گفت دانا یکیست / که بالاتر از علم او علت
گرامی‌تر از بودی چند اندخاست / نکردی خود از کبر در وی نگاه
به درگاه ای ز بارگه حاجیش / فرو گفت سندی نباید جیش
که من جعبه‌ی آب روی کهن / او به نیت بشین برکنان کهن
یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق به باران نروید ز سنگ
گرت دُر دریای فضلست خیز / به تدبیر در پای درویش ریز
نبینی که در خاک افتاده خوار / برویید گل بشکفد نوبهار
مریزای حکیم آستین‌های در / چو بینی که خویشتن خواجه پر
از انجم به پای رنیاید یکی / گر از خود بزرگی نماید بسی

نگیرد تا که گوید به تکرار هزار
چو خود گفتی ای بس تو تنها خدا

حکایت

ولی گر ببند و چو گل باز کرد / چو بلبل بصوت خوش آواز کرد
گرهی بر سر کرد و بدبختی بسی / که من سخت کردم [illegible] بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند / بفریاد خواهان باران شدند
گرستند از گریه جویی روان / نیامد مگر گریهٔ آسمان
به ذوالنون خبر برد از ایشان کسی / که بر خلق رنجست و سختی بسی
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت
فرو ماندگان را دعایی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن
خبر شد بمدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر / که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید از او عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن
مهی بایدت لطف کن با کهان / مدان کمتر از خود کسی در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را ز خردان شمرد / بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده‌ای پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد / وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت / برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضای حق سبحانه و تعالی جستن

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت می افروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند / درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران / که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست
بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم

حکایت

سعادت ببخشایش داورست / نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید بمردانگی در کمند

نه سختی رسد از ضعیفی بمور / نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شیخ سعدی با آن پهلوان اصفهانی

مرا در صفاهان یکی یار بود / که جنگاور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم ازو چون کباب
دلاور بسرپنجهٔ گاوزور / ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی / [illegible]
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای جفت
نزد تارک جنگجویی بخشت / که خود و سرش را نه در هم سرشت

چو گنجشک وز مرغ در برد — گنبش چو گنجشک بنشست چه برد
گرش بر نبرده دمی می چمن — امانش ندادی سر تیغ آهن
پلنگانش از دو سر پنجه زیر — نه و نه ده چنگال شیر
گر از مهی کمر بند جنگ آزمای — وگر کوه بودی کمربند جای
زره پوشش از چون بتر برین دمی — کند ز گروی از مرد و مردی دمی
نه در مردی و دانه در مردمی — دوم در جهان کس نبد آدمی
مرا کیهم از دست کم داشتی — که با دست طبعان سر کی داشتی
سفر ما کمی عمر از میان بر بود — که بنشیم آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام — خوشش آمد در آن خاک پاکم مقام
دگر چو شد از شام بیگانه ام — کشید آرزو سوی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد — که باز آم کند رجعت اتفاق داد
شبی بر فرو دشت بادیه شدیم — بدل بر که کذشت آن خبر شدم

خسیت شرم و طریق گریز — که ناورد کند با قضا چه ستیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم — که یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست — بیازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور — در آهن سپه مرد و مردم چو مور
جهان دم که دیدم گره بر سپاه — ز نه و جاه کردیم و مغفر کلاه
چو بر اسب تازی بر انگیختیم — چو باران بلا در کف ریختیم
و دست که بیم بر مرد و بد زکین — که گفتی بدوزند آسمان بر زمین
ز بارید تیر چون تگرگ — ز هر گوشه بر خاست طوفان مرگ
بتیغ هر بران خاکش بساز — کمند اژدها در من کرده باز
زمین پیش آسمان شد زگرد کبود — چو انجم ز در دیده بر شیر بود
سواران دشمن چو دریا قیتم — پیاده سپر در سپر ساختیم
چنان زور آور پنجه دست مرد — که با زور او نیستی یاری کرد

[illegible]

پلنگ کشتی به دو در خوت	چو دزدان خونی گردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت	سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاسن نیاوک به دزدی تیر	نمد پوشش را چون شادی بسیر
شنیدم که بس کف خون می‌گریست	گدایی که در ز اجل پس نزیست
من آنم که در شیوه طعن و ضرب	به رستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود	ستبری پیلم بتن می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست	نمد پیش چشمم کم از پیل نیست
به روز اجل نیزه جوشن درد	ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست	برهنه است اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت	برهنه نشاید به ساطور کشت
نه دانا به سعی از اجل جان برد	نه نادان به ناساز خوردن بمرد

حکایت

[illegible]

[illegible]

شنیدم که دیناری از نقطه‌ای	بیفتاد و بیچاره جستش بسی
به آخر چو نومید گردید بافت	یکی دیگرش بی‌طلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم	بگردید و ما همچنان در شکم

حکایت

زد و کوفت پیری پسر را بچوب	بگفت ای پدر بی‌گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست	ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
برآور خروش ای خداوند هوش	نه از دست داور برآور خروش

حکایت بختیار

شب آخرتی نام او بختیار	قوی دستگه بود و سرمایه دار
هم او را در آن بقعه زر بود و مال	دگر تنگدستان گشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش	شبانگه چو رفتش تهی دست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست	چو زنبور سرخت جز نیش نیست

[illegible]

[illegible]

تو آن پاک کردن زنگ آیینه / ولیکن نباید ز سنگ آیینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سپید

چو رد می‌نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین‌تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی در اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باور است / که یک دانه گندم به هامون در است

زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد برو پای بندی دراز

ندانست از آن دانه بر خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف

حکایت

[illegible]

مثل

شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار به دست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگار است و بس

اگر حق‌پرستی ز درها بست / که گر وی براند نخواند کست

گر او تاجدارت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی بخار

در عبادت کردن

عبادت به اخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست

چه زنار مغ بر میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش

به اندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

حکایت

[illegible]

[illegible]

نخستش آن روزه سالی بسر برد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش
فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز
فتاد اندر او ز آتش معده سوز

به دل گفت اگر لقمه چندی خورم
چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی
اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است
که از بهر مردم به طاعت در است

کلید در دوزخ است آن نماز
که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده‌ات
در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت یکی که از نردبانی فتاده بود

سیه کاری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در زمان جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت

[illegible]

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آنکس که تخمی بر روی سنگ [illegible]
جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل
که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار
چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی ریا خرقه سهل است دوخت
گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد
که میزان عدل است و دیوان داد

مرائی که چندین ورع می‌نمود
بدیدند هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر
که آن در حجاب است و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند
از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
برون حله کن گو درون حشو باش

به بازی نگفت این سخن بایزید
که از منکر ایمن ترم کز مرید

[illegible]

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آر ای بی ثبات
که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی
که او را چو می‌پروری می‌کشی

خردمند مردم هنر پرورند
که تن پروران از هنر لاغرند

خورد خواب تنها طریق ددست / بر این بودن آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم خوردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
اگر پالهنگ از کفش درگسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی

شنیدم که باری سکم خوانده بود / که از سر خوبی وشش مانده بود
بنی آدم شاه کنی استخوان / نه بایدم و گر کم سنگ نان
مبادا که چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش سلطان بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
اگر خودپرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت طامع

یکی با طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی
نگفتی که قبلست خاک حجاز / چرا کردی امروز از این سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

حکایت درویشی

کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری / ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم
شکم خواره بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود / از آن تنگ چشمی شکم خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا بگردن در افتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر
بپوشید و بوسید دست و زمین / که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن / وزان خوبتر جامهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده گفتش ای خاکسار / برو طبخی از خوان یغما بیار
قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خوش میگریست / که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفرهٔ دیگری داشت گوش

چو بینی دو انگه نه از گور رست
بدوش شکیبیدن از کان بی سنگ رست
خداوندی بخشد عطای [illegible]
که بر خشنودی از دست [illegible]

چو برف سلطان جهان [illegible]
چو سیلاب ریزان که آمد [illegible]
چو خسبند کز دولت [illegible]
چو دانی که سلطان [illegible]
بخسبند در [illegible]

توانا است آخر خداوند روز | که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم | نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید | بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار | که مملوک را بر خداوندگار

مثل آوردن

شنیدم که در روزگار قدیم | شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست | چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک | چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده به درویش سلطان پرست | که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر | فریدون به ملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست | به از پادشاهی که خرسند نیست

حکایت آن صاحبدل بلند همت

شنیدم که صاحبدلی نیک مرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس
کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن
همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه | فرو خواست رفت آفتابش به کوه
به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت | که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید | دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت | دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ | که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراکنده جمعی بکشت | دگر جمع گشتند و هم رای و پشت
چنانش حصار آوریدند تنگ | که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس | که صعب اوفتادم به فریاد رس
به همت مدد کن که شمشیر و تیر | نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت | چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست | که گنج سلامت به کنج اندرست

مثل آوردن

یکی از [illegible]
[illegible]

[illegible] عجب [illegible]
[illegible]

[illegible]

پسندیده و نغز باید خصال | که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر | سر آورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت | که شهر از نکویی پرآوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب | که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش | فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید | سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سرتیزی آن آهنین دل که بود | بعیب پری رخ زبان برگشود
بموی که کرد از نکویش کم | نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوب روی | نگونسار و آشفته در پیش موی
یکی را که خاطر در او رفته بود | چو چشمان البندش آشفته بود

[illegible]

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی | نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه‌ای | چه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان باز پیچان نفس از حرام | بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب | بگرز گران مغز دشمن مکوب
کس از چون تو دشمن نیارد دمی | که با خویشتن بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز | درین شهر کبرند و سودای آز
رضا و ورع نیکنامان حر | هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و کبر و حرص و حسد | چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند | سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز | چو بینند سرپنجه عقل تیز

[illegible]

جواهر به گنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیوبندیست در چاه دل / به بالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن به ریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید به لاحول کس باز پس

حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز / نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته است / که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت تکش با غلامان

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید به کس باز گفت
به یک سالش آمد ز دل بر زبان / به یک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان به تیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

یکی طفل برگیرد از رخش بند / نیاید به صد رستم اندر کمند
مگوی آن که گر بر ملا اوفتد / وجودی از آن در بلا اوفتد
به دهقان نادان چه خوش گفت زن / به دانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت

[illegible]

بهایم خموشند و گویا بشر / زبان بسته بهتر که گویا به شر
چو مردم سخن گفت باید به هوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش
به نطق است و عقل آدمیزاده فاش / چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی خوب خلق خلق پوش بود / که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / به گردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر به خود در برم / چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادان‌تر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بی‌دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقارست و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / به کوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند وی را به چنگ
قفا خورده گریان و عریان نشست / جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبان است و بس / به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی / ور هست خود فاش گردد به بوی
به سوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست

حکایت عضد

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستان سرای / یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش / به عیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

دو کس گرد دیدم ز آشوب جنگ / پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست / یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز / [illegible]

حکایت [illegible]

چنین گفت پیری [illegible] / [illegible]

[illegible]

که در سند رفتم یکی شب فراز / چو دیدم چو پیلی سیاهی دراز
[illegible] / فرو برده دندان چو پیلش [illegible]
جهان گفتمش آورده اندر کنار / که بیداری اللیل شیب النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سفیدش سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / به در آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست / پری پیکری اندر آمد به دست
که ای زهد سجاده دلق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من / که گرمش برآوردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند

[illegible]

حکایت داود طایی

یکی پیش داود طایی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست
[illegible]

تنی آورده دستار و پیراهنش | گروهی سکان حلقه بر آتشش
چو فرخنده روی این حکایت شنید | ز گرمی وابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق | نگار آمد امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نیست و در خرقه عار
به دوشش برآور چو مردان رست | عنان طریقت نداده ز دست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل | به فکرت فرو رفت چون خر به گل
نه زهره که فرمان نگیرد به گوش | نه یارا که مست اندر آرد به دوش
زمانی بپیچید و درمان ندید | ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش به دوش | در آورد و شهری بر او عام جوش
یکی طعنه می‌زد که درویش بین | زهی پارسایان پاکیزه دین
یکی صوفیان بین که می خورده‌اند | مرقع به ساغر گرو کرده‌اند
اشارت کنان این و آن را به دست | که این سرگرانست و آن نیم مست

مثل آوردن

حکایت

گر ایو کسان پیش من برمکن | مرا هم گمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم نبود | نخواهد به جاه تو اندر فزود

مثل آوردن

کسی گفت پنداشتم طیبت است | که دزدی بسامان به از غیبت است
بدو گفت ای یار شوریده هوش | شگفت آمد این داستانم به گوش
به ناراستی در چه بینی بهی | که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند | به بازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه می‌خواهد آن ساده مرد | که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد | فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث | برآید به هم اندرون خبیث

حکایت

دگر پارسایان خلوت نشین | ببخشش فتادند در پوستین
آخر فتاد این حکایت بزشت | بصاحب نظر بازگفتند کشت
مدر پرده بر یار شوریده حال | زغیبت حرامست و غیبت حلال

مثل آوردن

بطفلی درم رغبت روزه خاست | ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی | همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی | دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار | مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال | که نهیست در روزه بعد از زوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن | ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی | ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن مسح پای | همین است ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به | نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم | بشورید و گفتش ای خبیث رجیم
ز مسواک در روزه گفتی خطاست | بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست | بشستی گر از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان | بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند | مبر ظن که نامت بنیکی برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم | که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظرست | نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن | کزو فارغ و شرم داری ز من

مثل آوردن

طریقت شناسان ثابت قدم | بجمعی نشستند با هم بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد | در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
یکی گفتش ای یار شوریده رنگ | تو هرگز غزا کرده در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش | همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس | ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست | مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چنین گفت دیوانه مروزی | حدیثی کزان لب بدندان گزی
من از نام مردم بزشتی برم | نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پیر و کودکان خرد | که نیکی همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام | دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند | دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آن کو برد نام مردم بعیب | تو نیکی خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان | که پیش تو گفت از پس دیگران

کسی پیش من در جهان عاقلست | که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست | وزین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند | کزو بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر | مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیایی متن | که خود میدرد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه | که او می‌درافتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی | ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت | بدروازه سیستان برگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ | برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو بآتش مسوز | که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

پاکن

یکی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آن کس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چاه و مرد اندر او بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است

حکایت فریدون

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت

چو برگشت بود و عدو بیم من / تجابیش دانسته [illegible] بیم من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
[illegible] که مردم بصیدی دنیا / [illegible] خواهند عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از و شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی برشکفت
بقدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز نام‌آوران گشته‌تر / قوی طالع و بخت برگشته‌تر
ز نادانی و تیره رایی که هست / خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر چه عالم زبان درکشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند

چو طوطی کلاغش بود همنفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه تن به بیچارگی
به زندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره
تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند
اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی
بران بنده حق نیکویی خواستست / که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه در روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع گنجست و یار / رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه هر نوبهار / که تقویم پاری نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت جوان [illegible]

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانبار [illegible] / [illegible] سنگ زیرین [illegible]

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
تو شب سنگ بالای این خانه‌ای / چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

در تربیت پسر کردن

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و طبعش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوستداری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسه سیم و زر / نگردد تهی کیسه پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکودار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگهدار از آمیزگار بدش / که بدبخت و بی ره کند چون خودش

سینه ما ز تراز نقش خواه | گر پش ز خطش ای کرده سیاه
از پی حجت بباید گریخت | گر نه مراد شر آب بر دو دن ریخت
بیهده کوشیدن قلمزن نشست | پر رگ وز خبرش فرو شوی دست
در پیش موز بر سلاک تلف | گر چه پیش ز پدر مرده به خلف

حکایت

خواست کند شاهد خانه کن | بره خانه آباد کردن زن
شاهد خوش پسر چمن با کلی | که سر باید اوش بود بیلی
چو خود او بر مجلس شمع کرد | تو دیگر چه پروانه گرد وش گرد
زن خوب خوش خوی آراسته | چه ماند بدان ماه دو خواسته
در دو دم چو غنچه دمی از وفا | گر از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون گوی که سیر ریخش بکن | گر چون قفل شو ز شکستن بکن
بسی دل ز نیش جو جو ز رشت | گر زن وی دیگر چه دو دست بست

ز قناعت ورع موش گندم | اگر من دگر رنگ رکن دم
در شهوت نفس کار زیبند | وگر عاشق آن خورد سر بند
طعام آب که کش باید درشت با | بو بنده نازنین بشت ان

مثل

کر دمی شنیند با خوش سپه | که ما پاک بازیم و صاحب نظر
ز من پرس پس فرسوده روزگار | که بر خود حسرت خورد روزگار
سر کار و عصا ز زان حکمت | گر از کهنه ش ز پیدا کی حقیقت
وزان تخم خسته با خورده کو عقده | که قناعت رنگ رنگ در باد بند

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردید حالش بر او شوق حال
بیانداخت چاره چندان عرق | که شبنم برآرد بهشتی ورق
کند گرد حسن اطراف روی بسوا | بپرسید کین چه افتاد کار

دراوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز / چو آتش درو روشنائی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند / کزین آتش پارسی در تپند

در منع کردن مردم عالم

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمایست اگر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تر دامنان / که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست

وگر تنگدستی تنک مایه / سعادت بلندش کند پایه

چو بینند کاری بدستش درست / حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

وگر ناطقی طبل پر یاوه / وگر خامشی نقش گرمابه

تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرش هول مردانگیست / گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خورست / که مالش مگر روزی دیگرست

وگر نغز و پاکیزه دارد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیزست عار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از طعنه بر وی جوان / که خود را بیاراست همچون زنان

گر از یار و کنج سلامت نشست / گر از پنجه زن بشکست دشمن نبست
خدایی که مانند انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت آن مرد فرزانه

جوانی هنرمند فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست / ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که اهل یقین / نبیند بدی مردم نیک‌بین
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای / گرش پای عصمت بخیزد ز جای

بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خویی بود در سرشت / نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفایی بدست آور ای خیره روی / که ننماید آیینهٔ تیره روی

لطف حق سبحانه و تعالی [illegible]

طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم / چو در خود شناسم که تردامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی / چو خود را به تاویل پشتی کنی
[illegible]
چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه به همسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر به عفت بیاراستم / تصرف مکن در کژ و راستم

نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب / که چشمم بحرمت زبان عذاب
تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم
نکوکاری از مردم نیکرای / یکی را به ده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور به هیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند وندرون سیاه
ندارد به صد نکته نغز گوش / چو ضعفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیدهٔ نیک‌بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پستهٔ مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر حق سبحانه و تعالی و طلب شکر کردن

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف	همی روزی آمد بجوفت ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست	به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش	بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست	ز انبان معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست	دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر	بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش	ولد میوه نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست	پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش	سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر	براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند	که پستان شیرین فراموش کند
تو نیز ای که در توبه طفل رهی	بصبرت فراموش گردد گناه

[illegible]

حکایت

[illegible]

ببین تا یک انگشت از چند بند	بصنع الهی بهم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی	که انگشت بر حرف صنعش نهی
تامل کن از بهر رفتار مرد	که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانوی پای	نشاید قدم برگرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست	که در صلب او مهره یکلخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست	که گل مهرهٔ چون تو پرداختست
رگت بر تنست ای پسندیده خوی	زمینی درو سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز	جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار	تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور	تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری	که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه	نکردت چو انعام سر در گیاه

حکایت

[illegible]

اگر روی پیچیدی از گردنش | ز پیچیدی موزه روی از تنش
ز دستان و تحتی بدست رهی | گر باید که بر عود سوزش همی
ز دستان درآمد به تحریر پای | بگرد آنچه گفتش خداوندگار
ملک را یکی عطسه آمد ز دود | سر و گردنش همچنان شد که بود
جدا از پی مرد بشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ | که روز پسین سر برآری به هیچ

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت | که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن | نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس | بغیبت نگرداندش حق‌شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش | به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست | ز عیب برادر فروگیر و دوست

[illegible]

توانا که او نازنین پرورد | بالوان نعمت چنین پرورد
خدایا دلم خون شد و دیده ریش | که می‌بینم انعامت از گفته بیش
بجان گفته باید نفس بر نفس | که شکرش نه کار زبانست و بس
نگویم دد و دام و مور و سمک | که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند | ز چندین هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی | براهی که پایان ندارد مپوی

در حقیقت دانستن قدر

نداند کسی قدر روز خوشی | مگر روزی افتد به سختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال | چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت | خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای | به شکرانه با کندپایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان | توانا کند رحم بر ناتوان

حکایت

غزل

[illegible]

وثاقی بری چهره در خیل داشت | که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشا همی کردش از جان خوش نهاد | که بنده‌ی مسکین نخفتش ز یاد
قبا بسته بینی گذشتی به دوش | ز بختش در پا بدیدی دوش
که مرنج چه مار بر بس ربود | گره بر سپهر انتقاشش زبود
نگه کن که سلطان به غفلت بخفت | گره چون کمندش بدادن بگفت
که رنگ بخت وز اوش شد | چو دست در آغوش آغوشش شد
ترا شب به عیش و طرب می‌رود | چه دانی که بر ما چه شب می‌رود
زور برده بسر کاروانی یکی | چو از پا فرو رفتگانش یکی
بدارای خداوند زورق برآب | که بیچارگان بگذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست | که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساروان
چه دامون و کوه و چه سنگ و رمال | ز ره باز پس ماندگان پرس حال

یکایک دوانی غلام شکر خدای | گر چون زانه غام برپشت و پای [?]

حکایت

یکی کرده بر پای پی میگذر | بصورت جهودی در اندیش نظر [?]
قفایی زده و گفت بر گردنش | به یهود دو دیش پیراهنش [?]
خجل گفت کاین جز زمن بد صفات | نخشای بر رنج جای مقات [?]
شکایت مکن تا به بدبختیم | که آنم که بنیاد سستی تو هستیم [?]

حکایت

زره باز پس مانده بیگریست | که مسکین تر از من درین شهر کیست
فرو بارکش گفتش ای بی تمیز | ز جور فلک چند نالی بنیز [?]
برو شکر کن چون بخر بر نه | که آخر بنی آدمی خر نه

حکایت فقیه

فقیهی برافتاده مستی گذشت | به مستوری خویش مغرور گشت

ز بیشی خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل / بود تن ز دولت به پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام
در ایشان نبیند دل اهل سیاست / که پیوسته با هم نسازند ساخت
مزاج تر و خشک و گرم است و سرد / مرکب ز این چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل و طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد / تف معده جان در خروش آورد
توانایی تن مدان از خورش / که لطف حق می‌دهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نیاری گذارد
چو روی پرستش نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدایست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور

[illegible]

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان به ایوان شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت بت که در سومنات بود

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان / بدیدار آن صورت بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا / که حی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود
به نرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند

[illegible]

برهمن ز شادی برافروخت روی | پسندید و گفت ای پسندیده خوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل | بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر | بتان دیدم از خویشتن بی خبر
فرازین بت که هر صبح از آنجا که هست | برآرد بیزدان داور دست
وگر خواهی امشب همینجا بباش | که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر | چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز | مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب | بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم | که بردم در آن شب عذابی الیم
همه شب درین قید غم مبتلا | یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فروکوفت کوس | بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف | برآهخت شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته | بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار | ز یک گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی | بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند | در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست | که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان برآمد خروش | تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن | برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند | حقیقت عیان گشت و باطل نماند
[illegible]
چو بینی زبردست را زور دست | نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم | که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل | عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من | بعزت گرفتند بازوی من

ببت را یکی بوسه دادم بدست | که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند | برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین | نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی | دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر | یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذرپرست | مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد | چو داود کآهن برو موم شد
که ناچار چون درکشد ریسمان | برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار | که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم | نگونش بچاهی درانداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن | بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار | مبادا که سرش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی | ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی آن بی هنر | نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت | اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه | چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث | که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم | رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی | ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای | چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبورخانه بیاشوفتی | گریز از محلت که گرد اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر | چو افتاد دامن بدندان بگیر
بهند آمدم بعد از آن رستخیز | وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله سختی که بر من گذشت | دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال نا امید بود گر چه سعد
که ماه درآید چنین قبل عید

ز جور فلک داد خواه آمدم
درین سایهٔ گستر پناه آمدم

دعا گوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه در خورد ریش
که در خورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجای آورم
وگر پای گردد بخدمت سرم

یکی گفت هرگه که دست نیاز
برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم
کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم
بنیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر میکشند
که سررشته از غیب درمیکشند

در خیر بازست و طاعت ولیک
نه هرکس تواناست بر فعل نیک

همین است مانع که در بارگاه
نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس
توانای مطلق خدایست و بس

همه برگ بودن همی ساختی
بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند
منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری
وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آکنده تر
تهیدست را دل پراکنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت
لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت جوانان با پیر

شبی در جوانی و طیب نعم
جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
ز شادی در افکنده غلغل بکوی

[illegible]

نشاط جوانی ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل در گذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوسبازی آمد بسر
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت

مرا برف باریده بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ آمده در درو / شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت / که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست
گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سپیدی بگور

به سبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

حکایت

دریغا که فصل جوانی گذشت / بلهو و لعب زندگانی گذشت
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

در پرهیزکاری از معصیت کردن

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گویی بزن
من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شبی قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو می رو که بر بادپایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست

که گفتت بجیحون درانداز تن / چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فروبست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که بر می نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل بربستند رخت

دریغا

ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست و الوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر سر زدی / [illegible]
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت خسته کرد و پریش
[illegible]

به ره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت درآمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور
کنون کوش کآب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلابت از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن

دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گوینده‌ای با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت / برآید که ما خاک باشیم و خشت

کنون باید این مرغ را پای بست / نه آنگه که سر رشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحشی ار گرگ پالان کند / چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز / که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور

[illegible]

حکایت

بنیجی گشت این نکته بشنوم / دوم زین سبب صوفی بشنوم
خیالش خرف کرد کالیوه رنگ / ببندش فرو برد در خرچنگ و ملک
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بسودا درآمد سر از نشوه مست / که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می‌سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت / که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

چنان تنگش آورد فال آسمان / که از باج بر دوست بیمره وان
شد از دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست سرپنجه زورمند / جدا کرد ایام پیوندش بند
چنانش در رحمت آمد دل / که بستر شد از ناتوانیش گل
پشیمان شد از کرده خوی زشت / فرو شد دو دیده بسنگ گور زشت
کسی شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاید برو / که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنین / که بر وی بگرید دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر عاقبت / که کوبی در و دیده در گرز بود
زدم تیشه یک روز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله دردناک

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد به سعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آن دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکی و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از موی گرد
نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عن قریب / سفر کرد خواهی بشهری غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت برو هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو پیش
زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشستی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچهٔ گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه را بردرید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو بر خوری / نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی

[illegible]

حکایت

یکی آلوده را در مسجد گرفت
ز بخت نگون طالع [illegible] بشکفت
یکی منع کردش که [illegible]
[illegible] جای پاک

بسی تا چو دشمن بدرند پوست / رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یکسخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن
درشتی ز [illegible] ناخوش سرشت / که دست نکو بر تو خواند نوشت
مدارای ز جهل بی‌باکیست / که پاکان نبینند ناپاکیست
طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فراشو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گناه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان بباید شتافت / که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان چون رسی

[illegible]

[illegible]

ضرورت بحال است خواهش بتاب / برآور به درگاه دادار دست
مخنث ای گنه کرده [illegible] خیز / بعذر گنه آب رویی بریز
چو حکم ضرورت بود کآب روی / بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر / برو دامن راه‌دانان بگیر

[illegible]

حکایت

[illegible]

چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز بیگانگان است و خویش

حکایت زلیخا با یوسف

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر

گر از وحدت شد مرتاض زهدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
نصیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
بکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیک نامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند / از او نیک بختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
خبر یافت دانای روشن روان / بر او برشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچکس / برو جانب حق نگهدار و بس

غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی در هم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم باد از خداوندگار
چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایه عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ رویی خورند / ز رو عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن
پلیدی کند گربه در جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها / نترسی که بر وی فتد دیده‌ها
براندیش از آن بندهٔ پر گناه / که از خواجه غایب شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
چو کین آوری با کسی بر ستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خویش خورد
گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتت را فریب است زیر / زبان حسابت نگردد دلیر
نکونام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدای و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی / ز جان داری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری / که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را به چوگان مه دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بی‌قراری نیارست خفت / بر او پارسایی گذر کرد و گفت

به شب گر ببردی بر شحنه سوز / گناه آب دادی و آتش ببردی به روز

کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها به درگه برد سوز دل

هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذر خواهان نبندد کریم

ز یزدان دادار داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه

کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بنده‌ای دست حاجت برآر / وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدای آبروی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

به صنعا درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت

باب دهم در مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل

به فصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست

قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه در آستینش نهد

همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا به درگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن به جود / که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار / به امید عفو خداوندگار

کریما به رزق تو پرورده‌ایم / به انعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز

مرا گر بگیری به انصاف و داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا به ذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون آمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد

به تکبیر مردان شمشیرزن / که مرد وغا را شمارند زن
به طاعات پیران آراسته / به صدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس / ز ننگ دو گفتن به فریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند / که بی‌طاعتان را شفاعت کنند
به پاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم به وقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است

چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هر چه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می‌برم / که حکمت چنین می‌رود بر سرم

حکایت

سیه‌چرده‌ای را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت زیبا نگار
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کرده‌ام ای بنده‌پرور نه بیش
تو دانی حقیقت که قادر نیم / تو دانای مطلق بسی سخن کم
گرم رهنمایی رسیدم بخیر / وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان‌آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت درویش

چه خوش گفت درویش کوتاه‌دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی‌ثبات است و سست
به حقت که چشمم ز باطل بدوز / به نورت که فردا به نارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نماند غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن به ملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان‌بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در به روی از جهان بسته بود / بتی را به خدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده‌کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
به پای بت اندر به امید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم / به جان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش به سامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای‌بند ضلال / به باطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش به گرد / که کامش برآورد یزدان پاک

حکایت

حقایق شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره گشت
که سرگشتهٔ دون آذرپرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت بشست / خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترند از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که جویی بهشت / نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف آمرزگار / که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می‌نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری درآرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فروماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندکی زلل داندم / بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر / که تو پرده‌پوشی و ما پرده‌در
برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده و پرده‌پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم درکشند

گر از جرم بخشی بمقدار جود / نماند گنه‌کاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجایی رسم / وگر بفکنی برنگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق
عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز / برین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه‌نامه‌تر دیده نیست / که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری توست / امیدم بآمرزگاری توست
بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن ناامید
[illegible]
[illegible] علیه السلام

[illegible]

ونوحا یفیض الدمع فی مصیبت وابلا	تزید علی جود البصیرت المنهمر
فرنت صبا الحسین و دوح	کما خرقت حرف الدیار بالقهر
فلا تسالنی کیف فلکت السوی	فراحت هم الابتر الی البیر
وسبت الی الملک ترجع حاکیا	و عینک من جد العالمین المقفر
فان نبه العباس متحف الوری	ذو الخلق المرضی والفواد المحجر
هو الحمد بین الانام حدیثهم	وذو ذکره فی المسامع کالسمر
وفی الخیر الرو ...	هو ذو نسب مثل ... الامر
وادو بین هذا بعده ...	وسبتی دیار السلم فی ید المسکر
لا تحمدت ... الخلایق ...	وما فاتها لا اخشیت ورتق المفخر
کان دم الاخرین اصبح ...	... قتلی فی ... الحجر
کبت سرت ... والعجاج	تکثره ... العفر
اذکرنی علی المنابر ...	وتستعصم بعد ... فی الکبر

علی الشهداء الطاهرین من الوزر

[illegible]

حسبت یخفی المدمع لا تجری	فلما طفا الماء استطال علی الشکر
نسیم صبا نجد و نجد مرحب	ینیب لوکانت تر علی قبری
لان هلاک النفس فی الهوی المنی	احب لمن عیش منقبض الصدر
زجرت حبیبا ابن کنت مفارقا	و تهوی فراق الاحباب بالصبر
تساقینی الماجری یوم عهدهم	وذا الملک بالبیس ... فی الفجر
اودیت کرس الموت حتی کانما	روس الاساری ... باشکر
فقد نکحت الاعفر والکعبة	وادمع فی المیزاب تسکب فی الحجر
بکی جد المستنصر ...	علی العلب والراحمین ذوالحجر

[illegible]

عدوت خفايا سيبا لعجائب — رخائم الا يستطعن شيئا على ظهر
ترکت لدنيا نيت لبلد تقوم — سکان العدی فی الدجی حسب البشر
وان صباح الکسب يوم قيامة — علی قم شمت شان فی الحشر
وستصرخ بالمروة فانظروا — ومن صرخ العصفور بين يدی صقر
نعقوم والتحرا فی الحجب الذی — ولکل ستيقی مسی الموا عسم فی اکو
سيوقون سوق المغری کبد الفلا — فوائز قوم لا يعودون بالجبر
جلبن سبايا يا ما فوت هيها وجو — کرکب لا يتزر من جلل الستر
وعدت سطوا وانی کل منزل — نضيح باولاد البرامکة من شيبه
لقد کان فی شکری قبل ذالک — فاجوت ادر الا لحيط فکر
ومن ايدي صرف الزمان حلمه — معلقة ابد الحياة والفجر
وقفت سبيا وان بعد سرتها — رايت حبيبا خالفنی بدم الحنه
فاجر تکلمی بالد موع کربت — وان تعلقت عين الغمام بالقطر

ا دیکن عند الموت لا فرق بيننا — فلا تستطرن الناس الظرف السرد
وجارت الدنيا توت کما — فحية تکفنها کلب الطفه
ولو ان واقول من الموت فی — لکان جديرا بالتقاعم والکبه
رجعت السعدی ان کنت عاقل صالح — وان لم تکن العصر کمک فی جنح
کما قال بعض الخاشين لقرته — بيسر القضاء غيت معالم الهجة
اعد خرالدنيا وقار کما اسی — لدار عن ان کان لا بد من حسنه
علی المرء عار کثرة المال بعد ما — وانک يا مودوع جميع المحنه
عفی الله ما مضی من سنه — ومن علينا الجميل المستره
وصان بلاد المسلمين بقيه — بدولت سلطان البلاد فی کبر
مليک عادی کل بلد — عند یا لجهود با کسيف فی مصر
لقد سعد الدنيا دوام سعده — وانه المولی البرية السعد
کذلک تنشوالیه بجد فنا — وحسن نبات الارض من کرم الجو

الا ان عصری فیه عیشی منکد
فلیت قضا الموت یا دری قصیر

علیل علی اجل المیتة حقیقتی
و طیبها لولا الممات علی الاثر

ورب الحی لا تطعن بعیشه
فلا خیر فی وصل یروف فی الهجر

سود اذ مامات فرقطع المنی
الحزن حتی بعد موتک ام تبرز

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را
پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان
رزاق بنده‌پرور و خلاق رهنما

اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش
یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا

گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف
فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی لا اله
الا الله الذی خلق الارض و السما

وز هیچ سنگ چشمه آب آورد پدید
گاهی ز آب چشمه کند سنگ در شنا

از رای لطف ذات و گر سحاب
تا بر زمین ... کند سحا

ذو العرش و مطالعی که کنی یاد او بخیر
برگشته دو ولی که فرستش کند ثنا

چندین هزار سکه پیغمبری زدند
اول بنام آدم و آخر بمصطفی

الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل
رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا

در نعت او زبان فصاحت کی بود
خود پیش آفتاب چه پروا بود سحا

دانی که در جهان ز کرمش که رست
معنی چه گفت در بزرگان ادب

عیسی وجود خواجه بسر ز خاک برب
خورشید و ماه و انجم و بعد از آن سما

ای برترین مقام ملائک در آسمان
با منصب تو زیرترین پایه علا

شوخ آدم بحضرت عالی نبیا
با وحی آسمان چه زند سحر ساحرا

یارب بحرمت دو گهر زاده دوم
تسبیح گفت بر کف معبود ...

کان شاه ارکان شهوت ...
از فرق من تجاوز ... عصا

خاصان حق همیشه بلیت کشیده‌اند
هم بیشتر عنایت و هم بیشتر بلا

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند
جبار در مناقب او گفته هل اتی

یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه
یارب بخون پاک شهیدان کربلا
یارب بصدق سینه پیران راستگو
یارب بآب دیده مردان آشنا
یارب ... بسیار کرده‌ام
امید هست از کرمت عفو ...

ستوده بار ز لطف خداوندی آید بیست
ور با جفا کند ور جور تا فضل بیشترا

عدالت اگر عقوبت روی که کند کنی
لطف اگر کشی قلم عفو بر خطا

گر تقویت کنی ز ملک کند ورنه نشر
ور تربیت کنی پشه بار به ... را

والهامی و پستان تو خون بسوز و ...
باز از کمال لطف تو دل میدهد ...

یار ببت بود که ز ... کی الطف ...
کان که ... کنی نبود هیچ ...

ما را تو دست گیره دولت مکن بعلق
الا الملک حاجب ... کار

مانند کان ... تحسند ... تو کریم
حاجت ... پیش گریمان ...

کر ... آنچه شرط خداوندی تو بود
ما در حضور ... تسبیح کرده ایم ... بیا

سلطنت اگر کنیم غنایت نظر بکنی
اصلاح قلب ما چو عمل پیش کیما

اولی تر آنکه هم تو بگیری به لطف خویش
دستی و گرنه هیچ بیابد ... دست

کاری به ستبار ... نیدره و طلب
بر دیم ... ور کار گرانی ...

فی الجمله دست های تهی بر ... شستیم
خود دست فرقتی ... نشان ... ربنا

هم نیست ... خود ... و را جستنا
این آسمان و زمین جای نیست ...

عزت ... چاره ... کاری ...
گر دو نیک و بد بقیات ... تربیت

تا هیچ ... تقشانی بجز کرم
کوی که کدام ... این پیش بنود

وردی چه ... و کرد بطیش کنده ...
یکبارگه ... جهان زمیان ... پیا

اکنون که چاره نیست بچاره کی ...
آن جنت ... یار که تو از ... لقا

تا هیچ ... تو شناسانی ... بجز ...
بر کوه خوان که باز ... پیش صدا

تا اهل صحبت سعدی چه بارها
گفتیم اگرچه به تفاوت کنند ما

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین
بیا مطالعه کن در بهار روی زمین

شکفته نیست گل ... که گل ... زمین
همان که صورت آدم کند سلالهٔ طین

حکیم بار خدای که صورت گل خندان
درون غنچه ... چو ... چشم چین

ضمیر ... شیراز و ... بشتی
ز سر ... که کن که ... بینی ... عین

دیار دشمن او را منجنیق چه حاجت / که رعب شهر ازل کند ز روح حصین
وزیر عالم و عادل علاء حق فاضل / پناه ملک و پادشاه و روی زمین
سنان دولت او دشمنان دولت او / چنان نهد که سنان ستاره و دو پیکر
حمید ملک و ملک ... دست تو ... / کز سپهر ... بازوی ... حسین
همیشه دست توام ... / روا مدار که در پایه ... حسین
شرع ... / نگاهبانست چه حاجب شرع ... تعیین
ملاک اگر نباید کسی ... باشد / چه حاجتست که بنیاد ... حسین
وزان ... / تو شرع ... کس ... برگ ... طین
ایا رسید بجایی کلاه گوشهٔ قدرت / که ... آسمان ... نهیب
کز ... نسیم ... / کز اشتیاق ... کشته ... حسین
تو قدر فضل شناسی کمال فضل ... / شبه ... دو ... چه ... یاسمین
نگاه دار ز ... خدای یاد که هر کز / ... خدای نباشد نگاه دار ... حسین

... تحقیق ... / ... کلمه ... بر ... ز ... تا
... / ... جان ... نسیم
... عالی ... / ... اندر ... کرامت ... کز ...
... فرستند ... / ... مطلب ... تو ...

قصیده در موعظه و پند گوید

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست / مرد دانا به جهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را چه خبر زمزمهٔ مرغ سحر / حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان / کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد / نتوان دید در آیینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروزست / روشنان را به حقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو به بازوی ریاضت بشکن / کاین به سرپنجگی ظاهر جسمانی نیست
... / صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدای / مردم افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند / مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی / کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده به گور / غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
پیری ... / با ... سلطانی نیست
آدمی ... / ... سامانی نیست
آنکه ... / ... پیشانی نیست
وآنکه ... / گر جهان ... ربانی نیست
یک ... / ... جاودانی نیست
حاصل ... ایام ... / ... پریشانی نیست
سعدیا ... / سهل ... آسانی نیست
... / چاره ... دیده ... بارانی نیست
گر گدایی کنی از در کرم کن باری / کز گدایان درش را سر سلطانی نیست

جای ... یک ... / ...
... فلک ... زمین ... آدمی / ...
... کرت ... / ...
... / ... روحانی نیست
... / ... نیست

... / ... نیست
... / ... نیست

قصیده ... گوید

دل ای رفیق درین کاروانسرای مبند	که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست و دشمنان در پی	به دوستی که جهان جای کامرانی نیست
جهان نه دست نهاد و نه دوستان خدا	که پای بند غنا خیز جهان بستانی
نگاه دار زبان تا به دوزخت نبرد	که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
ملک پایدار و علم بر بکن که مردان را	رهی سلیمه از کوی بی نشانی نیست
سخن نیت زند بکار بی نیاز آزاد	که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
مخور به جوانی و دهان تخم کار که کاشتن	امید خیر مبر زان قبال آن جهانی نیست
بکن که حیف بود دوست بر خود آزردن	علی الخصوص مرا پیت که گرانی
زمین تیغ ملاطفت گرفتی ای سعدی	سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت سعدی رفت	زرقت علمکه آتش درین و ای نیست

نه هر که دعوی زور آوری کند داند
بسر برد که سعادت بپهلوانی نیست

سخن گفتن او عقل نه در دل برسید	عاشق نرگس مستم که چه زیبا برخاست
چشم مستش چو که در کل خندان می‌کرد	در چمن لولاز نرگس بغبار برخاست
بار دوش لاله مدام بچه روش بشکفت	بی قدش سرو وندیم چه یار از جا برخاست
سر بالین حکم باز دی نرگس مست	که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
روز در هجر چو بنشست اطابار	گوی از زور رقابت شب یلدا برخاست
در حق خوبی معشوق هم بر کردند	قلم عاقبت از عاشق شیدا برخاست
هر که عشقش نه صبر جان غارت کرد	که جهان از هوس او ز تمنا برخاست

سعدیا تا کی ازین پیله گری ای بس
که قلم با سبزه دست تو سودا برخاست

مدار نصیحه که بیش از وجود ستاد	کسی که در طلبش سعی می برد باد
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع	که هر چه حاکم عادل کند نه بیداد
کلید گنج اقالیم در خزانه اوست	کسی بقرب با زوی خویش نگشاد

مسیح الدهر بتیسیر بلوغ الآمال
مسیح الدهر بتیسیر حصول المقصود

صبح امروز خدایا چه مبارک پیداست
که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود

مطربان مژده که گوش طرب است چه دارد
زهره با مشتری امروز که هنبازه و عود

رحمت بار خدایی که لطیف است و کریم
کرم بنده نوازی که غفور است و ودود

گر کسی شکرگزاری کند این نعمت را
نتواند که ز سر بر آید ز سجود

خبر آورد بشیر که ز سلطان عراق
وانکه منصور همی آید و رفته مرفود

بار دیگر نعمتی از غیب درین سایه خطا
بار سایهٔ لطف ازل بر آمد ممدود

شمس دین سایهٔ اسلام جمال الآفاق
صدر دیوان و سپهدار و سر خیل جنود

صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین
آنکه در روی زمین گیتی است نظیرش مفقود

نیکنامی که در ایام وی از نیکی مشهور
حبذا گر دلی از نیک نهادی مشهود

ور آصف شنوان کرد از این پیش مفضل
نام حاتم شنوان بر داد از این باز که بود

هیچ خواننده نماند که کف خیرش معلوم
هیچ در مانده نماند که ز فضلش مردود

من به یکم که کرا وصف جمیلت شمرد
عفو آنست که تا غایت حسنی ممدود

حاکم آنست که در بند رضای تو بود
دولت اسلام که تو در بند رضای معبود

صدر دیوان ممالک به تو آراسته باد
خاصه آن خسته که ... کیان مقصود

نیک خواهان به ظفر خاتمت نیکو باد
بد سگالان به زوال عاقبت محمود

بر روان همه ... سلام تو باد
هر ... تا بنده ... رهمن وده

چه نیک بخت کسانی که اهل شیرازند
که زیر بال همای خجسته پروازند

به روزگار همایون خسرو عادل
که گرگ و میش به توفیق همدم آوازند

مظفرالدین سلجوق شه که از عدلش
دوان به گله و بکره سعید شبانند

خدای را که تو بر خلق نعمتی است عظیم
گمان مبر که به شکر دگر نعمتش بپردازند

هزار مخلص گوی و هر که سنگ عدو
از آسمان سپرهیش نیندازند

ملامت ... همی ... سران
... که دوزند کسانی ... سازند

توحیدگوی او نه بنی آدمند و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل بجای آورد کسی
حیران بماند هر که درین فکر کار کرد

گویی دوام روح که ترکیب کالبد
یا عقل و حس که با روح یار کرد

آلات در جهان بلاغت زبان فضل
از غایت کرم که نهان آشکار کرد

سر جنبت تا حاجت و دیو بینیم
جانی ز رحمش ز رنج نباشد نثار

ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه
کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

بخشنده‌ای که سابقهٔ فضل و رحمتش
ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

پرهیزگار باش که دادار آسمان
فردوس جای مردم پرهیزگار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت
دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی
جای نشست نیست بباید گذار کرد

دارالقرار خانهٔ جاوید آدمیست
این جای رفتن است نشاید قرار کرد

شاید که التماس کند نعمت مزید
سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد
غلام همت آنم که دل برو ننهاد

سرای دولت باقی نعیم آخرت است
زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد

کدام بیشه درین بوستان که باد اجل
همی نیاورد از بیخ قامت شمشاد

وجود عاریتی خانه‌ایست بر ره سیل
چراغ عمر نهادست بر دریچهٔ باد

بسی برآید و بی ما فسرده گردد تیر
بهار گاه خزان شد و دی و مرداد

برادر آنچه بیکبار دل نکند جامه
پس از حلیه نخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

گزیرت نکند خدای لطف و دین
سپهر مهد دعای جهان‌نشین داد

یکی دعا گفت ای هوشیار صدیق
نجات در جبین آخرین بیامرزاد

توان بیاد صاحب‌دلی که مرد و رهید
سپاس ما چو فرزند نیک بخت نزاد

[illegible]

عجب مدار که تا زنده‌ام عجب دارم / که تا به روز نسیم در آب چشمان ماند
شکفت نیست دلم چون انار اگر باشد / که قطره قطره خونش به نار دان ماند
ز تیغ هجر دوست ملامتش مکنید / که دست و پا بزند هر که در میان تیغ
تیر غمزه چو بیدلی عجب / که ابروانت بجنبیدن کمان ماند
خیال من که نماند جهان بهر چه در دست / وفا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بهم در کشی چو نافه مشک / طمع مدار که بی خوشت نشان ماند
تو مرده زنده کنی گر به عهد باز آیی / که عهد یار گرامی به عهد جان ماند
به وقت بوسه گرفتن که گه که خنده کند / به برگرفتن مهر گلاب دان ماند
خطی مسلسل شیرین که گر نیارم گفت / به خط صاحب دیوان غیاث دین ماند
امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین / که بارگاه رفیعش به آسمان ماند
خدای خواست که اسلام در حمایت او / رسید حادثه در باره امان ماند
و گر نه فتنه جهان کرده بود تاراج / که بیخ و بار نه قصر و نه آشیان ماند

[illegible]

[illegible]

بیا و دارکی تفاوت کند لیل و نهار / خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صبا زمزمه کو ضمیر درختان بستان / گره هست که در غنچه تفتی
بلبلان وقت گل آمد که بعشق / نه کم از بلبل مستی تو بنالای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دل است / دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود / هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند / نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار
خبرت هست که مرغان سحر میگویند / آخر ای خفته سر از خواب جهالت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او / غالب آنست که فردا نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش / حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوه رنگین از چوب / یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار
آدمی زاده اگر در طرب آید نه عجب / سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند / بامدادان چو سر نافه آهوی تتار

[illegible]

بامدادان

شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف
کوزه‌ای چند نبات است معلق بر دار

حشو انجیر چو حلواگر صانع که همی
حب خشخاش کند در عسل شهد نگار

آب در پای ترنج و به و بادام روان
همچو در پای درختان بهشتی انهار

گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین
ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بی عیب خدایی که به تقدیر عزیز
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه به دستور کند یا گنجور
نقش بندی نه به شنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و در از دریابار

نیک بسیار بگفتیم در این باب سخن
و اندکی وصف تو گفتیم ز بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نبندد کمر طاعت او
جای آن است که کافر بگسلد زنار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و در از دریابار

نعمت بارخدایا ز عدد بیرون است
شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار

ای که وقتی نطفه بودی بی خبر
وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
سرو بالایی شدی سیمین عذار

همچنین تا مرد نام آور شدی
فارس میدان و صید کارزار

دیر و زود این شکل و قد نازنین
خاک خواهد بودن و خاکش غبار

گل بخواهد چید بی شک باغبان
ور نچیند خود فرو ریزد ز بار

این همه هیچ است چون می‌بگذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمی
به کزو ماند سرای زرنگار

سال دیگر را که می‌داند حساب
تا کجا رفت آن که با ما بود پار

خفتگان بیچاره در خاک لحد
خفته اندر کله سر سوسمار

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
ای برادر سیرت زیبا بیار

هیچ می‌دانی خرد به یا روان
من بگویم گر بداری استوار

آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار

ز دو بازو و داری و شمشیر تیز | گر جهانی لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن | وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان بصبح | زود گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش با نیکان نکو | جای گل گل باش جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس | بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد | دیر زود از جان برآید دمار
با بدان چندانکه نیکویی کنی | قتل مار افسا نباشد جز بمار
ای که داری چشم عقل و گوش هوش | پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل | نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح | من دعایی میکنم درویش وار
سعدیا چندانکه میدانی بگوی | حق نباید گفتن الا آشکار
هر که را خوف و طمع در کار نیست | از خطا باکش نباشد وز تتار

فالله هر کز بخش الحمدی گوش | زبانی بنده گکی عشق کی دار
بحر و اطلس کر دوتی التفات کنی | عقد کرن کوره اطلس گمست ور دار
شمال اسب الاقه مردم سوی | ز چشم بسته و گر شسته نحو کاه
کی کنده تن آزاده را بند اسیر | کسی کند دل آسوده و از ... نگار
چو طاعت آری خدمت کی شهسوار | درچنین کسی تن ز پیش ...
تمک کسی کی شب درگاه گیره دو | نیاکه شره و جمالست و با ...
وگر بنده ملای کسی گرفتاری | سخا بهست کره خود کو شده و شوار
ور آکر میوه و شیرین بدست آید | چو نشانم ... تیغ آزرده ...
چه لازمست یکی شاه دامن افکن | یکی کو آب ... خیال ...
شمال کرد تن آزادکان ز خنجر عشق | ... شمال پادوست و گنده ...
... فتی باید که با ... گیرد | ز صاحبی کو ... کم ...
اگر به شرط وفا دوستی بجای آید | وگر ز دوست ... دیر ...

فالله

[illegible]

گر خواهی از طالب شهوت هوا و هوس | چو کوه و کان و بستان تنگ و بوی خوش کجا
بسی نماند که روی از حبیب بپیچم | وفا و عهد خدا را گرفت و دیگر بار
گر سخت سست گرفتی تنگ بگیرد | نه از روی محبت این همه محل استغنا
حقوق صحبتم آوخ بپشت در افکن | گر چه عهد فراموش کردی ای غدار
نگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان | مکن که زال مروت نباید که گر
کدام دوست جدا می‌رود ز دوست و دوری | کدام یار به عهد سزاوار دوست باشد
نه وقتی دلی از سنگ سخت تر باشد | کدام صبر که بر بیکسی دل از دلدار
مرا که مهر یکی روز بر تو قرار گرفت | روا بود که کمال کند جفای هنر
سوای دل شود عیب می نهفت خلق | به باغ گل شاید چیدن گل خار
درم چه باشد و دینار و دین و دنیا | چو دوست هست دو عالم چو سنگ
جدا که دشمنت باید و تقاضا سخن گوید | [illegible]
دهان خصم و زبان حسود بسته | رضای دوست بدست آرد و دگر

[illegible]

نظر در بتان روی عالم آتش | شمال صیقل آیینه می دارد
بت خوبی منشور چنین [illegible] | بشسته بر گل و شش خط سبز
[illegible] مملول و حرف | که بر حریر نویسد کسی بخط عجب
[illegible] | که این چو دانه نارست و آن
چو در نگارستان آمد و آن شیرین | کی شد ندانست کمان
نسیم صبح بر باغ [illegible] | چو باد گشت بستان رخت بر
شاخ ملک ما را بیت کرده | [illegible]
تو در کشند من کدام دولت بخت | من از تو دوری بچشم کدام
حدیث عشق تا کس نمی ماند | گر غنچه تنم نگذارد
همیشه در دل من چو گل | تو برگشتی گذشت
تو از سر من و جان من | بحیله گشتم سر
اگر ملول شوی | و گر [illegible]

[illegible]

برآید ز ظلمات ذات هر ساعت | چنانچه آب حیاتش چکاند از منقار

پناه وقت تو [illegible] چنین [illegible] | منور است رسول خدای را انصار

[illegible] ذات [illegible] | دگر سرش [illegible] شبهای دست چون [illegible]

درین یگانه [illegible] | بکام دولت دنیا و دین ممتع دار

[illegible] | [illegible] شناس [illegible]

گر من از اهل سخن گفتم درین معنی | نه مرد اسب [illegible] درین مضمار

[illegible] بیان [illegible] | گر [illegible] گفتی [illegible] هزار

[illegible] بنده‌ای شوم [illegible] آورد | [illegible] بنده‌ای [illegible]

دگر چو جلوه طاوس [illegible] | ببینم عجز [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] خیال [illegible] آن | گر [illegible] نیم [illegible]

[illegible] | گر خود [illegible]

بر [illegible] | [illegible] بدیت [illegible]

[illegible] | [illegible] خداوند [illegible]

[illegible] گردن [illegible]

[illegible] شیراز

[illegible] | [illegible] شیراز

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] سلیمان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] کعبه [illegible] | [illegible] شیراز [illegible]

[illegible] کعبه اسلام | [illegible]

نیکوان سر کشند و بار آیند | دست اقبال سیف این دو دول
پیش ستند پیش این خورشید | همچو پروانه پیش این مشعل
لاجرم چون ستاره راست تو | نتوانند کج روی جدول
فکر من چیست پیش همت تو | تل کوته به جنب پای جبل
زحل و مشتری چنان گردند | پایهٔ قدر تو ای بزرگ محل
گر یکی از زمین نگاه کند | تا مثل مشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن به دعا | ان خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان در [illegible] | دشمنانت چو بیخ مستاصل
همه کامی و دولتی ارزی | چه دعا گویمت ای امیر اجل

دشمنت خود مباد و گر باشد
دیده بر دوخته به تیر اجل

تا نگردی به حالت پیش کمال | گر مه از تاب گردد دهد زوال

چنان شرم دارم که با گشت می یابم | نماز شام که ببام میروم چو بلال
ز بیم بار گنه گام بر نمیگیرم | که زیر بار باسکتی و دوال
چنان شدست که دیگر امید خیر نماند | مگر بعفو خداوند منعم متعال
بزرگوار خدایا بحق مردانی | که عارفان جهانند و عاشقان جمال
مبارزان طریقت که نفس بشکستند | بزور بازوی تقوی و الخروب جبال
یقدسون له بالمغنی والاعلان | یسبحون له بالغدو و الآصال
مرا دانش بداد و دریغ می‌خورم | گر صبر پیشه گرفتند تا نوبت کمال
قضا و تند و طاعت کشند و خوش | شب فراق بامید بامداد وصال
بسر ببینه این پستان علی التفصیل | که دست گیری و عفو کنی علی الاجمال
ز بیم بیم و چاره نمیدانم | بحق صحبت مردان مستقیم احوال
مرا بصحبت ایشان امید بسیار | که مایه ور ازین همت کنند بطال
و گر نه یه شیسان ... بنگاه قبول | نظر کنند بحب بیکان منصف عمال

نمانم ز نه کل رست سکان بقای
گر از خط شه بر دو صاف یکرویی کل

همان کمان خانه چین کشمیر
چنین تیغ مانند صبح ازل

نهال تو شاخی ز خط اثر کرد
نهاده ماه در آتش نیام جلیل

هر آنکه سرمایه وجود منست
فدای باشش که طلعت کرده وصل

ز هر چه هست کزیده اگر زیاده
ز دست کسل از هر که در جهان بل

دوای درد مرا طبیب بی تحفه
که توش بر درد مانده در این منزل

هزار گشتی بار کاران زیر بار
فرو دو دو که نه بیند تحفت بر ساحل

جهانیان بهجات ز وصلش شنوند
مرا برای شفقت از جهان شامل

که من ز جسم تو غنی شده ام تاج
کرمی تقید که تو بسته دوی نه بندم دل

بدو بپیش که ندارم ز رکید دشمن کم
و کر من تیغ تو بود در میان مقابل

مرا در نجار مغیلان کمال خود بگذار
که در دل همر دای سار یاران منزل

تشنه گید و نجار می تواند خاست
که بار عشق تحمل نکند محمل

شمال قطب دو بازوی ابر آزاری
که کرده مرحمت بازوی عامل

سپهر منصب و مکین علای دولت و دین
سحاب همت و باران جود ابل

که در فضایل او جای تیر ...
که هر کدام کجا پایان کند تامل

خزینه بخش شمیم و فیض بخش یم
و رای کنه از دو عقل سکند تامل

کف کریم و عطای عمیم و جیب
که ذکر حاتم و امثال او کند باطل

بروب پایه عالیش جایگاه
بزرگی بیش و دوبار دوش و دل

امید هست که در عهد جود و فضلش
جهان شود که ثنای کنند سایل

که نام سیاهی زمین و عیب شود و کم
که هر کرم لطیف تو بر جهان سایل

هزار عهدی که در ایامش نشاید
هزار چندان مستحقست و متصل

به دور عهد تو این نیکنام یکی نام
خدای پاست در آفاق نفیس عامل

همیشه باد که گنبد ز ره خیر کس مرور
هیچ جهت فرود امل کند عامل

کسی که غم نگار روحش شاد
بپاشش داند عاجل که بر توی جل

سخن نغز دیدم و نشت کرده | نی خسته دل غنچه دم
بسیم و زر نکو های پرست آر | منه رخ هم که بر کبر خداجهم
فریدون را هنر آمد پادشاهی | سلیمان را هنر شد از دست خاتم
ز نیشی مسند دوران یکی | گرآن را تا قیامت هست مرهم
وفا و داری مجوی زدهر غدار | محالست این چنین در کام رستم
بنقل از وی پیشاوران یاد دوام | گرشاهان عجم گنجینه و جم
ز سوز سینه فریاد خواهان | جهان پرچنبر گردونی که انجم
که موران چون که بر دامن سلیمان | ستم آمد و دانی خلق ستم
و ما من ظالم الا سیبتلی | و ان ظال الظلوم یوم بظلم
سخن با روی در ساحت لانت | نگونسار از حرم الاجسم
بر احسان با دو ملک پادشاهی | گر شکسته ش گوید از حق دم
و دوستی نشت بنیاد دو آن بود | و گر بر جود گنده و در بیای علم

سر ساعات مبارک بدو میمون | سعادت همه روز و اقبال سیدم
مدام بر خسرو ملک و جهانت
که فرخنده ماه و نگه جم

خدای به توان گشت شکر فضل کریم | بدین کردم گو که با به دو کرد عالم
بدو دولت سلطان شاه و سلطان شاه | خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان بادشاه دو دین | خلیفه بدو همه عالم باتفاق امم
زمین فارس که گرد آسمان دو | بنام طلعت شاه بسته آن کجا چشم
یکی به خدمت او دو عالی ببود | یکی بخدمت دو بیت بندی حرم
به بنده گرش روی سگ خوانان | بخدمت حرمش شب پادشاهان هم
منور گوش شایست تمام نازده بود | که تهنیت بدر یار روز به خیمه و جم
ز مهر بنده دو گرش سالهاز | بر آستان جلالش نهاده جای قدم
سپاس بر خدای شکر بیفت او | هزار سال کم از حق او بود یکیدم

نظامی بنده کمتری که سعدی ملوک | شنیده‌اند نصیحت که گفته‌ام [illegible]
خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند | که جز حدیث نمی‌ماند از بنی آدم
به دولت همه شاهان که باشد بلند شد | چو آفتاب که بر آسمان برود [illegible]
اگر کمینه اتابک و نیکان عهد [illegible] | که سعیش از بر شیبت و [illegible]
همیشه در [illegible] و خیر باد خلق | بنده و ماند با نام گرچه [illegible]

سری مباد که بر خط بندگی [illegible]
وگر بود به سر نیزه باد چون پرچم

این منتی است بر اهل زمین ز دور آسمان | ورنج رحمت خلق [illegible]
[illegible] زمین [illegible] | کردن پناه و [illegible] و فرمان [illegible]
افشای برو بحر [illegible] عدل او | آمد ز تیغ حادثه در [illegible] دامان
جوی چمن بر آمده [illegible] | گل از شکفتن آمد [illegible] بوستان
آن دور شد که [illegible] بود | وان روزگار [illegible] کرد [illegible]

سعدی ز بنده پند [illegible] شنو | [illegible] دولت چهار ارکان
گرد از [illegible] | الا کسی که خود [illegible] دیده جهان
اقبال پادشاه [illegible] | بر بام آسمان [illegible]
دولت بلند باید [illegible] | بی شرط خاک [illegible]
ای پادشاه روی زمین [illegible] | اندیشه کن ز عاقبت [illegible] آسمان
بخت [illegible] که دولت [illegible] | کین باغ گاه [illegible] بهار است و گه خزان
[illegible] | [illegible]
چون کام جاودان [illegible] | خرم کسی که زنده کند نام جاودان
[illegible] | [illegible]
یارب تو [illegible] | اندر روان [illegible]
آسوده [illegible] | [illegible]
[illegible] بسیط زمین [illegible] | مردم [illegible] که خود مرده روان

تا بر درت برسم بشارت همی رسند | دشمن بعیب تا چه دهد میکند خیال

ایضاً له

ای مجلس فضل را بمیدار تو زین | طاعت بر تو شنیدن فرض عین
آسمان ور زینهای همت | بر زمین مالیده فرق فرقدین
از مخافت تا ز پایت چنین | گر ترا با آرزوی ذوقت دین
ای نشاده پای همت بر فلک | وی بوده گوی عقل از اهل یقین
کلج کابن معتدل بود وی در کمان | تا طالبی خدمت بر مقبلین
ور تو تشان گشت بر اخلاق نیک | ور کسی گوید جز این صیت دین
ای کمال نیک مردی بر تو ختم | نیک مردی منتشر در خافقین
عادل عالم امین شرق و غرب | سرو آفاق شمس الدین حسین
کرمهای طلعتش چون آفتاب | مید خشنده نور زین الحسین
... پرده روز نکرده رفت داد | محجبان گر بطن ... ابطین

جای کو در نظری صفت نکال ای | ست بوصف حکم تو خود ورنه آیین
دار فروغ تو بر آسمان بنشتابد | دو جای گرد خورشید آن نکاه آیین
نعلین ماکل آدم شست و عقل کاشت | سالار چو تو کرد نباشد بدر ظهین
نه جنت سلیقه آدم کو در بهشت سرای | هرین کمال نباشد جمال حور العین
چنین بخشش ریزد بوستان ارم | چنین نه شیمه نبود در نگارخانه چین
گر درخت بشتی بود که بار آرد | نفت شد کال بادام و لاله و نسرین
زمین که دید مشتاق در تو چیرات | زنج و دست بچکار این زرد جبین
خریدار آب خاکستر حیرات | که در نمایش صنعت نیز شد محسین
حکایت لب تو اندر دهان بسکینه | لب دو دهان تو شان گشت رنج درین
گر این مقله دگر بار در حساب آید | خیانچه دعوی سحر کند بسحر مبین
در سبز زر تو شوکت گشید چون آب | بسیم علق تو دید سبزان شمعر تو حسین
بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر | بگو حکایت از آن لب شیرین حکایت شیرین

زهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام	خدای تربیت تو ملک را آیین
گر اقتضای [illegible] دریا ز سر گهر کرد	نبات [illegible] ترا [illegible] بهتر از تحسین
توان [illegible] یگانه [illegible] که درد [illegible] حکیم	[illegible]
چو فیض شیوهٔ خورشید باد در [illegible]	که [illegible] شود پرویز
فروغ رای تو مصباح راهای [illegible]	عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای [illegible] معرب [illegible] داد	تو [illegible] حفظ [illegible]
قضا [illegible] دو [illegible]	خلاف [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	لا اقدرت علی الاعدا [illegible]
کمال [illegible] گردن [illegible]	[illegible]
[illegible] جهان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

زهی پیک حرکت [illegible]	[illegible] بر مهر [illegible]
[illegible]	[illegible]
سخن [illegible] تا [illegible]	دعای دولت [illegible]
همیشه خاتم اقبال [illegible]	[illegible] چشم دشمنان [illegible]
[illegible]	همیشه [illegible]
[illegible]	[illegible]
سیاه [illegible] جهان [illegible]	[illegible]
دوام عیش تو باد [illegible]	[illegible]
ز دوستان [illegible]	[illegible] دشمنان [illegible]

سلال [illegible] جلالی [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible] پروردگار [illegible]

شکر بشکنم در دهان مژده دهان | اگر تو باز برآری به عهد شب من جان
بعید نیست اگر تو بعید باز آیی | بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان
تو آن نخلی که چو غایب شوی ز دل نروی | تفاوتی نکند قرب دل به بعد مکان
قرار کم نشنم بی تو دست می ندهد | هم احتمال جفا به که صبر بر هجران
محب صادق اگر صد جفاش تیر زند | محبتش نکند دور اگر ببرد بکمان
به دوستی که وفا گر کنی و گر نکنی | مرا به نور کرم ... مسلم جان
وصال دوست کجا که صبر است ... | بجز که دوری بدر ... ازیشان
کدام روز دگر جان بکار باز آید | اگر جان فدا تو کنی در وصل جانان
شکایت از دل سنگین پشیمان کرد | گرو به شستن ما یم ...
ز دست دوست بنالید آن مدعی | تو قدر دوست ندانی که دوست ... [illegible]
گران مرنج صفت خویشتن نباید ... | بیار ساقی ما را ز خویشتن بجان
زمان شاه و بهارست و ... | که دور عمر جهان ... ... [illegible]

تو خود ملاحظهٔ باغ و بوستان نکنی | که بوستان بهاری و باغ و گلستان
بگو چو آن خط سبز و دهان شیرین را | بغیر خضر نشون گفت چشمهٔ حیوان
بچند روز دگر آفتاب گرم شود | مقر عیش بجز سایبان سایهٔ آن
تو کافتاب زمینی که هیچ سایه برو | کر سایه پیش تو با پادشاه زمان
سحاب همت و دریای فضل و کان کرم | سپهر رفعت و کوه وقار و کهف امان
بزرگ دوره زمین پادشاه مسند نشین | علامی دولت و دین پادشاه مسند نشان
اگر زمان تکلف گفت فرش | نهند بر سر و پیش سر نهند سران
اگر حسود تو از جنبش کوه برنگیرد | که مرتبت سپهر ... [illegible]
... تافت چنین آفتاب در آفاق | بگسترید چنین سایه بسیط جهان
بلند پایه به قدر تو چه جای فلک | ز روح پایهٔ فضلش چه جای چرخ و بنان
اگر چه همتش از ادراک آسمان ... | که فهم نشود گذشت از کیوان
بروی محاسن ... | در دو فنون فضایل ...

چو حضرت نعمت در قلم آید
چگونه وصف تو گویم زبان حیرت چون

سر این قصیده به پایان نمی‌توانم برد
که شرح مکرمت از غیر حد با پایان

نه خاطرم ز قوالی سوزناک سیگ کند
نه یار سینه ما زنگهای دل بیان

نتوانستم دگر این بار خشی چو آن
ولیک می‌شنوم نابستن همه بیدار

درون خانه ضرورت چو تنگ شد
به اتفاق برون آید از دریچه دخان

سزا که کعبه بر تیغ رهانگی فنایان
که ماه روی تو دارا بسوخت چون کتان

به هر کی در همه عالم بسی مصیبت
ز شرم چون تو پری روی شود پنهان

بدستهای نگار تیغ چو در حدیث آید
هزار دل همی یخا از این پستان

دل از جفای تو گفتم به دیگری بدهم
کسی که جستی نه ای اسیر به دستان

لبان لعل تو بابه که در حدیث آید
برابستی کز خشتش و قند مرجان

اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش
دوای دو به محبت آن لبان هم دوان

ولیک با همه جرم امید مغفرت
که تربیت شود از در ملوک سلطان

مرا قبول شما نام در جهان گسترد
درم صاحب دیوان شنیده دوران

ملاذ دولت و ایمان تو اهل خلق
که باد تا قیامت مدد دولت آن

برد و هیچ بیر و آنکه گرد و خواهد
به روز بخشش و مدد هایی که شنوی زبان

چو هیچ سعادت تو عیناس
که رزق خویش همی خورد مهمان

کرم بجای خردمند کن چو بتوانی
که ابر کرم بکند بر زمین خویش باران

سخن دراز کشیدم به اختصار قبول
که رحمت تو بخشد هزار از عصیان

مراد که طبع سخن کی حدیث آید
نه هر که بیت که نازش تو گر شد عیان

اگر سفینه شعرم روشن کند عجب
که میوه و بسیم ز آتش دل طوفان

وگر وجود من میان فخر
مگر شب اقبالت نوشتم کریان

دو چیز خواهمت از کردگار دلیل
دوام دولت دنیا نوشتم زبان

علامت آثار عمرو رفت
که در سال باید تو در سیل زبان

این نسیم باد شیراز است یا مشک ختن
یا نگار من پریشان کرده زلف پرشکن

باد اگر بر من وزد چشمم ز خواب خوش برگه
کرنه [illegible] باطل در گلستان چمن

گر سری داری چو سعدی سر بنه مردانه وار
با خیال معشوق شو تا شب عشق آید چنین

یا رب آن روی است یا برگ سمن
یا رب آن قد است یا سرو چمن

بر من مسکین دیده ی بی شکیب
در چمن کس دیده سرو سیمتن

صعب باشد ما تیم جانی بکن
سخت مهر و جسم بیگانی بزن

گر سری داری بیا جان بسپر
ور دل داری بنگ سال و تن

گر نوازی در کشی فرمان تراست
در نسیخ حدیث ما و من

من کیم آنجا که گوی وصل تست
بنده دام نکش سر و تیغ و کفن

عقل چون پروانه برگشت دیده
چون تو شمعی ز نور ان انجمن

ای وصلت خانه دارالشفا
وی [illegible] بیت الحزن

[illegible]

شهر و علم و صوفی گشت
شهر و تجم و عاری برین

سعدیا گر عاشقی پی کوب
عاشقا گر مغلسی پستی بزن

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو
واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو

درویش پادشاه نظر دوستان
الا نیز بر سایه همای تو

نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند
هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو

منشور در نواحی مشهور در جهان
آوازه تعبد و خوف و رجای تو

اسلام را ز دامن ایشان سلامت است
از بس همت و قدم پارسای تو

گر آسمان بداند قدر تو بر زمین
در چشم آفتاب کشند خاک پای تو

لشکر مسافران که با فاق میروند
گر بر فلک سند رسید و عطای تو

خلق از دعای خیر تو کردن فقصه
پرورده کار [illegible] حزبی تو

تیغ مبارزان بکشد در آب چشم
[illegible] گر کشای تو

[illegible]

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری
درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد
تو نیز با گدای محلت برابری

گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولی
با کس بسر نمیبرد او عهد شوهری

شهنشهی که زمین نیست فرش طلعت او
منور است جهان کآسمان بطلعت ماه

تختت بروزی خرم گیتی بار کند
بروی دولت بختش زمین نیکوخواه

گر چشم داشت که یوسف ز حجره شود
اسیر بند بلای برادران در چاه

مرا که بر در بختیاش چه نشست
بعاقبت نرود نام سعدی از این درگاه

زمانه بر همه نوشت اگر خطای کرد
گر جهد از این سعادت کند جهد کجا

خدای عمر درازت دهاد و جهد دهی
که دولت چو زمین ابر را کنند گناه

که در خود اسلام شبهت نیست
گر کهربا نتواند ربود پر کاه

مرا بسعدی زشنای خدمت تو
نصیحت است بسمع قبول شاهنشاه

دوام دولت آدم ملکت خواهی
ثبات نعمت مرغ بری رفت جاه

گر طاعت و انصاف و عفو و عدل
چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه

چو ولشکری آینه زاد و در ایتقی بس
خورشید گوی که سکندر آینه

معلمان بیاموز را سخن شنو
گر دریا بیانی بکلام گوید

وحش از تماشای حکمت پی روشنی
در نظر که سود دانه دیدار شان وری

سر در سر سواد و سپس که دو و باز
دولت کنی ای که پیش سروری

دنیا مبین که دشمنان بی عقبت است
ای در معامله بهیچ مخری

ما جان بوقف کنند نه شخص را
نزدیک عارفان حیوان مستقری

بس آدمی که دیو بر شستی نعلام
در صورتش نماید و نبیاز تر زیری

گر قدر خود بدانی بقدرت فرشتود
سکه نهاد باشش که بالغ زهری

خیالات نیاز و آز و داده بیر دیگر
در دریای قناعت خویش که در یا گهری

بدست قطره گر قیمت کی رسد
لیکن چه پرورش دولت نه دری

گر کیمیای دولت جاودانت آرزوست
بشناس قدر خویش که گوگرد احمری

ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس
کی در هوای عالم روحانیان پری

باز سپید روضهٔ انسی چه فایده
کاندر طلب چو بال بریده کبوتری

چون بوم در خرابهٔ مسکن نهاده ای
در شر سدره کوش که فرخنده طایری

مردان بسعی و رنج بجایی رسیده‌اند
تو بی خبر کجا رسی از نفس پروری

گر کشتی نشستی دریای معرفت
عارف بذلت شود نه بدلق قلندری

در کسوت پشمینه بتجارت نظر مکن
گر بهتری بمال ز گوهر برابری

ور بی هنر بمال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبری

فرمان برند خلق جهان چون جوش
این مرد و ملک اگر بگذری بیکندری

عمری که میرود بهمه حال جهد کن
تا در رضای خالق بیچون بسر بری

خانه نشسته نفرانی کام دل
بارنی تنگنای لحد بانهاوری

باری گرفت کوه عزیزان کند رود
از ره بسوز رکیما یا بسر دری

کانجا بهشت و تقوی چون خلیل را
بر سر نشسته صوت تماشای زری

فردا که دست و پهلوی بسکین نهاده‌ام
مسکین بزشت با شی داد بماری

تسلیم شو گرامل تسری که عارفان
با نهج عاقبت بگنج رضا بری

جز ... تو بر بیع جانها نشسته‌اند
طوق ... یکیا گنجشکی ... اخری

که کمال گشتی و همچنان طفلی
شیخ بودی و همچنان شابی

تو ببازی نشسته و زچپ و راست
میرود تیر چرخ پرتابی

تا درین گله گوسفندی هست
ننشیند اجل ز قصابی

تو چراغی نشسته بر ره باد
خانه در ممر سیلابی

گر برفعت سپهر و کیوانی
ور بحسن آفتاب و مهتابی

ور بمشرق روی بشتابی
ور بمغرب رسی بجلابی

ور بروی زباد درگذری
ور بشوخی چو برق شب‌تابی

ور بتمکین ابن عفانی
ور بهیبت دوم ابن خطابی

ور بنعمت شریک قارونی
ور بقوت عدیل سهرابی

ور بسحر شوی که سنگ سیاه
زر صامت کنی بقلابی

ملک الموت را بحیله و زور
نتوانی که دست بر تابی

منتهای کمال نقصانست
گل بریزد بوقت سیرابی

دست دعای نیاز بجای عجب / گر عیب در میان نشسته حاجبی
عهد الستی شکسته راجه طریق / جاه و حرم و قربت و شعاب پی
در بی‌نیاز شوان رفت / در بسته بعقری داو پی
تو در خلق سیزنی همه روز / لاجرم بی‌نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب شود / که بیک روی در دو محرابی
یارب از جنس ما چه خیز آید / تو کرم کن که رب اربابی
عیب ما از لطیف بی‌چونی / ستر پوشی و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی / چون تو در نفس خود نمی‌یابی
جای گریست بر مصیبت پیر / تو چو کودک بسنتور و لعابی
با همه عیب نوشین شب و روز / درنگا و بی‌عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد / بی‌عمل مدعی و کذابی
بنشین مردان آفتاب صفت / باضافت چو کرم شب‌تابی

بر تیغ طعنه گرفته جنگ جوانکی / تو بر دو چرکی صلاح دست و رای
بهشت چه حاجت گرز معرکه / چو دولت چه حاجت بتیر و جوشن خای
بچشم خلق مراین خلق پادشاهاند / گر سایه بر سر ایشان فکنده چو همای
سماع مطلب آواز چشم و دست / نه بانگ آوازه چنگ و نای
عمل بیار که رخت سرای آخرت / نه عود سوزد نگار آید نه عنبر سای
کن نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآ / گر دست فتنه ببندد خدای کارگشای
بداد فرشته مدار لاجرم که شوکت / گر ما دست ندارد قتل او افسای
هر کجات گر آباد زخلق فرمان / عدو ز ملکت کشتش در پای
نگاه دل شیر شنیده آن مرد / گر شنوده سخن دشمنان دست خای
اگر تو قوم بخشایش خدا است / بچشم عفو و کرم در شکستگان بنشای
دیار شه تیغ مغرب بگیرد چنگ / دلی بدست کن تیغ کشاده طرای
گرت سیاه ز دریا سابقی خلق سعد / بهشت برده و در سایه خدای سای

یکی عطای تو گر نیست در رقم حساب | چه نعمتست که بر بنده و بر خلق می‌باری
بهیچ شیوه در وصف نیست نا کرم | شمال و نجم جنوبی و ابر آذاری
حکومتست که بفضل از کریم ممتازی | حکومتست که بعدل از ملوک ممتازی
وگر چنان همه چشمی نصیحت آویز | که بنده را خلاصت و دستی بری
سپهر کوشش که تا که نوبت بنوبت | که سر بجای گر سر بر دوی برداری
خدای وصف صدق تیغ خونریز کرد | بحرب و ... تیغ بکرداری
شکوه و لشکر و جاه و جلال و ... | ولی بکار ... مدبر تو کاری
چه روز با شب آورد و روز ... | چه باشد ار بعیادت شبی بروز آری
که پیش اهل آب حیات ظلمات | دعای ... لایق شب تاری
خدای سلطنت در زمین ... داد | ز بهر آنکه درو تخم آخرت کاری
ببین و ... چه باید که گذشت آن ... | که نام نیک بدست آوری که ...
پس از ... عالم چو ... خواهد بود | ... که همه عالم گذشته انگاری

بتحفه‌ای همایون و طلعت میمون | دری [illegible] شادی بروی خلق ...
بهر مقام که پای مبارکت برسد | زمانه راز ... چو ... بیداری
بزرگی بیش خداوند ... | که بندگان خدایش ...
بهشت اگرچه ... سزاست نعیم | هزار ... ز نیکی خود ...
ترا سلامت دنیا و آخرت ... | که گنج خیر ... دادی
و ... دولت ... | نم رعیت ... دیر شادی
خدای ... و جان ... | و زان ... نه ...
... | ... بپاس ...

دریغ عهد جوانی و روز ...
نشاط کودکی و عیش خویشتن ...

سر فرو تنی ... پیرم درپیش | برفت ... در جوانی عهد ...
دریغ بازوی ... که در ... | ستیزه ... بازوی ...

زمانی نشسته بخواهد که نه بازآمد
ز آب دیده که گر خون دل بپالایی

چو خوان نجار بهم زنند تا کاسه‌ای
زمانه مجلس خوان تا بیان نیمایی

چو تخم خرمن نه زود است پایمال کنند
وگر به سبزه روی امروز نخل بالایی

بدادرون تو تجاره در شری فرستند
تو همچنان سپر به کهبر بر شمایی

خیال بسته در باد عمر که بگیره زده
تو برنج روز که در عیش و در تماشایی

دروغ بجنبه که من شیر مرد برنایم
برو چو چنگ نقش بر شیشه بر آبی

اگر بود دل یم من چو موم نرم نهاد
تو موم هستی ای دل که سنگ خارایی

مران ما که ز تو مردی برباید
درست شد به حقیقت که مردم آسایی

اگر کمیل برفتی بعد از بالسی آی
اگر چار بند شکستن به سحر ربایی

سخن دراز کشد سعدیا کوته کن
که روزنگار زنیبر سبیری برعنایی

وگر عنایت توفیق حق نگیرد دست
به دست سعی تو با دست تا بر چه بپایی

ببخشد ایزد بخدا با فضل و رحمت خویشی
که در مقام نوازی و هر کم بخشایی

دل ان جهان منبدگه با کس فاکرد
هرگز نبود دو روز زمان تو پی بدل

هر که از تو دو رنیست وگر هست الشا
خالی نباشد از خللی با تو بدل

دنیا شناس به حقیقت ز رنگ
آشنو در حال گردنشد ساسی

دنیا به کشت که گولت همره
من چو ده با جنانت نشنیم جوی

یعنی خلافت ی خدا و مدحکمت
امروز خانه کرده که نه در کوی

اکنون که بینی جهانش که روم نشینه
ازین چه باشی که جهانه یخیلی

بعد از خدای هر چه تشو کی تعقل
تا چاره آذر نیست مسیدن گداو

خوانی که رستکار شوی استکاری
تا عیب وی با نشود در تو به خللی

تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز
پس واجبست در همه کاری تاملی

باید که قهر و لطف بود پادشاه را
ورزی مسیرش نشود حل مشکلی

وقتی به لطف گوی که سالار قوم
گه گه چنان به کار نیاید که حنظلی

وقتی به قهر گوی که صد کوزه نبات
با کشت و گوی توم نباید تحملی

نوئین اعظم که بتدبیر عقل و رای
امروز در بسیط ندارد مقابلی

من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش
کس پیش آفتاب نبردست مشعلی

منت پذیر او شدم و زمین کاینچنین
در حق کیست آنکه ندارد تفضلی

عمرت دراز باد که گویم هزار سال
زیراکه اهل حق نپسندند باطلی

نعمت همیشه پی در فرمان شرع باد
تا در سرش شرع نماند تو کاهلی

تا بلبلان بناله درآیند بامداد
هرگه که سر برآرد از جویبار گلی

همواره بوستان بهشتی شکفته باد
سعدی چه جای شعر تو گوید چو بلبلی

گر این خیال محقق شود به بیداری
گروهی عزم مبارک کنی بطرف آری

خدای را که تواند گذارد حق سپاس
یکی ز هزار شکرش کنم بگزاری

ندیده دشمن بطالعم آنچه بخواست
که دوست با سر لطف آمد و دلداری

تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود
مگر که دیگرش از یاد خویش نگذاری

خدنگ و در فراق تا مدون بستیه خلق
پناه ملک جهان که حق نگهدارش

چه مرغ گشته قلم مرحبا بی کو
چنانکه حرف سیه می‌رود ز منقارش

دهان من و ببعض سخن همی گوی
اگرچه نیست مصور زبان گفتارش

که زنبیار مرغ آل جو ساباش
بخوابدت صفرو رست گذشت گلزارش

چو سوده کاسه زرین شربت شوم
درخت گنج مقالات شود بی‌انبارش

بس است تا نکنی دو دو دهن
که آر ز مد و معطسه شوی عطارش

نظر بحال خداوند ملک دولت کن
که فیض رحمت حق بر روان بسیارش

سپهر تاج کیانی نهاد کس بر داشت
نهاده بر سر تربت کلاه و دستارش

گرت بشهد و شکر پرورد زمان
وفا و عهد ندارد بدوست مسمارش

و گر بشکر زند به بیاج فیروزی
که چون همی دواند روان گلزارش

از آب چشم عزیزان بر سر اسباب
برو ز باران رحمت شکوفه بارش

چگونه غم نخورد در فراق و دوری
که نو قرون شده از سر نشب خمارش

جهان را که چندی نه زو فا کیرد
نبرد نام ابوبکر سعد بن زنگی
خداوندگان ملوک زمین مظفر الدین
بزرگوار خدایا به عز و دولت و کام

فرو نشسته و باقی بماند آوازش
که ماند سعد ابوبکر نام پروازش
که قائمست بقا علای این علمدارش
دوام عمر بده سالهای بسیارش

که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل
درست بار نیاید حساب پرگارش

به اتفاق که دل اکس نماید داد
چو ماه دولت بوبکر سعد آخر شد
امید امن سلامت که گوش دل سکینت
هنوز روح نخستین درست ناشده بود
نه آن درخت که هرگز بدر رود از دل
بود که نگاه بود بی ثمر درست و بلند

زحسن شکل که در این باب اتفاق افتاد
طلوع اختر سعدش هنوز جان میداد
بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد
که وقت جور زمان داغ دیگرش بنهاد
نه آن حدیث که هرگز برون رود از یاد
وفا کنید این سست مهر بادا

کسان نکوهت باطل کنند و پند دهند
خزانه دولت سلطانی و خداوندی
گر آب و دانه شیر از زبان عالم بند
ولی چه فایده وازگردش زمانه نیز
گر آفتاب خوران گاه بس کشیده لب
هنوز روی سلامت کشوده و شنید
گاه دولت و صلت بر او نبارد دست
که بیشتر سر طاعت نهند خرد و بزرگ
اگر نوشته وصیع و دوم جهان بر
شکایت بود از قول بنده که بس گنجی
جهان مصیبت حدیث که کرده ام بنو
ولی خراب مکن بی گنه که خواهی

که حکم ... وقتی عمارت نهاد
غلام و بنده او گردون اگر نه آ
بسی که کرد و رسیم و جلد بود
اگر ... نشناسد کسان حق وفا
تمامی مهر روان باد و سایه شاه
هنوز شب ... سعادت نشسته و چاه
هفت سال ... گیتی از سعفا و
وزان ... که حق ... بزرگ نشاد
حیات ... نه سپهر گردون باد
که هر که کار بیست این سخن که ... نشاد
که من ... گفت ... باد
که سالها ... ندارد ... ساد

گلستان

غلامان او کو سری فشانند | کنیزان دست و ساعد سیم‌گاه
ملک خاتون میان بر در ترکان | بر سوار تن زیب بر سوزند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر | با ایوان شهنشاهی در آرند
حرم شاهی کنان طاق ایوان | که مروارید بر پایش بپاشند
زمین میکشد جشنی خوش کند نام | ازین پس آسمان گفت ار کند ز
امید تاج و تخت خسروی بود | ازین غافل که تابوتش بیارند
چو شد شه پاکیزه روان حرم دل | که بر برزگاه بر تابوت عبارند
نشاید پاره کردن جامه و ودی | که بر دوم تخت ماتم کرد کارند
ولیکن چون چنین داغ جگرسوز | نشاید که فسانه یادی بدارند
بی شاید که مهجوران بگریند | روا باشد که مظلومان بزارند

نشنیدم حدیث نامه بنوشت
همی دانم که عشقش نیک بنشست

کسی مانند در رنگای قیمت دوست | زمانه گر چنین قیمت بداناد
کبیرست و درین شهان کامل | صبا بادا تنگ دوش گلی داناد
تنگی رفت زین دنیای شیرین | زلال کام در حلقش چکاناد
سرآمد دور کار سعد بوبکر | خداوندیش جنت در پناهاد
فراغت شد مرور عمر نیسی | شراب از دست تنعیم چشاناد
به حالت خدای ز عالم | نثار رحمتش بر سر فشاناد
مران کش دل بسوزد و دین دار | خداوندش هم آتش نشاناد
درین گیتی مظفر شاه عادل | همه نامم بر ور اوقش بهاناد
سعادت بر توی نیکان او دیش | که جهانی نشش پروراناد
بکام دوستان تخت بر دو | بسی دوران دولت بگذراناد

در مرثیه دوم پادشاه

در ره‌وی پل رسید که آرام جان برفت | و ز هر که در جهان همه برنج جهان برفت

گو واگر چه بسی و به کم زند	مثلا شی شود چه ور زمان
تا قیامت که دگر آب حیات	باز گرده و بوی ... روان
ای رب آن ... که وفتند و نند	ملک الموت و نفس شیطان

کار جانان ... که مشکل است
تو کمندار که ... ایمان

تو خون خلق ریزی و روی ...	ندامت چه مکافات این گنه ...
... فی ... الهوی ...	الیک قلبی ...
چو عندلیب چه فریاد ...	تو ز ... جوانی ...
الی الغداة ...	وفی ودادکم قد ...
نه هر که صاحب ...	... که خوانده ...
... مردی ...	لقد اطلعت ...
... که ...	...

ما کاروان حریم ز دیار مصر	او مرد بود ... از کاروان برفت
اقبال خاندان شریف و درون	جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت
دانند عاقلان که محقق ...	وقتی غلام ... گر یکی ... شبان برفت
زنهار از آن شب که ...	گر تو خبر نیامد از رمضان برفت
رحمتی چنان ...	وا ... دل چه فایده ور او جان برفت
شرح ... تمام گفتیم و همچنان	این ... گفتم ... زبان
سعدی همیشه ...	... دست گل ... برفت
حکم خدای بود ...	بر دست تیغ خسرو صاحب قران برفت

... باد که ... بی گناه
وقتی ... که ... برفت

برگ گل ... رمضان	بار ... دل خوان
بار ... دیده ...	... نازنین مهمان

تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم	فلیاس نحو مسطوری افتق
لا تکونن جهتدی ما صرم	ور از دل رفت یاد دوستی
خود چه باشد در کف حاتم درم	بدل وجهی لکیما ازحین
لم تزل عبدا و صار هنیئ رهم	بنده ام تا زنده ام بی رحیا
گر ازل بر من کشیدی آن رقم	شغفه الغذال صدی لم یقد
لا تزد سوء فی تجرحنی من الم	گر بنالم وقتی از حسنی قدم
تا وجود خلق ریزد در عدم	ان ترد محو البرایا فاکشف
کاه است بنیاد هدم	عقل و صبر از من چه میخواهی که عشق
گر بخیت کو نمی بینید الم	انت فی قلبی الم تعلم به

سعدیا جان صرف کن در پای دوست
ان عادت الا ما لی النعم

و وافقنی اذا ما شئت حالی	ترحم ذلتی یا ذا المعالی

ولو انتم تجرتم من صحابی	خاطری لم یزل و دست حیا
و گر از هر چه گویم برکنابی	دلت بخشید و پیمان شکستی
فقل لی العدا الی دعائی	اذا کان التقاضی فیک سلوا
بگیرم و سر از تیشن ولا ابالی	مرا بر در گذار خویش بگذار
وترنی تا تر عدالله الی	ترا فی ما عطاء الوصل تبیا
ز لطفی و سر تا پیه جابی	ندانم قامت زیبات یا رب
حوالیکم فقد جان ارتضابی	و ان کنتم تسعتم طول کتی

چو سعدی خاک شد سودی ندارد
اگر خاک وی اندر دیده مالی

لا تبیدی و بقی ما بتال	ان لو تنفس نقل العقال
می نبرد سوی سین و شمال	خاک من بر دست که باد شمال
و اشهد القوم و سید الرجال	مالک فی الخفیة میستلقیا

بازهم بار در تعظیم او | دست بر آورده بحکم سؤال
لم تزل فی مهد ملتمع | من حلیب بسحاب ثقال
بار خدایی که درون صدف | در کند قطره آب زلال
این نطق عارف فی وصفه | یعجز من شأن علم المثال
کار کس نیست درین ره پره | ملکه بسوزد در صفت و بال
لم یفطن با درپت هنا | ما در قبه کل لسان المقال
فهم بسی رفت و نبودش طریق | وهم بسی گشت و نبودش مجال
لو انت الفکرة من حجبه | لاحترقت من سبحات الجلال
بر دل عشاق جمالش نوشت | ألمی هجران باسید وصال
اصبح من غایت الطافه | یحنیم العبد و یعطی السؤال
بنده اگر بر کند اعتماد | گر بکند بر کرم ذوالجلال
از مقالی حکم تعتبه | موعظة یسمع منه الجبال

این است فی سواها غنی است وفا | یا جاوبی ماه ذو ... ملاقی
چند از حدیث آن خم پیمای جوان | تا در ... جانان ...
یا سعد کیف ... | من بعد ...
تا تو درین دار بیگانه بیاری | در باز هر چه داری گر مرد اتفاقی

هر ... نیز ... چو بلبل
گر احتمال ندارم ... دوستی گل

تعبیر ... بلبل که ... گشت گل | تو ... اگر ...
الا ... | ...
اگر چه ملک ... پادشاهی | ...
بستان ... | ...
توان کنند ... خلاص | ...
... سری | ...

برفیت دوزه زحمت عشق دیدی از ما | لستوا لحیا الود و بین السحابة
وصف گل پیچ کامحیت و رنجی | محامد تو نگویم که مادح سحابی
انحاف منک از وجود تحقیق | که هم کنند بلاهی و هم کلید نجاتی
از چشم دوست شد ما بکنار از آتش | احتمی هجر و نفی کآیت ...

زراق نامه سعدی عجب که در نگیرد
ورن بگذرت علی الطیر من بالوکمات

نبهته قبل السحر یا ذوالمنام | نوبت عشرت بزن پیش از جام
باسماع عقل مسکیرد وی | طبع شوریده نکند دست دوام
دوری زمی در قدح کن پیش از آنکه | در خروش آید چو جرس صبح بام
آهنین چنگال است این دست | طوق بر گردن نسب چون حمام
ساقی چون گل بصحرا کید | یک زمان چون گور بر خوشتر سلام
تا شود بر کل کرد و ... وبال | تا شود بر بهره حسن ما حرام

سقی فتیل الساقی ... ایها الساقی | انا المجنون صیبا با حراقی و اغراقی
گر چرخ فلک شد به من تندی و لید | که نفس ننگ باشد هر بیچ کیمیر و اخلاقی
لست الاصل فی الخایات تا هجر ... | زهی شیرین ... بپای من ...

ز جنت ... سعدی سخن ...
بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

قلم راست ... شرح مشتاقی | ساقی حرق القلب من ...
نشنوده دفتر ایام درد دل مهجور تمام | کو احسانی صحف الادب ... الاوراقی
آرزوی دل خلق ... شیرین سخنی | از رحمت خلقی تو ... اخلاقی
من همان عاشقم ... که دست | انا ... التم و ... اشفاقی
حیث ... منظور ... | حکم قصه ... کنم در ...
... چشم تو ... بهشت | ... بپای ... ساقی
سعدی ... جان ... | بیشتر زین کند صابری مشتاقی

چه نیکو گفت دهقانی شتر سوار | گرامی ... بگیر با ...
کمند می ببر کو را آن تیغ درویش | گر آتش می‌نمایی نیل ... خویش
رخ است فاضی ... حال اخترایه | فوتی ... الدهر ... سماه
جراحت بند باشد ای ... | ... ز چند از رو ...
بیات ای سرد و سرد ... | ... شمی ... کوشش ای گشت
نادو ... لا اطلف تقدم | تواضع ... لا تقل تندم
که دوران فلک بسیار گردست | که بخت ... دست و دیگر را دوست
حکمت تغییر و ضعف خانه‌اش ... | ... که سوری ... دیده ...
لعنیفا المستدی ... سوی ... جمل | ولا ... کم من قایم زل
منم کاف ... که گان ... گفتم | که ترسیدم که روزی خود بمیرم
که سکینی است ... | نخسین ... دم زان چند ... که گرفت
متی ... الفنا ... هلک | ولا ... لا تهلک

منه گر عقل داری از ... گوش | اگر ... و ... و ... گوش
و گر بیند ... ز ... و ... | پشیمانی ... گور ... توشه
صرفت العمر فی تحصیل مالک | تن ... با ... مسالک
کسی از رنج شامان تیغ شد برداشت | که چند می خورد و چندی ... برداشت
که بیند ... غصه بکشم | ... که ... بخشم
بیاتی الوجه ... حلت الکوش | کمصباح العلی ... المجوس
... گر ... ماند ... کو | درون ... و ... و ...
... ماند ... شمع کو | ... بخت ... تو
متی ما شربت ... العرض | ... لا ...
مرو با ... پوشان ... تکبیر | چو ... و ... دست ... پیر
جهان ... دم ... که ... | که با کس ... تنگ
و ... صباح القف علی ... | لعل القوم ... ذو ... کرا

هر که بیند حسن او دو رخ فرخ نگر | کجا عشق آدم ز رخ فر ز نگر

ای آن فرزند خوش آمد پسندم
که در فتنه افتد کس از دل نشنیم

دلبری دارم که گو مانند شمس و قمر | دل ربایی جان فزایی قند خایی چون شکر
ریز نگاری چون بهاری گلعذاری مه وشی | لاله رویی سرو قدی سنگ دلی سیمبر
سرو پیش قامتش از چوبدستی قد نماید | سنبل از شرم دو زلفش افکنده در پیش سر
شیرین گوی لاله رنگش از خوان گل خجل | پیش قد چون خدنگش سرو ...
تیغ عشقش شور بختم تا جدا گشتم از او | چهره زردم باد سرد و خاک بر سر ...
هر زمان کان از دهن شیرین بسی شکر گشاد | همچو در بین شیرین خنده ...
آب دیده شسته خاک کویش بوسیده ام | باد عشقش آتشی افکنده اندر جگر
تا بدیدم روی خوبش بر من بیچاره ماند | عقل و فهم و صبر و جان جمله ...
آنچه من دیدم ... | وانچه من دیدم ...

گر بگلشن گویم گاهی سرو بستانی گران | چند بینی از رخی هر گز نبینی چون قمر
گر بشیرین گویم بارها گه بگاهی حبیب | چه روا دارم که گوشی به صد دو ...
گر بزنگی گویم ... | ز لطفش ز نگار ...
گر بهندی گویم ... | ...
گر بگویند که ... | گاه و پایم ...
سعدیا چو روحهای خوب با آن ... | چو دو خوبان کش ...

ترجیع ترکیب بند

ای زلف تو هر خمی کمندی | چشمت به کرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت خدا را | کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه | در تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان | بر روی چو آتشت سپندی
دیوانه عشقت ای پری روی | عاقل نشود به هیچ پندی

[illegible]

عذرش ز نیاز زیر پی سنگی	سر گرفته چو یار برگشت
زین بحر عجب تیغ جان برد	اکنون که مرا نگار برگشت
من ساکن خاک پاک عشقم	نتوانم ازین دیار برگشت
بیچاره کیست چاره عشق	وای ار بکنم چو یار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر نینداخت	از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و پی غلط کرد	آن مرغ که بال و پر نینداخت
کس با رخ او نباخت عشقی	تا جان چو پیاده در نینداخت
نتوان غم تو ز دشمنایی	آن کس که چو شمع سر نینداخت
بارت بکشم که مرد معنی	در باخت سر و سپر نینداخت
جان داد و درون مبتلی شود	خون خورد و دامن جگر نینداخت

[illegible]

گر کشته دگر معاف دارم	در قبضه تو چو من زبون نیست
وای بچه بماند آب چشمم	سیلاب که گریه ش چگون نیست
در مهر و وفا نبود هرگز	یا بود و بخت اکنون نیست
جانان پری روی یار کردم	گفتم مگرش وفاست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آیا که به لب رسید جانم	آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز	گر هستی خویش در گمانم
پروانه ام او فشاند بالم	یکباره بسوز و وا رهانم
گر لطف کنی بجای اینم	ور جور کنی سزای آنم
ور تیغ کنی بجنبد جانم	یادت چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم	اوصاف تو پیش کس نخوانم

[illegible]

طاقم برسید و هم نگفتم
عشقت که ز خلق می نهفتم
طاقم برفت از صبر و آرام
زان روز که با غمت بجفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس
کز حسرت تو دمی نخفتم
بر هر مژه قطره‌ای چو الماس
دارم که بگریه سنگ سفتم
گر کشته شوم عجب مدارید
من خود ز حیات در شگفتم
تقدیر درین میانم انداخت
هرچند کناره می گرفتم
دی بر سر کوی دوست لختی
خاک قدمش بدیده رفتم
خوارترم ز خاک بگذار
کاندر قدم عزیزت افتم
روزی که برفتی از کنارم
صبر از دل ریش گفت رفتم
می رفت و جگر ز نار و گفت
ای چه سگی بلا بگفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بنشسته به صنعت گوئی
افتادن آفتاب بر خاک
با خاک نشینیم هم گروه
خاک درت از جبین پاک
مهر از تو توان برید هیهات
کس بر تو توان گزید حاشاک
اول دل برده باز پس ده
تا دست بدارمت ز فتراک
جدا از تو هیچ کس ندارم
امید و ز کس ندارم و باک
در دوزخ هجرت تو صبر از تو
گر سر برود قبول تو محض تریاک
سودای تو آتش جهان سوز
هجران تو خطه خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل
موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی پس از این سخن که وصفش
وان نیز چه حد بست و ادراک
گر دار چه بینی سوا کبر
هرگز نرسد بگرد افلاک
وین طلب از روش فرو ماند
می بینم و چاره نیست الا که
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در پای لطافت تو شیدا — سر سبزه دهی که در لب جوست
نازک بدنی چو در کمر بند — وز زیر قبا چو غنچه در پوست
مه پاره به بام اگر برآید — گر فتنه کند که ماه یا اوست
آن خرمن گل که گل غنیمت — نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی معنبرست در جیب — یا بوی دامن عنبرین توست
در حلقه‌ی صولجان زلفش — بیچاره دلم فتاده چون گوست
سیبی دو چنان چنبر بدارد — ای سیب دو چنان که خال دوست
خون دل عاشقان مشتاق — در گردن دین بلاجوست
من بنده‌ی لعبتان سیمین — کاخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند — کاندر عقبش مرو که بدخوست
ای سخت دلان سست پیمان — این شرط وفا نبود که بی دوست
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله‌ی کار خویش گیرم

هر روز جفا بیش کند کس — این قدر که تو می‌کنی بس
ده دام تو عاشقان گرفتار — در بند تو دوستان محبس
بی مهر تو نیاز خند خند — من خرمن التماس تقبیس
صبحی که مشام جان مشتاق — جوشش بوی کند از آتش
استقبال و دان تو بی — استدلال چه وار تعبیس
اندام تو خود حریر چین است — دیگر چه بکشی قبای اطلس
معنی برسد تو الها مغتنم — در وصف شمایل تو اخرس
جان را قدمت کشم ولیکن — ترسم تنی تو پای چنس
آخر برکات تن در تو — فریاد دل شکستگان رس
ای صاحب حسن و در وفا کوش — کین جنس فتاد کرد با کس
من بعد چنین مکن گزینش — ورنه بخندد اگر چنین نیز پس
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله‌ی کار خویش گیرم

سعدی ز طلب تو در سرم نیست | هیچ از تو بجز طلب اندرم نیست
روی ار بدهی که پشت آیم | ور پیش نهی که بگذرم نیست
من مرغ زبون قید عشقم | هر چند که سرکشی پرم نیست
گر چون تو پری در آدمیزاد | گویند که هست باورم نیست
مهر از همه خلق برگرفتم | جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی | میکوشم و بخت یاورم نیست
قسمی که مرا نیافریدست | گر جهد کنم میسرم نیست
ای کاش مرا نظر نبودی | چون خط نظر برابرم نیست
فکرم همه جهان بگردید | ور گوشه صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد | اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

[illegible]

بگذشت و نگه نکرد با من | در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش | در پیش و بصیرت از قفا من
ای قبله دوستان مشتاق | گر با همه آن کنی که با من
بسیار کسی که جان شیرین | در پای تو ریزد او و لا من
گفتم که شکایتی بخوانم | از دست تو پیش پادشا من
کین سخت دلی و سست مهری | جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست | گر بانگ برآرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت | دست از تو نمیکنم رها من
خوش وصل توام حرام بادا | حاجت که بخواهم از خدا من
گویند ازو نظر بپرهیز | پرهیز ندانم از قضا من
هرگز نشنیده‌ام که یاری | ای یار همیشه بوده تا من
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

[illegible]

بگذشت

شاید که بپا دوست بکوبند
چندین مکن ... به حالیک
ازین همه ... ساکنان ...
... سال ... ابکر
از دوری تو ... بستان را
با لطف ... جان ... بکر
کی ... دهان ... بکر

گل را مبر بپیش من نام / با حسن چو آن گل اندام
انگشت نمای خلق بودم / مانند هلال ازین تمام
بر ما همه عیبها گفتند / با تو هم ای سپیده و تمام
ما خورده ایم جام پرسنگ / دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن / ای دولت خاص و شهره عام
من در طلب تو دیگ سودا / بگذشتم و سوز کار ما خام
درمان بپسند عشق تربت / تا خود بکجا رسد سرانجام
من زیر قدم تو خاک گردم / باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشد / ممکن نشود ز آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی / می پیچم و سخت میشود دام
من بی تو نه راضیم ولیکن / چون کام نمیدهی بناکام
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنبال کار خویش گیرم

صاحب

صاحب نظری که دید رویش / دیوانه عشق گشت و شیدا
دیوانه عشق مرد دانا / آری که قبول مرد کم
چشم از پی دیدن تو دارم / من بی تو چشم کنار دریا
غارت کن گنج باد رو را / از جور رقیب تو بنالم
گفتت که مگر چو دو با تو / در شادی مرد از این پس اکنون
روزی دو برای مصلحت را / من نیز اگرچه ناشکیبم

ای چشم و چراغ دیده ...
چون بخت منم ...
این جور که می‌کنی ...
وین صبر که می‌کنم ...
... لطف ...
فریاد و ...

دوری ز کمال چون تو ...
وز هیچ ...
گر بخت ...
دوران تو ...
...

بر جان ضعیف آرزومند	زین بیش جفا و جور مپسند
منظور جهانیان و محبوب	من چون تو ز کس ندیده‌ام خوب
دیگر ز وجود هیچ مطلوب	خاطر که گرفت با تو پیوند
وز پیش تو راه رفتنم نیست	دور از تو نفس گرفتنم نیست
پیش تو زبان گفتنم نیست	همچون مگسی برابر قند
پروانه بجهد خویشتن سوخت	ما را هوس تو کس نیاموخت

مستوجب این و بیش ازینم	باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم
تمت الترجیعات
وصلی الله علی محمد
و آله اجمعین
...

اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
حاجت موری بعلم غیب بداند / در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
قسمت خود می‌خورند منعم و درویش / روزی خود می‌خورد پرنده و عنقا
جانور از نطفه می‌کند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق / از همه عالم نهان و بر همه پیدا

پرتو نور سرادقات جلالش / از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش / حمد و ثنا می‌کند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز / حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا مهیمنی و مدبر / وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن / با همه کروبیان عالم بالا
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت / ورنه کمالات وهم کی رسد آنجا

ماه فرو ماند از جمال محمد / سرو نباشد باعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست / در نظر قدر با کمال محمد
وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت / لیلهٔ اسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی / آمده مجموع در ظلال محمد
عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست / روز قیامت نگر مجال محمد

[illegible]

آن همه پیرایه بسته جنت فردوس / بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد / تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند / پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش / خواب نمی‌گیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی / عشق محمد بست و آل محمد

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را / وان دام زلف و دانهٔ خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم که بسته‌اند / بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت برآورند / عاشق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده‌ای که بچاهی اسیر شد / این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را
با دوستان خویش جفا می‌کند چرا / سلطان نظر کند بنکوبیر سپاه را
در هر قدم که می‌نهد آن سرو راستین / حیفست اگر بدیده نروبند راه را

[illegible]

روز دگر می‌شنوم برملا
قصهٔ دردم همه عالم گرفت
در که نگیرد نفس آشنا
گر برسد نالهٔ سعدی به کوه
کوه بنالد به زبان صدا

ایضاً له

ای نفس خرم باد صبا | از بر یار آمده‌ای مرحبا
قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح | مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشمست هنوز آن حریف | یا سخنی می‌رود اندر رضا
بار دگر گر به سر کوی دوست | بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف | چند بود صورت بی‌جان بقا
آن همه دلداری و پیمان و عهد | هیچ نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود | صلح فراموش کند ماجرا
تا به گریبان نرسد دست مرگ | دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد به حقیقت که او | دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلب دوست | درد کشیدی به امید دوا
سر نتوانم که برآرم چو چنگ | ور چو دفم پوست بدرد قفا

ایضاً له

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش
بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم
بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
چرا نظر نکنی یار سروبالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش
مجال نطق نماند زبان گویا را

[illegible]

ایضاً له

گر قلم آتش دل خبر ندارد | نگاه می‌کنی آب چشم بیا را
شکفت که پنهان دارد | چو دل عشق و می‌با غیرتان غمها را
سوز نایی که دم از دم امید دارد آتش
که آخر می‌بود آتش سوزان بلد را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را | الله الله تو فراموش مکن جانب ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد | سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی | دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم می‌رود از عهد تو سر باز نپیچم | تا بگویند پس از من که به سر برد وفا را
خنک آن درد که یارم به عیادت به سر آید | دردمندان به چنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن | تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد | به سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل به دندان | چون تأمل کند این صورت انگشت‌نما را

[illegible]

بالای سرو بستان پای چو من بپیچد | ما نیز دور رقص آوریم آن سرو سیم اندام را

دلبند آن جانان که من ... چشم از دل | نی نی ولا ... کز دل برد آرام را

دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش | جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را

یاران بشکر ... آتش ... | با ... بشنیدم ... را

سعدی ملامت نشنود ور سر درین سر میرود
صوفی گرانجانی ببر ساقی بیار آن جام را

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را | چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را

سرو بالای کمان ابروی اگر تیر زند | عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت | سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن | تا همه خلق ببینند نگارستان را

همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی | تا دگر عیب نگویند من حیران را

لیکن آن نقش که در روی تو من میبینم | همه را دیده نباشد که ببیند آن را

اگر تو برفکنی رای ما دگر نشود | هزار شکر بگویم هزار جای را

سری که صحبت جانان ... | چنین قدر که ببوسند خاک پای را

قبای خوشتر ازین ... | چو بنده ... قبای را

اگر تو روی بپوشی ... | دگر ... پای را

... | گرت ... سرای را

اگر عنایت ... | ... را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که یحتمل که اجابت بود دعایی را

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را | تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را

شب همه شب انتظار صبح رویی میرود | کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را

وه که گر من بازبینم چهر مهرافروز را | تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را

گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم | جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را
ساقی بیار آن جام می مطرب بساز آن ساز را

امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشن است
آهسته تا نبود خبر رندان شاهدباز را

چشمان مست ... دلبر
یارب که داده این کمان آن ترک تیرانداز را

دوش ای پسر می خورده‌ای چشمت گواهی میدهد
باری حریفی جو که او مستور دارد راز را

حسن خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی
وانگه چه خوش لذت بود محبوب خوش آواز را

گر دست دادی ... [illegible]
ور کوششی ... [illegible]

شیراز پر غوغا شدست از فتنهٔ چشم خوشت
ترسم که آشوب خوشت برهم زند شیراز را

سعدی تو با این زیرکی خوبت بدام آورده‌ام
مشکل بدام آرد کسی مانند تو شهباز را

من مرغ پربسته‌ام زان در قفس بنشسته‌ام
ور زانکه بشکستی قفس بنمودمی پرواز را

روی تو خوش می‌نماید آینهٔ ما
کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا

چون می روشن در آبگینهٔ صافی
خوی جمیل از جمال روی تو پیدا

من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
گر وی به تیرم می‌زند استاده‌ام نشاب را

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس
ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را

وقتی در آبی تا میان دستی و پایی میزدم
اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را

امروز حالی غرقه‌ام تا با کناری اوفتم
وانگه حکایت گویمت درد دل غرقاب را

گر بی‌وفایی کردمی یرغو به قاآن بردمی
کان کافر اعدا می‌کشد وین سنگدل احباب را

فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را

سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو
ای بی‌بصر من میروم او میکشد قلاب را

شب فراق نخواهم دواج دیبا را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
که احتمال نماندست ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را

چنین جوان که تویی برقعی فرو آویز
وگر نه دل برود ... پای برجا را

ایضاً له

تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن به گلستانها

آن را که چنین دردی از پای دراندازد
باید که فروشوید دست از همه درمانها

گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها

هر تیر که در کیشست گر بر دل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند به دورانها

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب
کو بیک ره برد از من صبر و آرام و شکیب

ره بیابان زد روی و در ریحانه زلف جال
چون کمان چاچیان ابروی او اندر حجیب

از عجبهای عالم سیمی دو چشم عجب
جمع می بینم میان در روی و زلفش بی حجیب

ماه و پروین شمس و زهره سرو و بستان گل عاشق
نور و نرگس لعل می عنبر و گل نگر و در

وز شغلی شمع و سنبل شیر و قند و نار
شهد و شکر مشک و عنبر در لولو و ما

ایضاً له

این طلعت خجسته که با تست غم مدار
همراه تست خاطر سعدی بکام کن

کاقبال یاورست بود اندر قرار و تب
خلق خوشست چگونه شد بسی آل قرب

امید عنبرت و طرب و بعمال
مرا بعد از شب کی نمایی ترکیب

تا حلقه از زنگی مستان خراب
تا نپنداری شراب خم گشت

از شراب شوق جانان مست شو
ترک خواب خوش کردن از خلافت مسیح

نعقت در دامی رفته کاروان
تا نباشی تحمل طاقت دعائیش

چشمه حیوان تا بازیکی درست
هرکه دایم حلقه بر سینه داغ ند

زنده کای چشمه مستی شراب
خانه آباد دل از روی خراب

کانچه معنی است سیر شربت و آب
تا کی خواهی هنوز خدمت مستاب

زیست منزل تا چشمی می خواب
بر کنگری از رنج چو گنج ایب

لولوی گوهر و گنج اندر حرب
ما کشش در نی بیاید هستی جواب

ایضاً له

ماه رویا روی خوب از من متاب | بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی | وین نپندارم که بینم جز به خواب
از درون سوزناک و چشم تر | نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب
ناوکش را جان درویشان هدف | ناخنش را خون مسکینان خضاب
او سخن می‌گوید و دل می‌برد | او نمک می‌ریزد و مردم کباب
هر که باز آید ز در پندارم اوست | تشنهٔ مسکین آب پندارد سراب
حیف باشد بر چنان تن پیرهن | ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
خوی به دامان از بناگوشش بگیر | تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی به دست | سرگران از خواب و سرمست از شراب
بامدادی تا به شب رویت مپوش | تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب

آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار
هر گیاهی که به نوروز نجنبد حطب است
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست

نیکوتر از این میوه همه عمر که خورده‌ست | شیرین‌تر از این خربزه هرگز که بریده‌ست
ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان | دریاب که سکندر به چه محنت طلبیده‌ست
آن خون کسی ریخته‌ای یا لب لعل است | یا توت سیاهست که بر جامه چکیده‌ست
با جمله برآمیزی و از ما بگریزی | جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیده‌ست
بسیار توقف نکند میوه بر بار | چون عامه بدانند که شیرین و رسیده‌ست
سنگ است که دیوار رزش چند بچینند | تا باز نگویی که کس این باغ نچیده‌ست
گل نیز در آن هفته دهن باز نکرده | و امروز نسیم سحرش پرده دریده‌ست
در وجه کرم خالی از اندیشهٔ رقیبی | گشتی بود و اکنون که سر از جیب بریده‌ست
رفت آنکه فقاع از لب لعل تو گشادیم | پندارم از آن کوزه که بیگانه خریده‌ست

سعدی اگر این میوه به تاراج ببردند
صد جای دگر میوهٔ شیرین برسیده‌ست

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت | گوی از همه خوبان بربودی به لطافت

[illegible]

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

زنهار از این امید درازت که در دلست
هیهات از این خیال محالت که در سرست

هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر	هر نفسی میرود هزار ملامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستیم	باقی عمر ایستاده‌ام به غرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست	آن همه وصفش که میکنند به قامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد	عزم رحیلش بدل شود به اقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند	گر برود در حساب گاه قیامت

این همه هیچست ما نرود سعدی
چون تو پسندی سعادتست و سلامت

ایضاً

اتفاقم به سر کوی کسی افتادست

[illegible]

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست	پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای	من در میان جمع و دلم جای دیگرست
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر	ور هست اگر چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار به صحرا روند و باغ	صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبرست
کاش آن به خشم رفته ما آشتی کنان	باز آمدی که دیده مشتاق بر درست

ایضاً

[illegible]

گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم	باشد که گذر باشد یکروز بر آن خاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد	هم در تو گریزم من از دست سر فتراکت
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت	وی دست نظر کوته از دامن ادراکت
کشتم که بیاویزم با باد سر زلفت	بیچاره نمیماند از پیش لب ضحاکت
مه روی بپوشاند خورشید خجل ماند	گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت
گر زانکه جهانی را فضلست بر اصحابت	ور زانکه بسوزانی حکمت بر افلاکت
خون همه گر ریزی از کس نبود ترست	جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت

چندانکه جفا خواهی میکن که نکو کرده
غم گرد دل سعدی با ذوق طربناکت

این توئی یا سرو بستانی به رفتار آمده	یا ملک در صورت مردم به گفتار آمده
آن پری کز خلق پنهانست چندین روزگار	باز میبینیم که در عالم پدیدار آمده
عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان	دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده

[illegible]

نی که مینالد همی در مجلس آزادگان
زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمده

[illegible]

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بودست جور یار بر یار آمده

ایضاً

[illegible]

مهر از سر نامه برگرفتم
گفتی که سر گلابدان است

نامه که آمیزی مشک تر نوشت
کش نافه و مشک در میان است

این خود چه عبارت لطیف است
وین خود چه حکایت و بیان است

معلوم شد از حدیث شیرین
کز منطق آن شکرفشان است

این خط به یقین نشاید انداخت
کز جانب دوستان نشان است

روزی برود روان سعدی
کین عیش خوش جاودان است

هر نعمت او که چون زبانش
از قند به دو سخن روان است

ای نفس برابر که روی او دیدت
یا دیده و عهد از تو روی گردیدت

گر معیان نقش می بیند پری را
داند که دیو از چه جادو دیدت

آن گیست که پیراهن خورشید چاکش
آن سنگ سیه دارد و بر سیم کشیدت

ای عاقل اگر پای به سنگت برآید
فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدت

با این همه بشنی گر روی
با توبه بار دوان شست

چون می دوستان و ما
نالیدن را زنار سعدی

آتش چو قلم را نوشت
بارای که دوستی جانست

سرچه میزبان است
تو زین میان سیم و جانست

بر دوری دوستی پاست
وین دوده که میرد دوده جانست

ایضاً

اشب بر تنی شب بار و روز دوست
با دوستان رسیدی زد دیا نسیم باغ

هرگز نباشد از تن جانست دیگر
گر دون بنم خدمت گوشت بنم قبول

ای پادشاه سایه دره درویش بگیر
وه راز نو درجان فراقم کمال است

عید وصال دوست علی رغم دشمنست
با نکهت دهان تو یا بوی لادنست

چشم که در بهشت و دانم که دور است
تا خاطرم تعلق آن گوش کرده است

تا جان خوشه چین آن جا که خرمنست
ای چشم تنگ دلان چشم سوزنست

بازآ که در فراق تو چشم امیدوار / چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است

دانی که چون همی‌گذرد روزگار ما / روزی که بی تو می‌گذرد روز محشر است

گفتیم عشق را به صبوری دوا کنیم / هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر / دیدار در حجاب و معانی برابر است

در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق / کوته کنم که قصهٔ ما کار دفتر است

همچون درخت بادیه سعدی به برق عشق / سوزان و میوهٔ سخنش همچنان تر است

آری خوش است وقت عزیزان به بوی عود / وز سوز غافلند که در جان مجمر است

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست / گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من / وین عجب کان وقت می‌گریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد / قصهٔ دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم / این گنه را آن عقوبت همچنین ...

گر چه

گر ... به کوی قناعت بنشستم / امکان شکیب از تو محالات قناعت

گر نفخهٔ روی تو بیاید ز برآید / ماتش بنهد دور دکان صناعت

جان بر کف دست آید تا روی تو بیند / خود شرم همی آیدش از تنگ بضاعت

دریاب دمی صحبت یاران که دگر بار / چون رفت نیاید به کمند آن دم و ساعت

انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور / پروانهٔ او باشم و او شمع جماعت

لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد / با گردش ایام به بازوی شجاعت

دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت / با این همه سعدی خجل از تنگ بضاعت

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت / بیرون نرود گوی کوی کاشانه و ...

روزی سر برگردد از گور و شب با ... / سر برکند از گورش شیدا الا که بیابانت

جان بر سر مشتاقان از ذوق همی رقصد / چون مرغ بیچاره شب در گلستانت

هرچند بنشیند و بر من دل سنگینت / گو هر دل من سنگست در جان تو کرد

[illegible]

ایضاً له

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت
بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت

[illegible]

بچشم چپ خویشتن برآرم	تا چشم نبیندت بجز راست
هر آدمیی که مهر مهری	در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک من بسوزد	آتش که بزیر دیگ سوداست
نالیدن بی‌حساب سعدی	گویند خلاف رای داناست

از ورطهٔ ما خبر ندارند
آسوده که بر کنار دریاست

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست	ای مجلسیان راه خرابات کدامست
هر کس بجهان خرمیی پیش گرفتند	ما را می و پریچهره مدامست
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم	کانجا که تو بنشینی بر سرو قیامست
دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست	آن خال بناگوش مگر دانهٔ دامست
با چون تو حریفی بچنین جای درین وقت	گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
با محتسب شهر بگویید که زنهار	در مجلس ما سنگ مینداز که جامست

[illegible]

[illegible]

در دست تو خوشتر ز ملک بارگاهی	گر چشم من ضعیف بی جرم و ...
هر لحظه نبات رسید و گلبانان	شنود وصف جمالت بغیر سعادت

فراق نامهٔ سعدی بهیچ گوش نیامد
که در دلی نگرفت و دیگری اثر نکرد

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست	پیر نگردد که در بهشت برینست
دیگر از آن جانبم نماز نباشد	گر تو اشارت کنی که قبله چنینست
آینه‌ای پیش آفتاب نهادست	بر در آن خیمه یا شعاع جبینست
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند	عشق تو در خاطر من نقش نگینست
گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست	گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشینست
تا نه تصور کنی که بی تو صبورم	گر نفسی میزنم ز بازپسینست
حسن تو هر جا که طبل عشق فروکوفت	بانگ برآید که غارت دل و دینست
نقره و زر گو مباش و نعمت و اسباب	روی تو بینم که ملک روی زمینست

[illegible]

[illegible]

هر شب سعدی که از تو بیند خواب | که ببیند به چشم سحارت

تو مپندار هرگز به چشم خواب بود
چو نظر از چشمهای بیدارت

ما را چو سینه‌ها گنجی در میان دوست | بوسی به کام دل نفسی بر دهان دوست
دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست | سیبی که زنده بر رخ چون بوستان دوست
در ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید | شوری که در میان منست و میان دوست
صفتی که تیر کاوش نیندر قوس گشت | خوشتر شنیدن به بهشت است ... کان دوست
دل وقت دیده و فوت دهان ضعیف تا | آن هم برای گفتن جان فشان دوست
روزی بیای و کبک زنی در فتنش | گر شکر و ناز یار چهند رخسان دوست
سیات کام من که برآید درین طلب | باشد که نام من ببرد بر زبان دوست
چون جان من بسر رسید هر صورتی | در کوی دشمن بهتر در آستان دوست
با دوستی همی کرم ... تا کاب | ور خاک من برآورم در آستان دوست

[illegible]

[illegible]

هر روز خلق و خدمت مردی که کرد | واندکه وصف صنعت مردانت آرزوست
فرعون را ز لاف انا الحق همی فنی | وانکه قرب موسی عمرانت آرزوست
چون کرد در مکان که در این خواب کرده | وین سوار کرده و شیدنت آرزوست
انصاف را به خود ز سر صدق داده | بر درد مار پسیه و درمانت آرزوست
بر خوان مکنت که بر ایشان کس بود | شیر خیر سگ پس است آنت آرزوست
هر روز ازو نبایی سگ نفس بچید | یک کاسه شور باده و تا مانت آرزوست

سعدی درین جهان که توانی روا باش
گر دولت تو به حضرت سلطانت آرزوست

ای بر تو حرامست که مگشت | حیف بود در چنین دمی که تب
دو رخ ولت چو بیت وفا | گر بیلی ای رب ... دیدت
هرکه جفا وز تیرت نجات | وانکه در آید بکنج نخست
با تو بیکبار رقیب شیم | ترنج بدام آمده و ماشیت

[illegible]

بکوی زهد همه عالم بگردیدیم | ز دست عشقش چوگان ...
ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد | مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

جماعتی بهمان سیب چشم میزنند
بگو که ... کاتش ...

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست | عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح | تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم از اوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل | آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست | بارادت ببرم درد که درمان هم از اوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد | خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد | ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست
سعدیا سیل فنا گر بکند خانهٔ عمر | دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست
پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست | که برین در همه را پشت عبادت خم از اوست

ایضاً له

[illegible]

شادمان ... | ما ... بالا ...
تا بگویم ... وصف ... | از که می‌پرسی ... سعدی ...
عیب پیراهن ... بوستان | بی وفا یارم که پیراهن ...
خاک شیراز ... | ابر مروارید باران ... مشکبوست
تیر باران ... سعدی ... نظر | مدعی ... عاشق ... دوست

سر گران ... یار آمد ...
کاتش ... دل ...

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست | طعم دهانت از شکر ناب خوشترست
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی | کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشترست
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم | حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان | امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست
زان سوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف | رفتن بروی آتشم از آب خوشترست

ایضاً له

[illegible]

شیرین

خانه زندانست و تنهایی ضلال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

[illegible]

هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را
معذور بدارد چو ببیند جمالت

حقیقت چنین روی نگاری که تو داری
سودی نکند آخر ما با که زوالت

بازآی که در دیده بماندست خیالت
بنشین که بخاطر بنشستست مثالت

بسیار نباشد دلی از دست بدادن
از جان رمقی دارم و دم بر سر حالت

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم
خرم تن سعدی که برآمد به زبانت

جان نذر دهم گر که جهانیش هست
تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست

هر کرا صورت نبندد عشق
صحبتی دارد ولی جانانش نیست

گر دلی داری به دلبندی بده
ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

کامران آن دل که محبوبیش هست
تنگ عیش آن مرغ کز سامانیش نیست

چشم نابینا زمین و آسمان
زان نمی‌بیند که امکانیش نیست

عارفانی کز کنش صاحب دردرا
پادشا خواهند که زندانیش نیست

[illegible]

غلام همت شنگولیان و رندانم
که با کرمه بد کرده‌اند نیکی باد

نظر از جان که نظر بسته کنند بجهات
دعای جان که ز چشم بد نگهدارات

بخاک پات که گر سر فدا کند سعدی
مقصرست هنوز از ادای خدمات

شبان تیره تو نشسته‌ام به بوی تو
که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست

وگر به روی کسی چشم دیده برنگماشت
قلیل بانتها آمد نوش بگسست

مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال
درون سرای نشاید که آشنایان را

غلام همت آنم که پای کس نه بست
جهانی مستعلق شد از هوای تو یست

صبح روی تو ام کرده‌ام هوای تو
اسیر حکم توام گر کشی تو جایی هست

ور نفس طلبم هر کی گرفتارست
مقر نگشته تو تا نشده‌ام نجوم جست

کما از شام قیامت چه صبح برآید
کسی که خورد و دومی باده الست

ایضاً

[illegible]

درویش تو از مملکت خویش چه دانی
آن دست نباشد که شکایت کند از دو

خوش باش که گر نیست که بی‌همسفری نیست
مرغی که دلارام بر زد و دو تنی نیست

رازی که نهانست که سعدی تو آموخت
گر گوش کنی همه از این تو تهی نیست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست
بامداد عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع
عشق را آغاز هست انجام نیست

کام هر جوینده‌ای را آخریست
عارفان را منتهای کام نیست

از هزاران در یکی گیرد سماع
زانکه هر کس محرم پیغام نیست

آشنایان ره بدین معنی برند
در سرای خاص بار عام نیست

تا نسوزد بر نیاید بوی عود
پخته داند کاین سخن با خام نیست

هر کسی را نام معشوقی که هست
می‌برد معشوق ما را نام نیست

سرو را با جمله زیبایی که هست
پیش اندام تو سرو اندام نیست

مستی از من پرس و شور عاشقی
وان کجا داند که درد آشام نیست

باد صبح و خاک شیراز آتشیست
هر که را در وی گرفت آرام نیست

خواب بی‌هنگامت از ره می‌برد
ورنه بانگ صبح بی‌هنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خودپرستی کمتر از اصنام نیست

وله ایضاً

خوش می‌روی به تنها تن‌ها فدای جانت
مدهوش می‌گذاری یاران مهربانت

[illegible]

ماهی که برآید با وصال آشنایی
من بنده که کامی جدا از تو می‌خواهم
در رفتنه نمای این دوستان که داری

مرغی که تو را از من بمیرم آشیانت
بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
ای سنگ نگاه دار از دشمن زبانت

سعدی چو بهشت آری آزاد باش و فارغ
ور دشمنی نباشد هر که در جهانست

خوش می‌رود این پسر که برخاست
سرویست چنین که می‌رود راست

ابروش کمان قتل عاشق
گیسوش کمند عقل داناست

بالای چنین اگر در اسلام
گویند که هست، نیست، بالاست

ای آتش خرمن عزیزان
بنشین که هزار فتنه برخاست

بی جرم بکش که بنده مملوک
بی شمع بیا که خانه تنهاست

ور دست بکشتنم برآری
حاجت بجزم مکن که خار است

انگشت نمای خلق بودن
زشت است ولیکن با تو زیباست

[illegible]

[illegible]

ما ز نیاز نکنیم آن جور که دشمن بکند
دوستدارم که بر لطف کنی ور نکنی

در جهودی نکشم تیغ ز اسلام نیست
به دو چشم که به چشم از تو تماشا هیئت

سعدیا با عتاب جانان باش
هر که گوید که دل ز دست دو لازم نیست

دوش آن سنگدل پریشان است
یاد دل برد و دست و جان است

دیده در خیال ماند و در دامن
که میان آستین بر جان دست

ورد هجران به ناله نشود
ور به نالیدن چو دهان

می‌نپنداشتم که روز شود
تا به دیدم همه کو پایان است

در باغ بهشت گشوده‌اند
باغ گویی که بهشت رضوان است

غنچه دیدم که از نسیم صبا
همچو من دست در گریبان است

گره‌گشا شانم ... بوده عشق
هر گلی بلبلی غزل‌خوان است

دارم از پرده برملا افتاد
خندد شاید صبر پنهان

[illegible]

[illegible]

سعدیا صحبت با کس نگوی تن دوستی
یک چو من چند شد خوبان نگه دوست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست
کز خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین
در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین می‌برد و طاقت و آرام
از زخم پدید است که بازوش تواناست

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد
تا صنع خدا می‌نگرند از چپ و از راست

چشمی که تو را بیند و در قدرت بی‌چون
مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا به چه کار آید و فردوس چه باشد
از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد
کین درد نپندارم از آن من تنهاست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم
چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبر است که زهر است
از دست شما زهر نه زهر است که حلواست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری
عیش است ولی تا ز برای که مهیاست

[illegible]

چون تشنه بسوخت در بیابان
چه فایده گر جهان فرات است

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجات است

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است

برادران طریقت نصیحتم مکنید
که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگ است

دگر به خفیه نمی‌بایدم سماع و شراب
که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است

چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم
مرا که چشم به ساقی و گوش بر چنگ است

به یادگار کسی دامن نسیم صبا
گرفته‌ایم و دریغا که باد در چنگ است

بخشم رفته ما را که می‌برد پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است

بکش چنانکه تو دانی که بی‌مشاهده‌ات
فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگ است

ما سر زلف پریشان تو در جمع آمد
هیچ مجموع ندیدم که پریشان تو نیست

در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست
واندر آن کس که نظر دارد و حیران تو نیست

این چه بیت است که در صورت زیبای تو
وین چه سحر است که در غمزهٔ فتان تو نیست

آب حیوان شنودم که در عالم هست
گر حیاتست که در چاه زنخدان تو است

از خدا آمده است آیت رحمت بر خلق
وان کدام آیت لطف است که در شأن تو

گر قیامت بکنی رحمت امکان دراز
بوصالت که مرا طاقت هجران تو

دوری از حضرت و دیدار تو دارم طبیب
حاجت آن نیست که مرا چاره و درمان تو

آخر ای کعبهٔ مقصود کجا افتادی
که خود از هیچ طرف حد بیابان تو

گر برانی نتوان کرد که از دامن تو
ور بخوانی عجب از غایت احسان تو

سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات
بلکه هیچ کس از بند تو آزاد نیست

در ره عشق از تن و جان هستی خوشتر است
ملک درویشی ز هستی خوشتر است

زنگ متاع مسکین یا مال عشق داشت / با پریشانی دل شوریده و چشم در خواب داشت

کو رغارت زلف کرد شهر شمایل / تشنه شکسته سری ... طلب آب داشت

نقش ننشست گرد دل تسبیح محراب / تا نظر تسبیح گویان دی در محراب داشت

دیده‌ام هیچست کشتم به بینی دوی / خود دو افشان چو چشم که ... سیماب داشت

از آسمان آن غارتگر سخت آسمان ... / کی گمان بردم که شسته آلوده سر در آب داشت

سعدی این مشکل افتادست در پایان عشق / اول و آخر نیست ای مسکین که پایاب داشت

روز وصلم قرار دیدن نیست / شب هجرانم آرمیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد / وز حبیبم سر بریدن نیست

مطرب از دست من به جان آمد / که مرا طاقت شنیدن نیست

دست بیچاره چون به جان نرسد / چاره جز پیرهن دریدن نیست

خود فتاده کمان مسکینم / حاجت دام گستریدن نیست

سخن سعدی از آن بزرگتر است و / از آب دیده تو گویی کنار جیحونست

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است / روی تو بازار آفتاب شکسته است

شمع فلک با هزار مشعل انجم / پیش وجودت چراغ بازنشسته است

توبه کند مردم از گناه به شعبان / در رمضان نیز چشم‌های تو مست است

این یکی از عاشقان شمع پرست است / وین یکی از دوستان مهرپرست است

دیده بدل گفت حکایت محبوب / دیده بدوزد که دل به مهر تو بسته است

دست طلب داشتن ز دامن محبوب / پیش کسی گو که اختیارش به دست است

با جور تو و جفای تو [illegible] / هر که ندارد [illegible] نقش شکسته است

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد / نیشکرش در دهان تلخ کبست

سنو دل از زنار شد بجای جالب دوست / گر زنده [illegible] امیدست که کشته اوست

نبینم خوبتر از باغ بهشتی چه هست | همی دانم که خوشتر با تو خلوت
سر کشته‌ای حال درویشی | نه چندان خاک ره در خون قیمت
الا ای کاروان محمل برانید | که ما را نیز بر پای جمعیت
مرا شب گر فراق روی لیلی | چو مجنون وز پی لیلی بجنت
کند رقص بر باد پای مستان | بیا با ما بر سر صحبت
نه دوست آن دلبندی هست | نه هرست آن نیکو رفاقت حکمت
چو سودا قیمت نیز ... | وگر خود ... پای چپ
حبیب آن جاکه دستی ... | محب رهی ... صحبت
اگر چه از طاقت شد مسلمانم | کز ایشان گر ... جمعیت
هر آن ... بستان که دیده باشد آن | ولیکن شاهد ... دولت

سخن بیرون مگوی از عشق سعدی
سخن عشقست و باقی قال و قیلست

الغزل له

پر ... اگر برفکنی و گر خود قصه‌ای | چون پس پرده نشسته‌ای وزین دل با
گوشه چشم رحمت بر صف عشاق فکن | تا شب در روان شود روز بر دوستان
خلق چه بود و عقل بر در کبریای تو | و رضا نیست هیچ با قصه ... دوست
سر نهند بندگان خط پادشاه و گر | سر نهد هر که برخط پادشاست
وقتی اگر بیا تا بسم بندهٔ دوری مکن | کاتش ... کشید گر ... ایام از ...

راه تو نیست سعدیا گر نه بفخر توای
ما بخیال در تو و سری پادشاست

الغزل له

صبحدم باد بهجوار باغ کی کوی دوست | در بستان هر خبر باز گرفت ... بوی
دوست گرباباب ... دو دستی ... عظیم | و رشاید دو دان ... پیام ... چو ...
گر ... سکینه خاک ... | ور ره ... چون کرد ... بوی
هر که خاطر بر دوست ... فکند | بس ... نیاید ... جان
دیگر ... گر ... | روز ... ... دوست

الغزل له

الغزل له

بی روی چو ماهت ای پری روی | رخساره من بخون نگارست
خون جگرم ز فرقت تو | از دیده همیشه در کنارست
درد دل من ز حد گذشتست | جانم ز فراق بیقرارست
کس را ز غم من آگهی نیست | آوخ که جهان نه پایدارست
از دست زمانه در عذابم | زان جان و دلم همی فگارست

سعدی چکنم شکایت از دوست
چون شاهد من جفا شعارست

کس بچشمم در نمی‌آید که گویم مثل اوست | خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست
هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند | آب روی نیکنامان در خرابات آب جوست
جز خداوندان معنی را نشاید صید کرد | اولین منزل بیابانست تا راه آرزوست
نه بنام گر ستانی خواهی برهم زن یا ببر | هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
نقل آتش همی خسروی بشکند در کنگ دوست | باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست

تو نه مرد گل بستان سعدی‌ای | گر به پهلو نتوانی سپر خار برفت

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست

سرو زیباست به زیبایی رفتار تو نه | شهد شیرین بشیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود | مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یک نظر اندر همه عمر | که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست
آدمی نیست که گر کالبدی بی جانست | آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
صبر قیمت و لیکن چکنم گر نکنم | چون گریزی ز لب شیرین شکربار تو
من سری دارم در پای تو خواهم بازید | خجل از رنگ نباتست که بنزاع تو
یک حال تو که دیده از من برگیرند | کو مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست	پشتم بسان ابروی دلدار پرخمست
غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت	این شادی کسی که درین دور خرمست
تنها دلست کز غم او در فغان	با خود درین زمان نه دل شاد و خرمست
زینسان که میدهد دل من داد سرکشی	انصاف ملک عالم عشقش مسلمست
دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت	آیا کجاست گوشه که چون دیده بابت
خواهی چو روز روشن دانی تو حال من	از تیره شب بپرس که او نیز محرمست
ای کاشکی میان منستی و دلبرم	چه دوری آنچنان که میان من و غمست

گفتن شود همه کس بوس و کنار دوست
مگر آنکه جان عشق دلت زیادت

گرم جز نباشد به یار کام قبول	کی روم که نیز مریم بستان عبادت
ور روز قیامت که حساب باشد	چو هجر وصل تو دیدم چه جای ...
شنیدست که تو مسکین بحال ضعیفان	تیم گرفت و دم کشش باتفاق عبادت

سخن چه در پای تو ریزم که پسند تو بود	جان چه در سر شود این کف که مقداری

من ازین دولت طمع مدام روزی
تا بگوید همه خلقی که زیادتست

لبت را از لب شیرین حلاوت	گر کامی حاصل آید بی مرارت
فراق افتد میان دوستداران	زیان و سود باشد در تجارت
کسی را چون پسندی کشته دوست	هر کرد رسانش دو بشارت
ندانم چشم چکرد چه جنست	گر بدان شه الای بعبارت
هر آن گوشه چشم و آواز	گشتن میکند کوی اشارت
گر آن جلوه دست مغزی افتد	خدا انزین نباشد روز غارت
عجب دارم درون ... زیان را	گر ... نسوزاند حرارت

جمال دوست پنهان سایه ...
گر سعدی بدیدست از تغارت

نپندارم که سر سودای عشقت	رود تا در رود جانم ز استخوانست
اگر پیشم نشینی دل نشانی	وگر غایب شوی در دل نشانست
نگفتن راست ناید شرح عشقت	ولیکن گفته خواهم تا زبانست
ندانم قامتست آن یا قیامت	که می‌گوید چنین سرو روانست
توان گفتن به مه مانی ولی ماه	نپندارم چنین شیرین لبانست
به خوبیت توانم سر نهادن	اگر بارم نباشد آستانست

برو سعدی که کوی وصل جانان
نه بازاریست کانجا قدر جانست

نشاید گفتن آن کس را دلی هست	که ندهد بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او می‌توان گفت	که خصمی کز کمندش می‌توان جست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز	که هشیاران نیامیزند با مست
سر انگشتان مخضوبش نبینی	که دست صبر برپیچید و بشکست

سر عالم عشقبازی رفت	نام سعدی که در غزل [illegible] رفت

الف

هر که خصم اندر او کمند انداخت	به مراد ویش بباید ساخت
هر که عاشق نگشت مرد نشد	نقره فایق نگشته تا نگداخت
هیچ مصلح به کوی عشق نرفت	که نه دنیا و آخرت درباخت
آنچنانت به عشق مشغولم	که ندانم به خویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق می‌گویم	که گرم دل بسوخت جان بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست	تحفه روزگار اهل شناخت

آفرین بر زبان شیرینت
کاین همه شور در جهان انداخت

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت	باز نیاید به خلاص هر که در این دام رفت
یاد تو می‌رفت و ما عاشق بیدل شدیم	پرده برانداختی کار به اتمام رفت

[illegible]

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
آدمی خوی شود ورنه همان جانورست

شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ
بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌ترست

من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم
هرچه زان تلخ‌ترم گر تو بگویی شکرست

گر بمیرم به رضای تو رضایی نیست
خفتم آنم که بمیرم که نصیحت بترست

من از این بند نخواهم به درآمد همه عمر
بند پایی که به دست تو بود تاج سرست

دست سعدی به جفا نگسلد از دامن دوست
ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست
الحان بلبل از نفس دوستان تست

چون خضر آب حیات و عجب آن لب
کشتگان دیده چشمه حیوان دهان تست

یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان
بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست

هر کو نشان ز چشمه کوثر شنیده
گو ... از لب و دهن پایش

هر شاهدی که در نظر آمد به دلبری
در دل نیافت راه که آنجا مکان تست

[illegible]

دانی که چیست ... و ... بیت
صیفت ... طوطی و ... هم ...

در عالم من ... که ... باشم
میگویست ... و ... کنند

تبارک خداوند اقبال سرمد
بهجت همایون و دولت مخلد

شهنشاه ... ناصر اهل ایمان
که زین خدا باد و دین محمد

خداوند فرمان ملک سلیمان
شهنشاه عادل اتابک محمد

ز سعد ابوبکر بن سعد زنگی
چو در بر چو پادشه جد بر جد

همه نامداران و گردن فرازان
زنجیر ... تا ... مقید

سر بندگی بر زمینش نهاده
همه نامداران در پایه سر حد

خردمند شاه رعیت پناها
که مخصوص باشی به تأیید ...

یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی
که بخت جوان باد و جاهت مجدد

ز دولت تا بود دوران گیتی
با بقای تنابی ... گیتی مسعود

[illegible]

شیرینی جهان طبیعت | شور از نمکستان برآورد

بیش و بیت کز آن صورت برده‌اند

همچنین صورت معنی که و واری دارند

تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند | تا مرا یار گرفتم همه یار اسیرند
اگر گویند جری شب قدری بود | گر گرفت که یار دست بپای آید
در هر سر وقت جاوید که پیدا سید | حیف باشد که گیرند و دگر بگذارند
من از دست نگاری تیغ خوردم و بس | کز شبستر رفت کشته چو من بسیارند
عجب از چشم دارم که شبانی ندارد | خواب بگیر و خلقی خفت بیدار
بو العجب واقعه باشد و مشکل کاری | گر نه پوشیده و توان داشت نگه نتوانند
علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند | بلکه آن خیالست که می پندارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی | باغ طبیعت همه ریحان شکر است
همه بستان بهشت گل معنی بشکفت | بلبلان زو نفسی و ذره و چو بستانند

تا به بستی در صحبتی دل | که پای ایشان بجایی پای جانند
زاول خاک بود بیت آدمیزاد | آخر چون بیندیشی همانند
بس آن بهتر که او آن کو خویش | بیندیشند و قدر خود بدانند
زمین چندی بخورد و خلق چندی | هنوز از کبر سر بر آسمانند
یکی بر تربتی فریاد میخواند | که دنیا را پادشاهان جهانند
بگفتم تحفه بر گنج گوری | ببین کین پادشه پا پاسبانند
بگفتا تحفه بر گنج چه حاجت | که میدانم که کشتی استخوانند
نصیحت دارم تحفه چه باشد | که چون حباب در حلقت چه کانند

چنین شعرهای شکرآلود

ز دروازهٔ سعدی ستانند

توانگران که بجنب سرای درویشند | هنر و رشک هر وقت ز بیند شیند
ترحمی که کنند حسن رضای درویشان | هنر عاری که رفته اند که یشند

[illegible]

کی دوخت کلاه اندر کنار غایبت | گر سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود به دولت دوست | خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
مثال کبک دری حالت کشته عشق | مرغی به یکی گفته و خویشتن بستند
به ره که کف کی میوه نمی آرد | جواب داد که آزادگان تهی دستند

بیا و عقل پرستند سعدیا بسیار
که بیشتر ... و لکن نه ما پیوستند

دیدی آن قهر نداده که بر دو شنگ رخ | با دو سودای غم سیه روز
نظر آن کرده بر دو مستی خاک | الحق انصاف تو و کرسی صبح
عارفان هر چه ثباتی است نکند | گر همه ملک جهانست بهیچ نخرند
ما ... دل به سه ندهی اکبر نکنی | که خدا را چو تو در ملک بسی جا نوند
دوستی ... شنیدی که بسر برد جهان | تو جهانست دلی طایفه
ای که بر زشت زمینی برو و فتان | ... در شکم ... و دو پشت ...

[illegible]

حریف ما سهر ... بستان صفا | که از تو صبر نباشد که از تو بشکیبد

روز بر آمد بلند ای پسر خیمه زن
گرم بود آفتاب خیمه به صحرا زنید

طفل گیاه شیرخوار دشت ... | ابر بهاری بگریست طرف چمن بخندید
جان به تماشای باغ بلبل ... | مرغ گلش ... قامت سرو
عقل ... داشت ... سر از عشق | وقت ... بامدادی ...
دل که بیابان گرفت چشم ندارد ... | سر که صفای ... کوش ندارد ...
مرشیه ... عشق حال ... | تشنه دیدار دوست ...
مرگ ... آمدنش ... | بس که ... شنید سر زلفش ...
ور نظر دشمنان ... نباشد هنی | وز غم دوستان ... نباشد ...
گر سرش در کند جان ... | ... التفات ... بستش کمند
سعدی اگر عاشقی ... | با کف ... زنجیر ...

[illegible]

اول نظر انداز که چشمی به ارادت
یا روی تو دارند و دگری جانب خانه

قومی غم دین دارند و قومی غم دنیا
بعد از غم دنیا و هست غم بیهوده خورانند

ساقی بده آن کوزه خمخانه درویش
کانان که بمردند گل کوزه گرانند

چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست
افسوس بر آنان که به غفلت گذرانند

ما را دگر ای یار و پروای که دارند
گر هر طرف طایفه منتظرانند

ایشان که به دیدار تو در رقص نیایند
چون مرده دلانند که در جلوت جانند

سعدی نه خیالیست که محبت چنان کرد
بر در بنشینم که مرا از خانه برانند

شرح غم هجرانت و درد تو نبود
هر که این سرو ندارد دل خویشش که بجوید

ای که دولت و نازی که جهانی بشود
گر محالست ولی حال امکان نشود

ای که در دولت خوبی به پریشانی حال
صبر کن کین دولت دو روزی بسر آید شود

حاکمانی که مر او مسکینی پای کشش
گر صیانت و دولت و تنها ... تدبیر

عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست
به قضای آسمانی بر نباید جهد کرد

عاقبت بی دولت چشم از نکو رویان مدوز
عشق می‌ورزی بیا و چاره‌ای بیچارگی

هر سرو که مردمان بالایی چون یاران خاست باش
در بیابان مرد را ... تشنه را پایان بگو

عقل و فضل مکن هر که در صاحب جمال
اول و آخر ندانم کار چشمی تا ... ای کو

سیمتن بیرون از این مجلس آن کو
شمع می‌سوزم که آتش می‌رود ...

از تمنا شد که ... از زخم ... و ...
گر ببارد تیغ باید شد سپر باید ...

هر کرا دردی چو سعدی می‌کشد از دل بنال
چون الف داند ... طلبی ... دارد

ای که گویی ... حکایت پیش جانان گفته‌اند
من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته‌اند

پیش از این کز ... گفتم پریشان حال
گر بگفتم ... پریشان گفته‌اند

پرده بر عیبم بپوشیدند و این کی ...
جرم درویشی نباشد تا به سلطان

تا چه ... حکایت پیش آن ... کرده‌اند
تا چه ... سخن پیش سلیمان گفته‌اند

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

زندگانی چیست مردن پیش دوست | کین گروهی زندگان دل مرده‌اند
تا جهان بوده است جانبازان کل | از نسیم او ز خار آزرده‌اند

عاشقان را کشته می‌بینید خلق
نشنوند از سعدی که جان پرورده‌اند

نشاید که خوبان به صحرا روند | همه کس شناسند و هر جا روند
خلاف است رفتن به صحرا یکی | نه انصاف باشد که تنها روند
نباید دل از دست مردم ربود | چو خواهند جایی که تنها روند
گر بستان ز باغ جهان گل | که از بانگ بلبل به پیدا روند
ببازند هر یاد عشق از خطا | گزین شوخ چشمان شیدا روند
هر سرو را زیبا باید همین | که در پای آن سرو بالا روند
مبادا که هر شهر که در کوی عشق | چو من عاقل آیند و شیدا روند
بسازیم بر آسمان پیلکی | اگر شاهدان بر ثریا روند

ایضاً له

[illegible]

آن کمان ابرو که تیر غمزه‌اش | هر زمانی صید دیگر می‌زند
دست و ساعد سکینه در شیبش | تا نپنداری که خنجر می‌زند
یاسمین بوی که سرو قامتش | طعنه بر بالای عرعر می‌زند
روی چشمی ارم اندر عجرو | کین گلی نیلوفرش می‌زند
مشک بادی بیشانی ... پیچ | تا جبینش سنگ بر سر می‌زند
انگبین و باین ... کس | نوش سکینه و نشتر می‌زند
در بروی دستین ... | ور بندی سپر بر سر می‌زند
سعدیا دیگر قلم پولاد کن | کین سخن آتش به دفتر می‌زند

آن شکرخنده که پر نوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد

تماشای درخت چنبش ما جنبت | هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
کافران دست به جان جز تیغ دارد | بار بردی آن بت پرستیده که جانی دارد

[illegible]

حاجت بتیر نیست که خویشم درکشند آر و دلی | کافر ندانم بیش ازین که بکشته ای
دل بر دوختن در دام و بکشتن ساده ام | من خود ز عیبت درکنار افتاده ام ای
هر کو نصیحت میکند در عشق پایان و | دیوانگان عشق را دیگر نسود از پند

وصفش نه اندر که کس را پای شیر است و بس
سعدی که شوری میکند گوهر دریای بود

اگر معشوق دیگر کش جانی مقصود میشود | نقش و در دیده نقش پرور هر تنی
عشق و رای هیبت سلطانی که مرحا نخیزد | بی خلاف آن ملکت بر وی تو رو
دیگر این تیغ فی آید شراب ناب عشق | از دست دوست می‌گیرم و شکر
دل و جان بر گیرد و در بر گیر یار مهربان | گر مرا مقدارت نی دوست میسر
هر گزم در سر نبود این سودا و گیک | بیل کرد و زند می رفت منظوری شود
هیچ شبها دارم ورین آتش که بینی و مدام | کاغذ دو قلم گرچه میسوزد و منظوری شود
تا پنداری که با دیگر کسم خاطر گذشت | خاطرم با جمع خاطر جای دیگر شود

اگر آن عهدشکن با سر میثاق آید | جان رفته است که با قالب عشاق آید
هر شبهای جهان روز کند طلعت او | گر چه چشمش نظری بر ز آفاق آید
در نسیمش نفسی هست ولیکن ترسم | پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
بنده کی هیچ نکردم و طمع سیاه دلم | گر خداوند تو را سیرت و اخلاق آید
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند | روی زیبای تو دیباچه اوراق آید
دیگری گر همه احسان کند از بی‌علت | ور تو مطبوع بود کز همه آفاق آید
سرو ازین جای که رفت بپا جای مقیم | گر اگر با تو رود شهر شب زنهار نیاید
ای تو کز باد صبا می‌شدم بر دل ریش | عجب آنست که آتش که بحراق آید
گر دوات بکشد جان بوصال دوم | تو که در بر دی کرخفت اگر طاق آید

سعدیا هر که ندارد سر جان‌افشانی
مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

اگر از جنت فردوس کسی می‌آید | اختری می‌شکند یا ملکی می‌آید

[illegible]

در حسرت آنم که سر و مال بیکبار | در دامنش افشانم و در پیش بیفتم

سعدی تو درین بند بمیری و نرستی
فریاد مکن پای بکش بار بماند

ای ساربان آهسته ران کآرام جانم می‌رود | وان دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود
من مانده‌ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او | گویی که نیشی دور از او در استخوانم می‌رود
گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون | پنهان نمی‌ماند که خون از دیدگانم می‌رود
برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم | چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم می‌رود
با آن همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او | در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می‌رود
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان | کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فروماند به گل | وین نیز نتوانم که دل با کاروانم می‌رود
بازآی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین | کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود
شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم | وین ره نه قاصد می‌روم کز کف عنانم می‌رود

[illegible]

[illegible]

وان سرو که گویند به بالای تو ماند | هرگز به چنین قامت و رفتار نباشد
تا دیر بگیریم که در مذهب عشاق | صوفی نپسندند که خمار نباشد
هر جای که در خانه فرو رفت بکنجی | دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطار که در چین گل است بخت ببین | گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مردم همه دانند که در نامه سعدی | مشکی است که در کلبه عطار نباشد

جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست
کان یار نباشد که وفادار نباشد

اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خشنود | شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
قضای کن فیکون است حکم بار خدای | بر این سخن سخنی در نمی‌توان افزود
ز زنگ عاج نیاید و ز دل آبنوس | گرش به صیقل و صابون سپید شوی ز دود
نخواند رزق و ضد اوش کار و دیو تبت | ببیند و بسکین و نیش نزود
نصیب و رنج اگر طاق بر خواند بید | چنان نه آتش که چوب تقطیر او

[illegible]

گر کسی دوست دارد ور طلبش نیست
هم همان کیمیاست در مس زر شود

بوی خوشش ز زلف آتش تا راح برد
من شنیدم که باز صید کبوتر

گر تو چنین خوب رو بار دگر بگذری
سنت اسلام را دین قلندر شود

هر که بکلی در عالم نماند تا بگیرد دوست
گر چه گنه بیش بیش باید فروتر شود

چون منور نبود در دل نقش دوست
هر چه بیش بکنم مرده منور شود

بر تو خورشید بس بر همه قد ولیک
ننگ یک بیخ بر نیست تا که کمتر شود

هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید
دفتر وعظش بگوش همچو خرافت شود

بجز لب یار هیچ در نمی‌باید
خراب ساقیم که باد بوستان می‌باید

حلاوتیست لب لعل آبدارش را
که در حدیث نیاید چو در حدیث آید

ز چشم مرده خون میرود محبت آن
که دیگر نه چشم التفات فرماید

بیا که دست بیا در مرده در غم
که یاد آب بر تشنگی بیفزاید

ایضا له

نگشم ز بهر من آید که در دلم نشیند
نه هر که طالب آید که در دلم تو بیابد

ای شکر با همه شیرینی از لب بگشایی
بیش لفظ شکرینت شکر گفت نیابد

گر دلم هیچ نباشد نه بیاید عجبی
چو تو دارم همه دارم اگرم هیچ نباید

جان بجستی بنیادم بر جانان تو دادم
هر که از دست تو بگل نکند عهد نپاید

به کسی خوردم غم بیهوده که تو داری
ما و تو هر که بیند به کسی نیاید

گر علامت که نوح عالم تو بزاری
آنکه روی از همه عالم بتو آورد شاید

چشم عاشق شوخ که معشوق ببیند
ای طبیبان نتوان بست که بر بگل نبرآید

سعدیا دیدن خوبان هوس است ولیکن
نظری کن که بلاست از کف بر باید

با کاروان مصری چندین شکر نباشد
در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد

این دلبری و خوبی در سرو و گل ندیدم
وین شاهدی و خوبی در ماه و خور نباشد

گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم
با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد

ایضا له

گر چه دیوار نمی‌بیند کس | تو که حالا دست و پایی می‌زند
فتنه بر بام باشد تا بکی | سر به دیوار سرایی می‌زند
آشنایان را جراحت همت | تا که تیر آشنایی می‌زند
حیف باشد دست و دو خون کن | پادشاهی با گدایی می‌زند
بنده‌ام گر بی گناهم می‌کشد | راضیم گر بی خطایی می‌زند
شکر منت می‌کنم گر ملطفی | می‌فرستد یا قفایی می‌زند
تا پسندی دست پیش اهل رای | گر جدا از عشق رایی می‌زند
محتسب گو چنگ می‌خواران بسوز | مطرب آواز نوایی می‌زند

دود از آتش می‌رود خون از قتیل
سعدی این دم هم ز جایی می‌زند

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود | تا شب نرود صبح پدیدار کی شود
خون خورد برزگر که دهد خاک را گلی | کان رنج برده ... [illegible]

یا رب که گریز بنده مسکین دستگیر | کز تو کرم و ز بنده خطا داد

تا حال منت خبر نباشد
در کار منت نظر نباشد

تا قوت صبر بود کردیم | دیگر چه کنیم اگر نباشد
آیین وفا و مهربانی | در شهر شما مگر نباشد
گویند نظر چرا نبستی | تا شنعه و خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان | با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سر است ما را | وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار | گر کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند | در روی زمین مگر نباشد
در پارس چنین نمک ندیدیم | در مصر چنین شکر نباشد
گر علم سبک کنی بجان سعدی | جان از تو عزیزتر نباشد

نظر از دوستان است ز شعر و مهربانی
که ز دوستی بمیرم و از تو خبر نباشد

که من از چه جستوانی که ز خدمتم برانی
ز تو ای تسلی که دری دگر نباشد

برت نشسته بودم که نظر کنی بحالم
نگهی کنم بحسرت که غبار در نباشد

هر شب این حدیثم که شکست تنگ دل را
شره ای عجب و عجبی که دگر نباشد

چه خوشست مرغ وحشی که بجای خویش بنده
من مرغ خاکی که بگشته در نباشد

من این گناه دارم که تو بنده‌ام نخواهی
نظری که سر ببازی سر نظر نباشد

قدمی که دوست داری همه روز دل برو نه
گر شب خواب چه بیند که دو دیده تر نباشد

چه دهم خط نقش دیوار چه آدمی که باد او
سخنی ز عشق گویی و دو دیده تر نباشد

شب او در شب باید قدم رو همگان را
چه جانی که سینه دگر سپر نباشد

ورقی گران سعدی سخنی بر آن گوید
ورقی در صفت طریقت نگه نباشد

جان من جان من فدای تو باد
هیچت از دوستان نیاید یاد

کس با نظر خدای دل آزار نباشد
یاری که تحمل نکند یار نباشد

گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت
بسیار بگویید که بسیار نباشد

آن یار که گر روی نگشاید بسنگ رنج
گر بر دل عشاق نهی بار نباشد

آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق
با آن شنوان گفت که بیدار نباشد

از دیده من پرس که خواب شب مستی
چون خاستن از خفتن بیدار نباشد

گر دست بشمشیر زنی مهر جانست
کاین کار که از دست تو دشوار نباشد

مرغان قفس را المی باشد و شوقی
کان مرغ نباشد که گرفتار نباشد

دل آینه صورت غیبست و لیکن
شرطست که بر آینه زنگار نباشد

سعدی حیوان را که سر از خواب گرانست
در بند نسیم خوش اشجار نباشد

سعدی حیوان را که سر از خواب گرانست
در بند نسیم خوش اشجار نباشد

آن را که عبارت نبود وصف صدیقی
جامی بخرانه که خریدار نباشد

ای بوی آشنایی دانستم از کجایی
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد
فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد

باشد که خود به رحمت یاد آورند ما را
ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد

هم عارفان عاشق دانند حال مسکین
گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد

با یک که بر نیاید روزی به پیکی عاشق
گوییم جان ندارد یا دل نمی‌سپارد

معشوق عشقبازان یاری که عاشقست صادق
و ... روز ... باران باید که ...

بی طاقتست یارا و آفات در کمینی
الا وفای یاری با همدمی برآرد

مردم چو عشق دارد از دست پا شکسته
بر دل خوشست نوشم نیشم نمی‌گذارد

دانی چرا نشیند سعدی به کنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

دوش بی روی تو آتش به سرم بر می‌شد
ابرم از دیده همی‌رفت و زمین تر می‌شد

تا به افسوس به پایان نرود عمر عزیز
همه شب ذکر تو می‌رفت و مکرر می‌شد

گر جمله صفا از صورت تو ما بپرستی
شاید که مسلمان به قبله بپرستی باشد

آنکه سپری گشتی و خطا کردی
برگشته کند گردن نوعی گر می‌باشد

ور ... سر و پیراهن ... نشود
گر ... مطرب ... همه خاموش ... باشد

هر کو به سر ... سودای ... باشد
داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

گر ... عالم ... سعدی
الا ... کور الهی باشد

... این عیب ... بدر ...
که مرا بی می معشوق سحری بزند

... سپرم ... دست ... نغمت ...
کس نیاید که از ... سحری بزند

... که با خانه ...
گر ... ز نی جای دگری بزند

... دیده ... نیست ... آید
... آیینت گر ... دگری بزند

... به پیغام ...
اگرم ... آتش دگری بزند

... نظری ... بار دگر
... جا ... دیدی بزند

از لب شیرینت تا مانده دلت آرزو | کام کوهکن از کوه که گرفت ز کوه شاد
صاحب قطران این عشق گرم چو آتش | داند که ما ندرتن من شیرین شاد

سعدی حریف نظم اوحدی بس
بر رستم دستان بجز هر کو در افتاد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد | مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
هر که ز دوش دوست مشتاق | شمع دلش از شاهدی نگیرد
طالب عشقی دلی چو موم بیارد | سنگ سیه صورت نگین نپذیرد
صورت سنگین دلی کشند و مشتاق | هر که جز این صورتش کشند نگیرد

شورش بلبلان سحر باشد
خفته از صبح بی خبر باشد

تیر باران عشق خوبان را | دل حیران کمان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند | هر که زنده است در خطر باشد

عاشقان از بلا نپرهیزند
مذهب عاشقان دگر باشد
ای رفیق ملامت سعدی را
منع عاشق بی ثمر باشد

ایضاً

من مفلس از آن روز که شدم کز کرم تو | در پای خیال تو بیان از بر آید
کام دلم این بود که جان بر تو فشانم | این کام میسر شد و این کار برآید

سعدی سخن آن نیز به تازی چو زر داد
گر باغ دلش بی گل و بار برآید

سرو بالای صحرا میرود | رفتنش بین که چون زیبا میرود
تا که این باغ از دو خرم است | تا براهش گرد آن یکجا میرود
میرود در راه و در افواه خاص | مرده میگوید مسیحای رود
اینچنین بیخود در تنگنای دل | گر به نیستی چو بر پای رود
او از آن گر که دارد چشم | کان پری پیکر بتماشای رود
هر که در شهر دوانه مرد و زن | دل نمود اکنون بصحرای رود
آفتاب سرو غیرت میبرد | کافتاب از سر بالای رود
باغ را چندان نشاط انگیخته | کامدی سرو روش رعنای رود

ایضاً

بیمی نباشد آرزو که بر باب رود | مجنون از آستانه لیلی کجا رود

گر سر فدای جان تو کردم دریغ نیست | بسیار سر که در سر مهر و وفا رود

ور من گدای کوی تو باشم غریب نیست | قارون اگر بکوی تو آید گدا رود

مجروح تیر عشق اگرش تیغ در قفاست | چون میرود ز عشق ره و دوای قضا رود

حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی | کین پای لایق است که بر چشم ما رود

در هیچ موقفم سر گفت و شنید نیست | الا در آن مقام که ذکر شما رود

ای هوشیار اگر به سر مست بگذری | عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود

ما چون نشانه پای بگل در بمانده‌ایم | خصم آن حریف سنگ که هیچش خطا رود

ای آشنای کوی محبت صبور باش | بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی به در نمیکند از سر هوای گل
در پاش لابد است که خار جفا رود

غلام آن سبک روحم که با من سرگران دارد | جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد

[illegible]

کسی کاختیاری هست و محبوبی و مشروبی
مراد از بخت دارد و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد

[illegible]

اگرچه مهر و جفات بدل ز تو نبرد | نه کاین بجز تو کسی سیر نتواند

بکش چنانکه تو دانی که بنده در بند است | خلاف آنچه خداوند کار فرماید

ز زنده دل تو بملیت و مهربانی پیمان | که مرده را بنسیمت روان بیاساید

هر آن که کشته شمشیر عشق چون من بی | چنانکه هر که ببیند بر او ببخشاید

چو هر که چون تو نگر گوش از خدا شنوت | خبر نداشت که دیگر چه فتنه می‌زاید

تو آنکه در رحمت به روی ما بستی (شان) | مبند ور تو ببندی خدای بگشاید

مجوز سعدی اگر شد ز خلق تا به
تو دیده‌ای که مرا عمر خود نمی‌باید

فلک با این همه تمکین نباشد | فروغ مهر و مه چندین نباشد

صبا گر بگذرد بر خاک کویت | عجب گر دامنش مشکین نباشد

ز مروارید تاج خسروانت | یکی در خوشه پروین نباشد

بقای ملک بادا این خداوند | که تا باشد خلل در دین نباشد

[illegible]

پایه در قدمت دهم و گر بکشی | نمیرد آنکه به دست تو روح بسپارد
حکایت شب هجران که باز داند گفت
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

گر بر گذشت کوی چو بوی پیرهنت آید | که بیرود که چمن دلپذیر آید
نشان یوسف گم کرده می‌دهد یعقوب | مگر ز مصر به کنعان بشیری آید
ز دست خشم دی بی دیدگان نمی‌دانند | که از جفای نظر بر بصیر می‌آید
همی خرامد و عقلم به طبع می‌گوید | نظر بدوز که آن بی‌نظیر می‌آید
جمال کعبه چنان می‌دواندم به نشاط | که خارهای مغیلان حریر می‌آید
ز اجتناب تو مشغولم ای بهشتی روی | که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دست تنگم که دیده بربندم | و گر مقابله بینم که تیر می‌آید
هزار جامه‌ی معنی که من برانداختم | به قامتی که تو داری قصیر می‌آید
گسستن آید و انگه مدعی بگذاشت | که رحمتی مگرش بر اسیر می‌آید

گر همه جهان بگیری آفاق در بروزی | صورت مهربی تکلفی دگر جهان نباشد
لعلت با لبانت قدرت یاد نیست | ما در برت نگیریم یکدم بی تو نباشد
صورت کشته‌ی تیار بر پنهان دلها | لیکن به پایه بوستانش چو حسن نباشد
بنواز گر نباشد بی بی شکیبی | حقا که در دهانش این نکته نباشد
گر هر که در جهان شاید که چو من بریزی | با یار مهربانت شاید که کین نباشد
گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل | در کام نازنینان جان نازنین نباشد
ور نکه وکیل ما بر بهای گزینی | گو بر کریم یارا جز با تو کین نباشد
مشفق حرام باشد بر یار مهربانان | تر دامنی که جانش آتشین نباشد
سعدی بسیج معنی چشم ار تو برگیرد
الا اگرش زبانی علت چو این نباشد

کاروان شکر از مصر به شیراز آید | اگر آن یار سفر کرده من باز آید
گر تو بازکرد خون جنت در کرد دست | بیشت آیم چو کبوتر که به پرواز آید

جفا و سلطنت می‌رسد ولی مپسند
مبست حشمتم ز خاک آستان کرم
چه حاجت است به شمشیر قتل عاشق را

اگر سوار برانند پیاده درمانند
اگر گریز کنم کس همی نستاند
حدیث دوست بگوشش که جان برافشاند

پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

کسی که روی تو بیند نگه به کس نکند
درین هوس که تویی گر بمیرد و نگذری
خیال روی تو در هر دری زد و منعم
بعیدی است نشاید که دوستی گیری
ندانست که اجازت نوشته فتوی را
اگر غضب بکشی نظر دریغ مدار
نه ای سعدی اگر عشق دوستان ورزی

ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند
اگرش تیغ زنی روی باز پس نکند
که زندگانی خویشم چنان هوس نکند
که یاد تو نتواند که یک نفس نکند
که خوی خلق بزرگی که کس نکند
شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند
که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

هیچ آیی به جهان گشتی جانانه نگشت
سهل بود آنکه به شمشیر عتابم بکشت
نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
گر همه فرهاد است که جان کند خیال
روی خوبی که به سیر ارزد اول هوی پری
سعدیا عشق نبازد وجه کند ملک و جاه

گر عجب دارم اگر فتنه به جال برود
قتل صاحب نظران است که قائل برود
پیش بر چشم که آن شکل شمایل برود
هر که پیش که به شهر آید و غافل برود
چون پیاده به سر کوی تو جز بیدل برود
پرده بردار که هوشش از دل عاقل برود
ماند آسوده اگر جسد جوهر برود

همت وصل نماند مگر آزر و جمه
حیف باشد که مه و سال برود

کیست آن نوح و منور که چنین می‌گذرد
سرو گر نیست به ترک کند از جای تا جا
حور و پیش می‌گذرد در نظر سوختگان

تشنه جان سپیده و دامن می‌گذرد
نتوان گفت که دیگر تو ازین می‌گذرد
با به چاره ما بایست چنین می‌گذرد

سعدیا چند نهیب بکشد در پوست | وقت خوش دید و بگذید و گل رخ بشکفد

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
عیش خلوت به تماشای گلستان ماند

می حلالست کسی را که بود خلوت دوست | خاصه امروز حریفی که به سلطان ماند
خط سبز و لب لعلت به چه ماند گویی | من بگویم به لب چشمهٔ حیوان ماند
تا سر زلف پریشان تو مجموع منست | هر دو را کار هم از زلف پریشان ماند
چکند گر نکند عاشق مسکین غم دل | تو مپندار که خون ریزی پنهان ماند
هر که چون موم به خورشید رخت نرم نشد | زینهار از دل سختش که به سندان ماند
ما در اندیشه که یکی دل به وصالت برسد | یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که چون برق بخندی چه غمت باشد اگر | من چنان زار بگریم که به باران ماند
طعنه بر حیرت سعدی نه با انصافی رود | گر چنین روی ببیند نه که حیران ماند
هر که با صورت زیبای تو مشغول نیست | حیوانیست که بالاش به انسان ماند

میان انجمن لعل او چو آرم یاد | مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روی لعبت آید یاد | ز روی سبزه مرا یاد خط یار آید
گلی که دست من از شاخ چون روی شتاب | هزار سال اگر از چمن بهار آید
چنان دو تند بلبل ز باغ وصل و دلار | ز گلستان جمالش نصیب خار آید
طمع مدار وصال کسی که عشق و دل | هر آینه بت پرستی به کار آید
هزار نامه ز یاران به یار انداخت | که را نسیم بهشتی از آن دیار آید
فراق یار بجای رنج صبر بکند | بهار وصل خرام که گه گهی بار آید
ولا اگر چه گرفتست نغمه بحر کیت | چو بر امید وصالست خوشگوار آید
سپند نحل ز بختی امید وصل مراست | که صبح از شب وتر یا کرم به کار آید
ز چرخ خورده دو دن خدنگ تیر جفا | نخست در دل مردان هوشیار آید
چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی بر من | مرا همان نفس آخر به شمار آید
بگیر جفای ... ز خویش سعدی را | ز کار و بار جهان که شمشیر عار آید

گرت خواه بگیرد دل ز دست دوستان سعدی
نه شرط دوستی شد که ز دل بزبان آید

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیازمندان سر خطا باشد

همه وقت عارفان را نظر است و دیگران را
نظری معاف دارند و دوم روا نباشد

بنسیم صبح باید که نبات زنده گردد
که جماد مرده کان خبر از صبا نباشد

اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری
بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد

بکسی نگر که ظلمت بزداید از ضمیرت
ز کسی نکو نیاید که درو صفا باشد

تو خود ای گدای شهری که ز دوستان بپرسی
که نه در ولایت است که توئی قفا باشد

اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسوزی
چو نفس بسیج سختی خبر از فغا باشد

اگرم تو خون بریزی بقیامت نگیرم
که میان دوستان این همه ماجرا باشد

نه زمین مهربانست و درخت آسمانی
که بروز تیرباران سپر بلا باشد

تو درآینه نگه کن که چه دلبری ولیکن
چو تو خویشتن ببینی نگهت بما باشد

ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار
کاهی که رنگ و بوی و کلف و کدر بود

نقشی بزن دو کنده که تو از لب نی
بعد از هزار سال که خاکش سبو بود

ای کبر در زوال سر شهری بر نیک
ای جوان تو پاک دامن بگیر ذروه

ای گل بستان بر خوبان در نگاه
مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود

مویی چنین که پیچ بود در گردن جان
بگذار تا کنار دوست مشکبو بود

نیدارم آنکه با تو ندارد تعلقی
ناآدمی که صحبتش از سنگ دو بود

من باز از تو بتوانم گرفت چشم
کم کرده دل ز آینه و دست بود

سبزی نباید از دل سنگم نقش نام
چون خاک کسی که کجا جای نفس بود

سعدی بیاسای از خواب خلق
کز دست نیکان همه چیزی نکو بود

گفتم بروز بسیاری بیاید
ریاضت کید ز سختی بیاید

بیرون دشواری آسانیست ناچار
ولیکن آدمی را صبر باید

اگر سیمرغ اندر دام عشقست | بماند تاب عصفوری ندارد
طبیب ما یکی نامهربانست | که گویی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن شیوه چون نشناخت سعدی
فغان از دست بی نوری ندارد

هرگز که بر من آن مست جفا بکند | صد کاروان عالم اسیر بکند
مست شراب خواب جوانی است آنکه وی | هر لحظه بیش مردم شیدا بکند
هرگز که بکند دگر شیوه دوستان خویش | وین دست منتظر که دگر با بکند
گفتم بگو نشینم و جا فلان | دیوانه ام که چه جرمی دگر بکند
گفتم درون خلق ببینم بروی خویش | دو بیت در دلم که ز دیوار بکند
بار از پس جلا خواب شکسته | در منیت کز هیچ خود با بکند
ترسم که مست عاشق چه دل شود تو ها | گر محتسب نخانه خمار بکند
عایب شود که عمر گرانمایه صحبت | الا وی که در طرف یار بکند

ایضاً له

[illegible]

خسته شد یعقوب دل در ... نه ... شنید | گر کنک شاخ ناوی وفای تو رسید
اگر برگشت و نجا کرد و بچشم خرد خفت | بهر عاشقان من بتو ناخوش رسید
هر چه زان مجمر آمد رقی من دوستی | گر بگوی از لب شیرین لطیف و لذید
اگر ز نتابد برتبسم نرم و دهن گل | کام دور کام تنگست بیاید چشید
مرد ای دوست که بی تو خوشیم بهشت | مبتلای یار که نازی تو جحیم برید
دور تو با مصلحت خویش بی برگ | گر گفت است که در خود نگرد هر که تو دید
آفرینی که ز دو شنام شنیدن سلامت | چه از تیغ که مرا با تو بود گفت و شنید
حیف بیار که گویم غزل | عاقبت جان بجهان آمد و طاقت برسید
آخر ای مطرب آن پرده عشاق بگیر | چند گویی که مرا پرده بچنگ تو درید
شنگان مست می شنید بی دماغ | چند چون مرغ می بچنگ تو اسپید

بشنود این پند سعدی که تو خود ربایی
نه اندر آن وقت که در گوش گنی پند وی

ایضاً له

[illegible]

گر مطیع خدمت اکنم فرمایی بگوید — با وجود طلعت زهره زیبایی نپوشید

شمع پیش دست آتش و شانی نپاید — گل به دست خوبان پیش بلبلی خوشی

سود بازرگان دریای خطر ممکن نباشد — هر که مقصودش تو باشی از غمش افزون شود

هر که چشمی تو شد ز بستان فراغت — وین عجب کانه بستان کجا

هر که منظوری ندارد در خانه سیگار زود — میخ ... هر که در آتش

با غمی پیدا نباشد خوشدلی پیدا نگردد

هر گلی در دست سعدی با چنین خاری

هر که مجموع نباشد تماشا نرود — یار با یار سفر کرده و تنها نرود

باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش — صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود

بر دل آن دشمنجان ... عالم گشت — کاکر ... گل افتد ... جا نرود

هر که اندیشه با شمع ... دل ریش — تماشای گل و لاله صحرا نرود

بر سر خار مغیلان روم با تو چنان — با ... که گرمی ره سر دنیا نرود

[illegible]

روی بنمای و ... چشمش بچه ماند — گر بُوَد در نیم شب ... سحری بود

کریم قمری ... پس ... چند — باغی که ... شاخ درختش قمری بود

آن دم که خبر بود از او ما ... — گر دو بین هر که ... خبری بود

در عالم ... جهانی برسیم — گر اندر نظر ... جان مختصری بود

من بودم و ... قلم ... — با او نتوان گفت و جود دگری بود

با قوه خواب ... — جز صبر ندیدم که نه محکم سپری بود

سعدی نتوانی که ... دیده بدو ر

کان دل ... بود ... قدری بود

هر کرا باغچه است به بستان نرود — هر که مجموع نباشد به گلستان نرود

آنکه در دام ... آویخته باشد خاطر — هر کرا گوشه خاطر به گلستان نرود

سفر کعبه در ... و ... — روی در کعبه ... به بیابان نرود

گر بیاید ... مرد راه ... — جان عاشق ... که ...

[illegible]

ایضاً

یار من او باشد که قلاشی کند — بر من او خود بار رسوایی میکند
ای مسلمانان بفریادم رسید — کان فلانی بی وفایی میکند
کشتی عمرم شکست از غم‌ش — از من مسکین جدایی میکند
آنچه با من میکند از جور یار — آفتی دوران همایی میکند

سعدی شیرین سخن در راه عشق
از لبش بوسی گدایی میکند

یار باید که هرچه یار کند — بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که در غم دوست — بیش بیگانه زینهار کند
با رقیبان بکش که دامن گل — آن برد کاحتمال خار کند
خانهٔ عشق در خرابات است — نیک نامی در او چه کار کند
شهربند هوای نفس مباش — سنگ شهر آسمان شکار کند
مرغ شبی یار شاهدی بودن — روز هشیاریت خار کند

ایضاً

هرکه دل شیفته دارد چو من — بس که بگوید سخن دلپذیر

نالهٔ سعدی بجهانی بگشت
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار — کارم ز دست رفت و دنیا نماند یار
برخاست آه و ناله و در خون نشست چشم — یارب مباد چه دولت که بی نشست
چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد — چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار
در عشق یار نیست بجز سیم و زر دریغ — لیک آب چشم آتش دل را بجست
سعدی ملامتش مکن که به بسته‌ای — لیکن ز بند کی تو ظریفی بجست یار

اکنون که نا امیدی ما رفت در شکست
در دل شکن امید که پیمان شکست یار

این کیست که میرود به زنجیر — پای دل دوستان به زنجیر
صد شیر ز جادوان بابل — همسایهٔ لعبتان کشمیر

یک لحظه شدیم تا به ... | این خرقهٔ سبزپوش ما را
برخیز که چشمهای مستت | حقه است و نرفت سنبه بیدار
وقتی ... لبی بود | تو ... نبوده یک بار
با خاطر خویشتن بباده | با خاطر ما ز دست کمتر دار
نه رای شدن نه روی بودن | معشوق ملول گرفتار
هر ... تو به چو می خورم ... | هم بار تو به چو ... کشم بار
من ... نهاده ام گردن | برکردم و برنگردم از بار
گردن ... و آخرت بیاری | گیسو ... دگیرد و دست بگذار

ای یوسف خود نمی ... دهیم
تو سیم ... خود نگه دار

پروانه نمی شکیبد از دور | در قصه کند بسوز نیش نور
هر کس ... گرفتار | صاحب نظران ... منظور

در روی ... زن ... دو | ... که ... تو ... تو
... که ... ببیند | ... به ... تعرف ...
شب ... روز نباشد ... | ... چو ...
... عجب ... شب | ... به ... شب ...
آن ... که جای ... | ... تو ...
... کند ... تو ... | ... که ... شنید ...
این ... که تو ... | ... روز ... تو ...
... از ... دست ... | ... که ... حکایت ... الا ...
... تو گشت ... | من ... شیرین ... تو ...
... آید که ... تو ... | ... آید ... سعدی ...

الیضا

... تا ... | ... خواهی ... سعدی ...

آتش است و دود عود و شمع بستان | چشمه چشمست جوی مهر خیزش درگشت

گر تو ز ما فارغی ما به تو چنین مطیعیم | ور تو ز ما بی‌نیازی ما به تو امیدوار

ای که به یاران یار مشتغلی روز و شب | قم زده بر دست چون سگ اصحاب غار

این همه بار احتمال سکنیم و مقیم | اشتر مست از نشاط کرم رود زیر بار

ما به خدا جستیم گردن تسلیم | گر کشی حاکمی ور بدهی حبیب

تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است | روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدی اگر وانع عشق در تو موثر شود

قربت به ندارد خداوندگار

دولت جان پرور است صحبت آموزگار | خلوت بی مدعی سفره بی انتظار

آخر هر شب دراز صبح دمی آید | صبح دوم بر دمید سر ز گریبان برآر

دوربیناش گر دو زبان خلق تصور کند | گر نمانی شب ظلمت خورشید وار

مشغله بر فروز شعله بپیش گیر | تا بیرون آید از حسرت خواب ...

برخی و آبات شد صوفی موی پیش | ابر که بگذشت صحرا دو هوا

سعدی انگشت کو دولت همی باید | دست به دست از غلام و منید از یاران

مطرب یاران کو بیتی نقل اول از بر | ساقی مجلس بیار آن قدح ملک

گرد هم عالم ... می‌رفتند | هرکه به دولت رسید ... ز نو

سعدی از غزلیات نیکت ...

... نام نیک ... یادگار

ناله که کامت ... پیش ... | ... بر کو ... بار

عاشق و دیوانه و درویش را | بند خرد ... نیامد بکار

سر که کشیدی پیش بیا درست | ... دریا

ای که دلم بردی جان ... | ... شد ... گار

شربت زهر از تو ... | ... بار

بندی محبت تو ... | ... عشق تو ... گناه

ایضاً

ایضاً

ز حسرت که زنده گردم
گفتم که گلوبند چو ... نکنی
وانم که سیه ... نکرد

تا بنشین سرو تا دگر باز
بنشینم روی دل ببرد باز
تو سنگ دل ... آری گفت باز

سعدی نرود ... از پیش
تا بسته ... گرفتار

نه من بر زلف و بالای تو ای ماه منیر
گم شدم در راه سودا و نه ...
گر بشیخ ... چون ... از مسجد ...
ناوک ... ساقی ... دل
چون کنم گر دل شکیبا ...
ای ... خوش ... بلبل
رخ وصلت گر ...

قامت ... تا ...
صبرم از پای ... دستگیر
... بگیرم چون ...
... چون ...
چون کنم گر جان ... جانان ...
با تو ... خرم ...
و ... نشاید ...

ایضاً

ای با دگران گلشن جانیان وی
راز درویش تا بگشی ...
یار قدیم را به ...
هم چنین ... گفته شود ماجرای

هر کس به جهان ... سعدی ...
بیگانه باشد از خلق آشنای یار

ای به خلق از جهانیان ممتاز
چشم خلقی به روی خوب تو باز
لازمست آنکه دارد این همه لطف
که کشد ... آن همه ناز
ای بهشتی درخت بالایت
مرغ جانم ... در پرواز
آن صاحب نظر بود که کند
از بهشت روی در بر روی تو باز
... گر ز دولت ...
گفتم گر خلاف ... نماز
گر بگریم چو شمع معذورم
کس نگوید در آتشم مگداز
می‌نگفتم سخن ز آتش عشق
تا نگفت آب دیده غماز
آب و آتش خلاف یکدگرند
نشنیدیم صبر و عشق انباز

ایضاً

سعدی دلم ز عشق تو دریای آتش است | چندی نگر که کی بود گریز

ایضاً له

ساقی سیمین‌تن چه خسبی خیز | آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه‌ای بر کنار ساغر نه | پس بگردان شراب شهدآمیز
کار آزاده و باده نوروزی | وز نشان سکنده و قدح بریز
جهد کردیم تا نیالاید | بجز آب دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد | معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زورمند چرا | برگرفتی ز پیش عشق گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد | نکند با پلنگ دندان تیز
نتوان بشکنند خانه زهد | مطربان بشنوند رخ جیز
نازنینم شکیبد در حلق | یار شیرین دهان شورانگیز
سعدیا هر دو دست که داری | در سر زلف دوستان آویز

بیخ بلبل نماند این بستان | نی مطرب نماند و این آواز
هر متاعی ز معدنی خیزد
شکر از مصر و سعدی از شیراز

مبارکتر شب و خرمترین روز | به استقبالم آمد بخت پیروز
دهل زن گو دو نوبت زن بشارت | که دوشم قدر بود امروز نوروز
مه است این یا ملک یا آدمیزاد | پری یا آفتاب عالم‌افروز
ندانستم که ضدان در کمین‌اند | نکو کردی علی رغم بدآموز
مرا با دوست ای دشمن وصالست | ترا گر دل نخواهد دیده بردوز

شبان دانم که از درد فراقت
نیاسودم ز فریاد جهان‌سوز

خوشی مبارک آمد بنال ای بلبل از بستان | و ربای منزلی صحن ... بخوان ...
بگیرند مردم دوستان سر بستان ... | هر روز ز خاطر ... داریم ...

[illegible]

دزد از جفای شحنه چه فریاد می‌کند / گر گردنش نمی‌زند الا جفای خویش

خونت برای قالی سلطان بریختند / ابله چرا نشستی بر بوریای خویش

گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق / بهتر ز دیده‌ای که نبیند خطای خویش

چاهست و راه و دیده بینا و آفتاب / تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

چندین چراغ دارد و بیراهه می‌رود / بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد / تا چاه دیگران نکنند از برای خویش

گر گوش دل بگفتهٔ سعدی کند کسی / اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

آنکه هلاک من همی‌خواهد و من سلامتش / هر چه کند ز شاهدی کس نکند ملامتش

میوه نمی‌دهد بکس باغ ترنج غبغبش / خود نظری نمی‌کند سیب درخت قامتش

داروی دل نمی‌کنم کانکه مریض عشق شد / هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش

هر که فدا نمی‌کند دنیی و دین و مال و سر / گو غم نیکوان مخور تا نخوری غرامتش

[illegible]

تا چه روایت است که [illegible] / صبحی [illegible]

[illegible] تفصیل [illegible] / گر [illegible] تسلیم [illegible]

لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی که داشت / ساقیا جامی بده و [illegible]

خطا کردی بقول دشمنان گوش / که عهد دوستان کردی فراموش

نگفت آن روی شهرآرای بنمای / دگر باره [illegible]

دل سنگینت آگاهی ندارد / که من چون دیگ [illegible] در جوش

نمی‌بینم خلاص از دست فکرت / مگر کافتاده باشم مست و مدهوش

[illegible] مردم می‌کشد چشم / [illegible]

مگر ساقی که بستانم ز دستش / مگر مطرب که [illegible] گوش

مرا جامی بده وین جامه برکن / [illegible]

نشستم تا [illegible] / تو بیرون آمدی من رفتم از هوش

[illegible]

ای خواجه برو به هرچه داری
یاری بخر و به هیچ مفروش

یاران چمن کنند از نوش
بی ما که بیست شاه و آزاد
بی دیگ که از غم تو نشنید بجوش
آتش که در دست گی فاست
از علقه عاشقان مهوش
بنشین که در فرقه ز جانت

گر توبه دهد کسی ز عشقت
از من نشنوش پند منیوش
سعدی همه روز پند مردم
میگوید و خود نمیکند گوش

عیب مدار گر از رقیب تو ترسم بیا	بگریزد ابر چو بجنبد شکوه درویش
درین دکش کی تو بی کز برد و برگ دری	عجب نباشد اگر بخرد هر درویش

فتاد فتنه در ایام شاه ما سعدی
که بر جمال لطیف است خلق تحسینش

رفتی و نمیشوی فراموش	میآیی و میروم من از هوش
سحر است کمان ابروانت	پیوسته کشیده تا بناگوش
پایت بگذار تا ببوسم	چون دست نمیرسد در آغوش
جور از قبلت تمام عدل است	نیش از رخت مقابل نوش
بیکار بود که در بهاران	گویند بعندلیب مخروش
دوش آن غم دل که مینهفتم	باد سحری ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود	امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحدثان حسنت	الا متحیران خاموش

زنهار از دولتی که باشد زنهارش
دل بر این ...
سخن ... خوش باشش
ای خانه ... جان ...

شاهدان روی اگر سبیل کنند	بر تماشای گمان حیرانش
ساربانا جمال کعبه کجاست	که بمردیم در بیابانش
برگی از خاک میطلبید چو گوی	از خم زلف همچو چوگانش
ناگزیرست یار عاشق را	گر ملامت کنند یارانش
آنکه در بحر قلزم است غریق	چه تفاوت کند ز بارانش

از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش

گر وفای عشق یار آرد خروش	بر تن آتش خوش است و جوش
هر منی کرد بهره ز اشتیاق	دامن معشوق بکن در سر پوش
بوی گل آورد نسیم صبا	بلبل چو نشنید خموش
مطرب اگر پرده از این دم زند	بار نیاید چه زیان خوشش
ساقی اگر باده از این خم دهد	خرقه صوفی ببرد می فروش

سعدی ... هر کس ...
مطرب ... دوست ...
مرغ عاشق طرب ...
بار ... در دام ...

خوش در پای وقت از رقیب بنشین بیا
آخر اکنون که گشتی بیگانه رازدارش

چون سعدی کم ز آنست که دست آید
ملخ آن قدر ندارد که بگیرد به پایش

کسی که کرد نهان از عیبها دوست فاش
اگر خدای پرستی هواپرست مباش

بچشم عیب و تکبر به خلق منگر
گر دوستان خدا خواهند دوستدارش

مبین زبیر که دوستی ... طمع
گر ملک روی زمین بخشی شان بر دوش

بچشم کوته اغیار در نیکخند
مثال چشمه خورشید دیده خفاش

کرم کنند و نه بیند بر کسی منت
قفا خورند و نخوانند یکی بر جاش

ز دیگران سلیمان چو دو ...
ز دست کجا کنند را با همه انباش

دل از محبت دنیا و آخرت خالی
گر ذکر دوست نتوانی کو به حساب باش

به یک نظر روی حضرت خدای قبول
میان خلق ... الا الامان ...

کمال الفت خردمند به یک ثنا آن است
گر سر گران بکند بر قضاوت ...

باور ندارم گرت ندارم که تو مهمانی
خیمه سلطنت نگاه فضای دیدنی

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
طشت زرینم و پیوند نگیرد به سریش

عاشقان از شوق کشتن به بازی برخیزند
کافر از شوق کشته به بازی رقص

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود
خویشتن گو به در حجره پاور پوش

من از خود گوید عدو باک ندارم لیکن
گرد دم در حنظلیت نه بد مسکین پیش

تو با آرام دل خویش سعدی ...
می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ای که گفتی به جوان نشد پیوند
من همینستم و زر نه وصلت نرسد بیش

هر که نامهربان بود یارش
وه که هست احتمال آزارش

هر چه زان تلخ‌تر بخواهی گفت
گو بگو زان لب شکربارش

طاقت زخم تیغ دوست ندارم
چون نگه می‌کنم ز رفتارش

کشته‌اند عشق زنده کنند
گر بسر کنند دوباره کُشش

خانهٔ یار سنگدل اینست
هر که سر می‌نهد بدیوارش

خون ما خود محل آن دارد
که بجوشید دست مقدارش

سعدیا گر بجای خطاب کند
ترک جان گیر و دل بدست آتش

یاری است که بالید ختنش
واجب کند که صبر کنی بر جفا خوش

ما را که روی چو بدر پرده هلال
ای باد صبحدم خبری از نباتش

ابروان چون ستاره ام از دیده باران
روزی که صبر چیره شود در رعایتش

هر که گویم این ال اشتم در دست شد
بر روی پاک که نیکی ز حرفش

هر در آن قبچه کنبد یار دوست دی
داند که چشم دوست نه بیند فغانش

بیچاره که صورت دین جمال
بی‌ام دین خیال که ...

با چشم خواب تو خشم آمدم
ایشان که سیاه نرگس خندان دامنش

سعدی که داد حسن در بکران
خاطر نماند و در تو زبان فصاحتش

خون شد دل من بدین گمانی
آن رخ که برفت نام با تنگ

ای ماه خرد و هوش تا کی
با عاشق خسته دل کنی جنگ

گرد دو جهان گشته عاشق
زاهد بنگر شکسته دل تنگ

من خود شکسته وام شوقت
باشد که روی وصل زنم چنگ

سعدی همه روز عشق می‌باز
تا در دو جهان شوی یکی رنگ

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول
من گوش استماع ندارم لمن یقول

ما عقل داشتیم گرفتیم طریق عشق
جایی علم برفت که حیران شود عقول

آخر نه دل بجای و دو انصاف شرط
چون دست مرغ وصل شب تاریک وصول

گیرم مهر و دگر نه در خاطری
بسیار شد که در تو شبی ز اندیشه تا وصول

روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم
پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول

لیکن چنین که صحبت نا جنسش از دو
بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول

گر همه شهرم بگیرند سیه دیر بینید
دست در آغوش یار کرده حمایل

دور بیابان شد و عمر به پایان
شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل

گر تو برانی کسم شفیع نباشد
ره نبود از تو هم به هیچ وسایل

بار که گویم شکایت غم عشقت
این همه گفتیم و حل نگشت مسایل

سعدی از این پس نه عاقلست نه هشیار
عقل نخندد در برابر فنون فضایل

کرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم برآوردی و خار از پای و پا از گل

ایا باد سحرگاهی گر این شب روز می‌خواهی
از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل

گر او سرپنجه بگشاید که عاشق می‌کشم شاید
هزارش صید پیش آید به خون خویش مستعجل

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من
بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل

ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا
که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل

به خونم گر بیالاید دست نازنین شاید
که قتلم خوش همی‌آید به دست و پنجهٔ قاتل

گریزم بر سر من بی‌رود از دست رقیب
علی التمام نشد و گویم الحدیث یطول

مرنج گاه بصحبت کسان بپیچد و گاه
حکیم را نرسد کد خدای بی‌همال

حدیث عشق که گفتن نتوان آن حیرت
مگر کسی که بود در طبیعتش مجهول

ز دست گریه کتابت نمی‌توانم کرد
که می‌نویسم و در حال می‌شود مغسول

اسیر بند بلا لطف خویش کجا
مگر ضعیف برانی که کار در معلول

نه روز بازوی سعدی که دست پنجهٔ شیر
سپر بیفکند از تیر غمزهٔ مسلول

نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول
در سرای ببستم که در فراغ دخول

شب دراز دو چشم بر آستان کسان
که باد و در چرخ و سبزه و غبول

خار در سر دستش به خون بیابان
خضاب نرگس مستش بیاد و دی کحول

بیار ساقی و صبا به کوه چشم
که من دگر نکشم بیا که ندم از کلام عذول

خیال مقصود بیشتر وی ز خیال من است
که دیگرم مقصود نمی‌شود معقول

[illegible]

زدستی تا که ما را آن پری روی	چگونه شکر این نعمت گزاریم
تو بخشیدی دین و عقل و ایمان	وگرنه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما	شب و روزی بغفلت میگذاریم
نگوییم خدمت آوردیم و طاعت	که از تقصیر خدمت شرمساریم
مبادا آن روز که در کار لطفت	بدست ناامیدی سر بخاریم
خداوندا بلطفت با صلاح آر	که مسکین و پریشان روزگاریم
ز درویشان نگه کن کار ما را	که از خاصان حضرت برکناریم
ندانم دیدش از خود دست چیست	بجز این کز محالش بی قراریم
شرابی در ازل در داد ما را	هنوز از تاب آن می در خماریم

چو عقل اندر نمیگنجد ز سعدی
بیا تا سر بشیدایی برآریم

المنة لله که نمردیم و بدیدیم	دیدار عزیزان بمقصود رسیدیم

نهانت دوست میدارم که گر روزی ...	تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه	دگر ره دیده می افتد بدان بالای فتانم
ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی	وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصایی	خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم
بدریایی درافتادم که پایانش نمیبینم	کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم
فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر میباید	که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
مپرس از دوش چون بودی بتاریکی و تنهایی	شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم
شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند	بگوش هر که در عالم رسید آوازه پنهانم
دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت	من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
هنوز آوازی آید که سعدی در گلستانم

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم	همچو پروانه که میسوزم و در پروازم

[illegible]

خواست که گر میسر آید | با عشوه سعی و جهد سالم
کین بخت بود که هیچ بودم | وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست | دید آنچه نخواست بدسگالم
اکنون که تو روی باز کردی | رو با خبری کرده حالم
بازآی که ز اشتیاق رویت | بگرفت ز خویشتن ملالم
وانده و غم فراق چندین | داغ ز بنید جهد وصالم
وز غایت تشنگی که بردم | در حلق بمانده ورد زلالم
بیچاره بدوست آمدم باز | چون چاره نماند و احتمالم
از جور توام بر تو نالم | وز دست توام بر تو نالم

چون دوست نخواست سعدی
سهلست خلاف هر که عالم

آمد بر من که چشم‌تانی بر شانی | چون برهنی بنیم صلوات بی جانم

ور دم تو محبوسم ز بیت و تعلیم | وز ذوق تو بی هوشم و وصف تو نتوانم
دستی نگذارد گل بی نی فنا و گل | با این همه صبرم نیست وز روی تو نتوانم
در تعبیه همی عالم و این طبع دگر دارم | مشتاق نمی خسبند از ناله چو بیدارم
بینی که چه گرمم آتش سوزنده بیکره | تو کز سر بی آتش من سوخته ترزانم

گویند مکن سعدی جان از سر این سودا
گر جان برود شاید من زنده به جانانم

ای یار پری‌پیکر و مونس جانم | چندین به مفارقت مرنجانم
این خاطر افسرده را | جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدار از دوستی او دم من | تا دست بدارد از گریبانم
آنکس که مرا بلاغ می خواند | ای روی تو همه در برابر دندانم
این طرفه که همچنین رویم پشت | وز پیش تو ره بدر نبندانم
یک روز بندگی قبولم کن | روزی دگرم ببین که سلطانم

الیضاً

نه باکم اگر بمیرم که دل از تو برگیرم	برو ای طبیب از سر که دوا نمی‌پذیرم
همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان	تو چو ایستی وقت شب ز بستر نخیزم
هدفی چو کیم پندم که نگار در نه‌تیرم	که ز خویشتن گریزی ز دو دست نگیرم
به دو پای سر بپیشم که کیان سید [illegible]	بگذار تا ببینم که که می‌زند به تیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را	به زبان خود بگویی که بکش چو بی‌نظیرم
تو به خوب خویش چه دانی به پیش کافر افتی	که نه من نخورده دامم و تو هم برو [illegible]
نه تو گفتی از بخشند فقیر با توانگر	نظری بکن ای توانگر که به نعمتت فقیرم
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت	که خوشست وقت مردن که چو عود دربگیرم

نه تو گفته که سعدی ببرد ز دست من جان
سر من فدای پایت چو تو می‌کشی نمیرم

نه بلام نظر حرامست که بی‌گنه دیدم	بکشم نمی‌توانم که ز خلق نگاه دارم

بیزارم از وفای تو یک روز و یک نفس	مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
اول خود التفات نبودش به صید من	آخر چنین اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
اکسیر عشق بر مسم آمیخت زر شدم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم	دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوق است در جدایی و جور است در نظر	هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی ار به روی ما نکنی حکم از آن توست	بازآ که روی در کف پایت بگستریم
ما را سریست با تو که گر خلق روزگار	دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من	از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
ما با توایم و با تو نه‌ایم اینت بوالعجب	در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم
از دشمنان برند شکایت به دوستان	چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم
ما خود نمی‌رویم دوان از قفای کس	آن می‌برد که ما به کمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که در این حلقه کمند
چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

نماز کردم و از بی‌خودی ندانستم | که با خیال تو عقد نماز چون بستم
نماز بی‌خبر از روی شرع جایز نیست | نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
چنین که دست خیالت گرفت دامن دل | چه بودی ار برسیدی به دامنت دستم
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا | اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم
بکش چنانکه توانی که سعدی آن کس نیست | که با وجود تو دعوی کند که من هستم

ایضاً

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم | دکان معرفت به دو جو در بها کنیم
گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد | ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم
صفا و ذلت از نظر خلق در حجاب | بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنیم
گه بشکنیم شهوت نفس و هوای دل | پشت عبادتی به یکتا دو تا کنیم
آن کو بغیر سابقه چندین نواخت کرد | ممکن بود که عفو کند چون خطا کنیم
مفلس که به خواجه [illegible] | ما را وجود نیست بها تا دعا کنیم

[illegible]

ایضاً

برخیز تا به عهد امانت وفا کنیم | تقصیرهای رفته به خدمت قضا کنیم
بی‌مغز بود سر که نهادیم پیش خلق | دیگر فروتنی به در کبریا کنیم
دارالشفای توبه نبستست در هنوز | تا درد معصیت به تدارک دوا کنیم
روی از خدا به هرچه کنی شرک خالص است | توحید محض کز همه رو در خدا کنیم
پیراهن خلاف به دست مراجعت | یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم
چند آید این خیال و رود در سرای دل | تا کی مقام دوست به دشمن رها کنیم
چون برترین مقام ملک بود جای ما | چند این تنزل است به ادنی چرا کنیم
سیم دغل خجالت و بدنامی آورد | خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
سعدی [illegible] تجارت و رندها | درویش را [illegible] مغتنم ما کنیم
یا رب تو دستگیر که آلاء و مغفرت | در خورد تست و در خور ما هرچه ما کنیم

ایضاً

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم | چو تو ایستاده باشی ادب است گر نشینم

[illegible]

ایضاً

[illegible]

سرم هنوز چنان مست می است از آن قدح | که بوی عنبر و گل میرسد بمشامم
دگر مرا شب تاریک هیچ غم نبود | که هر شبی بروزی شود درست انجام
تمام عمر نکردم گذر بخوان و کلاست | در آستینش بادی بیار که گل نام
در آبگینه آتش تری اگر قیاس کنی | ندانی آب کدامست و آبگینه کدام
بیار ساقی دریای شرق و مغرب | که در بهشت شود هر که میخورد مدام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم | شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی | که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام
رها نمیکند این نظم چون زره در هم | که خصم تیغ تعنت برآورد ز نیام

ایضاً له

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم | صانع خدائی کین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید بر سرو روان دیگر نگنجد در جهان | وصفت نیاید در زبان نامت نگنجد در قلم
گفتم گرفتاری بکی عصفوری عصفوری بتر | می بینمت چون نی شکر شیرین سراپا تا قدم

چه جای شاها دولت زود و تنها | نه شاهم من اسیر و پای بندم
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام | اگر باز آمدی بخت بلندم
سری دارم فدای خاک پایت | گر آسایش رسانی ور گزندم
وگر در رنج سعدی راحت تست | من این بیداد بر خود می‌پسندم

چشمم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم | شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم
هرگز من این گمان نبد با تو که دوستی کنم | باور من نمیکند با تو نشسته کین منم
دامن خیمه برفکن تا بشکنی درست گو | کین همه لطف میکند دوست بدشمن و منم
عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم | پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم
گر نبدی بنخجرم کشتن دوست تو بکن | نعره شوق میزنم تا نفسیست در تنم
گر همه عهد بشکنم عهد تو بر درست شد | کین همه ذکر دوستی باز نرود ز خاطرم
بیشتم ز زبیل ملامتی بود دوستی | عشق تو آتشی بزد در دل سوخته منم

شب دراز نخفتم که دوستان گویند
ببر ز نقش عجایب که کیف حالم

تو در کنار منی من بدین طمع نکنم
گرم نه بامدت از حسن وصف در دوام

ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم
دیبا نتوان کرد ازین پشم که رشتیم

بر حرف معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم

ما کشته نفسیم و بس آوخ که برآید
از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم

افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت
ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم

دنیا که درو مرد خدا گل نسرشتست
نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم

ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
ما مور میان بسته دوان بر در و دشتیم

پیری و جوانی چو شب و روز برآمد
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم

واماندگی اندر پس دیوار طبیعت
حیفست و دریغا که در صلح بهشتیم

گر کنج رغبت دانش [illegible]
زانکه چون غم درکشیدم تا بدامانی برم

چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت
تا بجوهر [illegible] بردر ارباب برم

جهد این چون مهر [illegible]
بیش ازین کی چون فلک [illegible]

گفت سعدی گر ز [illegible]
بر قدم حضرت [illegible]

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
بجان رسیدم تا از خدمتش رسیدم

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم

بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی
کجای خود که چنین دوستان نشیند

مرا بهیچ بدادی خلاف شرط محبت
هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم

تو خاک پای تو گفتم که تا بدست بگیرم
که هیچ روی ندیدم که روی در تو کشیدم

ترا ببینم و خواهم که خاک پای تو باشم
مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم

میان شهر ندیدی که چون ودیعت [illegible]
زهی خجالت مردم چه سربلند دیدم

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بمجمعی که درآیند شاهدان دو عالم
نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم

بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم
بخواب عاقبت آنگه ببوی موی تو باشم

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم

می بهشت ننوشم ز جام ساقی رضوان
مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم

هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن
وگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

ز دستم برنخیزد که یکدم بی تو بنشینم
بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم

ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم
اگر طعنه است در عقلم اگر رخنه است در دینم

من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم

وگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم
که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم

برآی ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد
که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم
با خرابات آشنائیم از خرد بیگانه‌ایم

از بیابان عدم دی آمده فردا شده
کمتر از عیشی که یک شب کاندرین کاشانه‌ایم

سعدیا گر بادهٔ وحدت بباید بازگو
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم

شمع بخواهد نشست بازش شیرین کلام
روی تو دیدن صبوح روز نیاید تمام

مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت
شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام

بلبل باغ سرای صبح بستان نهید
وز دو دیدار تو کاست باکنج دهان

ما بتو پرداختیم خانه و هرچه اندر اوست
هر چه پسند شماست بر همه عالم حرام

خواه بسیم آزاد کن خواه فروشی بزر
مثل تو صیاد را کس نکند زیر دام

هر که در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست
سوخته داند که چیست پختن سودای خام

اولم اندیشه بود تا نشوم نام زشت
فارغم اکنون ز سنگ شیشه شکستم تمام

سعدی اگر نام و ننگ درسر او شد چه شد
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

[illegible]

سالها در پی مقصود بجان گردیدیم
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود
آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم

گفته بودند که جانان بنماید دیدار
دل بپرداخته و جمله درست گردیدیم

گفته بودند که خلوتگه دلها تو ویم
ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم

نامه شهر بیابند و ببینند که ما
پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم

سعدیا شکر که خوبان بشکار دل
کو همیاید که همه صید نشان گردیدیم

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم
بی تماشاگه رویش بتماشا نرویم

بوستان خانه عیش است و چمن کوی نشاط
تا میسر نشود عیش تو تنها نرویم

دیگران جنت و آغوش کنند با کعبه
ما بیک غمزه خاصیم بصحرا نرویم

نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز
ور بتحمل کند رحمت نازه دوم

گر نخواهی ز در خویش برانی ما را
با سعادت بنشینیم و بدریا نرویم

[illegible]

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم
اول کسی که لاف محبت زند منم

گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست
گو سر قبول کن که بپایش درافکنم

امکان نمی‌شود که ببینم بروی دوست
او را نگه کنم که نصیحت چه یا کنم

آورده‌اند صحبت خوبان که آتش است
بر من بنیم چو که بسوزد خرمنم

من ترک عشق نزیم گر چه نام خویش و ننگ
در قید او که یار و وفا نشینم

دوستی هیچ کرد که از پیش آب چشم
بر گیرم آستین ببرد تا بدامنم

گر بر من ستم کند از شخص ناتوان
بینی که زیر جامه خیالست یا تنم

فرمایست احتمال جفای دشمنان
چون دل ای که کرد ز دوست بر کنم

دردی نبوده را چه تفاوت کند که گه
بیچاره و دوا ... نیمه نوزم و بگو ... غم

گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن
مشکل توانم از تو که توبه بشکنم

گر روز رضا و چو همت ضعیف همی کنم
بحقیقت بشرط لطف خداوند کرم

[illegible]

چون سکندری بخاک شیراز | که من بغلامان زمین اسیرم
در خواب خیر دم که پی یار | سیلی چو پشت بر حریرم

ای مونس روزگار سعدی
رفتی و فرستی ز ضمیرم

مرا دو دیده به ره و دو گوش بر پیغام | تو فارغی و به افسوس می‌رود ایام
شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم | چگونه شب به سحر می‌برند و صبح به شام
برون ز دل من چو مهر کس نیست | هر آنکه بند گرفتم چکار با دسنام
بکام دل نرسی با تو التماس منست | سپاه عشق که فرو رفت و بر نیاید کام
هزار دولت وصل ار احتمال فراق | نه پای رفتن ازین جنت نه جای مقام
چه دشمنی که گر از دست عشق بشریت | سعادت گر بزنیم بیک اقدام
ملامتم نکند هیچکس درین سودا | که عشق می‌نشناسد تمامت اعلام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم | نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام

که سلام من آری به همه تندی جو | ور من بیدل بستانی جان بگویم السلام

سعدیا گر طالبی دردی و رنج بجو
یا بر بند جان کلبتی بار بند ای الکام

من همان روز که روی تو بدیدم گفتم | چشم آفت ببرد زانکه درو درافتم
هر کرا شیفته روی شدم یا گوی | مرا اکنون که بدیدی تو چو موی آشفتم
هیچ سنگی نیست که این فتنه بیاغاز قتد | گو بیایید که من نام فضیلت بستم
رنج بردیم و غم دل بکسی می‌گویند | خاش کی دوستان گوئی بهر جانب ختم
پیش از آنم که بدو بوسه کنی جز جامکا | معرفت بند همی داده و می دیدم بستم
هر که این روی ببیند چو من شب گریه | گر بدانکه من از روی چو مهر شبنم
آتشی بر سرم از دود جدایی برفت | دو دیده بپالود که زمین سبیتم
بوی آنست که باز دست پی ما | بوی بیچیده شنیدم که چو گل شکفتم
بیش ازین خاطر مرغ نه جان شیفته بود | با تو پرورده عشق و زین همه عالم رفتم

سعدی تو نه مرد خانقاهی
من پیر قلندری ندیدم

من با تو نه مرد پنجه بودم
افکندم و مردی آزمودم

دیدم دل خاص و عام بردی
من بنده دلاوری ندیدم

در حلقه کارزارم انداخت
آن بنده که حلقه می ربودم

انگشت نمای خلق گشتم
وانگشت بهیچ در نسودم

عیب دگران نگویم این بار
کاندر حق خویشتن شنودم

گفتم که برآرم از تو فریاد
فریاد که گشت و حسودم

از چشم خمارت ای سیه‌دار
کاول به تو چشم برگشودم

گر سر برود فدای پایت
هر گه که آمد و نیست دیده زودم

امروز چنانم از محبت
کاتش طلبک سپید دودم

وان روز که سر برآرم از خاک
مشتاق تو همچنان که بودم

چو در نمای گل باشد ...
اگر چیزی بگوید باغبانم

ندانستم ... حجت ...
که سیری نیست در تشنه لبانم

تو خوش آموختی در شهر ما را
بیا تا شمع آن هم با تو خوانم

سخنها دارم از دست تو در دل
بسی گفتم و حضرت بی زبانم

بگویم تا بدانند دشمن و دوست
که من مستی و مستوری ندانم

مکن سعدی مراد خویشتن جست
اگر تو سنگدل من مهربانم

اگر تو سرو سیمین تن برانی
گر از چشم برانی من برانم

اگر باشم خیالت می پرستم
وگر رفتی سلامت می رسانم

ما در خلوت بروی خلق ببستیم
از همه باز آمدیم با تو نشستیم

آنچه نه پیوند یار بود بریدیم
وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم

مردم هشیار ازین معامله دورند
شاید اگر عیب ما کنند که مستیم

گر به تعلیم حسنی بیکوید | پیش از آنست که دیوانه شوم

گوش در این همه آواز سماع | نتوانم که نصیحت شنوم

همه گویا و سر خویش بگیر | در جهان بی تو نشیند روم

دوستان عیب ملامت مکنید | کانچه خود کاشته باشم دروم

من بیچاره گردن بنهند | حکم کن گر بکشی ور بزدم

سعدیا گفت بخواهم پس ازین

بی وفا یار مرا گر بشنوم

من نه آنم که به باشم که خریدار تو باشم | حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

تو که با سایه لطفی به سر وقت من آیی | که من آن پایه ندارم که به مقدار تو باشم

خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم | که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم

هرگز اندیشه نکردم که کمندت به من افتد | که من آن قدر ندارم که گرفتار تو باشم

گنه از دست رقیبان تو کردم که مکوب | گر از آن وقت که در سایه زنهار تو باشم

تا دو روزم که ببالم ز کوی فرق از یار | چو دیگ بر سر آتش بپاکی بنشینیم

بگرد و بر سر ما ای تپیای در زمان | بر جفا که تو داری که سنگ بر بزنیم

چو بلبل آمده است و چو گل ثنا گویم | چو لاله لال بگردی با داغ بنشینیم

هر آنکه سر به خزانه نگار نگذشت | ز سنگ کشتی بر جیب نگار بزنیم

چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ | برفت و رستم تا کی تو بی بشکنیم

سخن بیار و زبان آوری مکن سعدی

چه حاجت است اگر دیگر نگر شیرم

ما امید از لطافت و چشم از شراب نگه | ما پیش تیغ دست به رد جواب نکرده‌ایم

گر بطوفان سیر یار و با ساحل می‌برند | دل در هوا یار سپر بر روی آب فکنده‌ایم

محتسب گر فاسقان را نهی منکر می‌کند | گر پیاگر روی محرم نقاب فکنده‌ایم

عارف مذهب جنگ و صوفی در سماع روزه‌دم | شاید در رقص و مطرب و شراب

سیکر من و در زرنیسکی بیش خلق | بازی مپوش شنده ام بر شتاب فکنده‌ام

[illegible]

مطرب این پرده بگردان که دگر هیچ نماند | که ازین پرده که گفتی به درافتد رازم
کس ننالید درین فصل چو من کم ز دو دست | که به آفاق نفس میرود از شیرازم

چند گفتند که سعدی نفسی با خود باش
گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

نه از چینم حکایت کن نه از روم | که من دل با یکی دارم درین بوم
درین ساعت که یادم من آید | فراموشم شود موجود و معدوم
ز دنیا بخش من غم خوردن آمد | نشاید خوردن الا رزق مقسوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه | زلال اندر میان و تشنه محروم
از آن شاهد که در اندیشه ماست | ندانم زاهدی در حجره معصوم
بروی او نباید هیچ منظور | ببوی او نباید هیچ مشموم
نه بی او عیش میخواهم نه با او | که او در سلک اسرار صفت منظوم
ز چشمان چشم ظاهر بین بدوزید | که ما را در میان سریست مکتوم

[illegible]

چه دشمنی که گرفتی چنانکه خونم ریخت | به دوستی که نکردستی هیچ در دل کم

ترا اگر گفت که سعدی مرو ز پیش تو باش
گر از وفات بگردم درست که نه مردم

از دست بی چاره دارم | نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید | از گردش روزگار دارم
در دل غم تو نگفتم از نیش | گر یک دل اگر هزار دارم
این خسته دلم چو موی باریک | از زلف تو یادگار دارم
من کاندوه تو کشیده باشم | اندوه زمانه خوار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم | امید لب و کنار دارم
دل بردی و تن ولی همان برد | من با تو بسی شمار دارم

دشنام مرا همی دهی سعدی
من با دو لب تو کار دارم

[illegible]

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بجز شمع که این ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود
که گر حجاب شود تا به دامنش بدرم
مگوی سعدی از این درد جان نخواهی برد
بگو کجا برم آن جان که از غمش ببرم

[illegible]

بیا که صبح من بر روز و روزگار من شب
که دیده خواب نکرد از دست انتظار دوشم
مرا به هیچ بدادی و من هنوز بر آنم
که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم
به زخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت
که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فایده گفتن چو پند می‌ننیوشم

به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل
اگر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم

یک شبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس برآمد هلاک باکی نیست
کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح
بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
ندانم این شب قدر است یا ستارهٔ روز
تویی برابر من یا خیال در نظرم
تو همچنان که شکر در کنار و من چو
گرم به آتش سوزان نهند غم نخورم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

[illegible]

[illegible]

چون انس گرفت و مهر پیوست
بازش نتوان به تیغ [illegible] کن
سعدی چو حریف ناگزیر است
تن در ده و چشم بر قضا کن
شمشیر که میزند سپر باش
دشنام که میدهد دعا کن

زنهار مرو و شکایت از دوست
زنهار همه روز گو جفا کن

ای روی تو راحت دل من
چشم تو چراغ منزل من
آیت محبت تو گویی
کز بخت نهند با گل من
شادم به تو مرحبا و اهلا
ای بخت سعید مقبل من
با تو همه برکنار هیهات
بی تو همه هیچ حاصل من
گویی که گذشته شب و روز
هر جا که تویی مقابل من
گفتم سر که مگر جان بماند
آن کز غم تست بر دل من
عبد از تو سر نتابد ای دوست
بر دوز جهان باطل من

گردیدم و بسی بدوری از تو ماتن
باور نکنند [illegible]
خورشید بپاید از گریبان
دیدی که وفا به سر نبردی
ای سخت کمان سست پیمان
[illegible]

بوی گل و بامداد نوروز
و آواز خوش هزاردستان

بر جامه فروختست و دستار
بس خانه که سوختست و دکان

ما را سر دوست در کنارست
آنک سر دشمنان و سندان

چشمی که به دوست برکند دوست
بر هم ننهد ز تیر باران

سعدی چو به میوه می‌رسد دست
سهلست جفای بوستانبان

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران

با ساربان بگویید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد محمل به روز باران

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران

ای صبح شب نشینان جانم به طاقت آمد
از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران

چندین که برشمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران

دل برد و درست دلبر آن داد
جانست فدای بوی جانان

عاقل نکند شکایت از دوست
تا دوام که هست امید درمان

بی مار نبود بستر گنج
بی خار نبود گل گلستان

کرد از نظرت بسوخت سعدی
مه را چه غم ار بریخت کتان

پروانه بکشت خویشتن را
بر شمع چه لازمست تاوان

تن آن یا تنست یا یاسمین
لب آن یا شکر یا جان شیرین

بتی دارم که چین ابروانش
شکایت کرده از بتخانهٔ چین

ازان نوبت که دیدم چشم شوخش
حرامم جز خیالت است بر دین

مرا زان روز که دیدش چشم
جهانم تیره باشد بر جهان بین

نگاری آزرده‌ام لیکن
سرافرازست چون شد بالین

از آب و گل چنین صورت که دیدست
تعالی خالق الانسان من طین

بی

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن | بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن

برو در کار عزیزان که روزگار عزیز | دریغ باشد بی دوستان بسر بردن

اگر هزار جفا بیند و قفا بیحد | چو خود بیاید عذرش نباید آوردن

چه سنگ کوه ستیزی و سنگ بوی جبال | گر بوستان نسیم کلاب [illegible]

ز ذوق روی تو [illegible] | نظر بروی تو [illegible]

کسی که دیده ایام وصل نشناسد | بیایدش [illegible]

اگر سری برود بی گناه در پایی | [illegible] نباید زدن

تا زبانه گرفتم که چه دلی ز بلی | [illegible] گفتن [illegible]

کمال شوق نهاند عاشقان [illegible] | گر احتمال نداری [illegible]

گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر
که مذهب حیوانست همچنین مردن

چند شب [illegible] | [illegible]

[illegible] | گر [illegible] چه [illegible]

اگر [illegible] شیرین | [illegible]

همه شاهدان عالم [illegible] سعدی
[illegible]

چشم اگر با دوست داری [illegible] | تیر باران قضا [illegible]

هر که تنها دست [illegible] | گو [illegible]

جای [illegible] | با [illegible] چشم [illegible]

[illegible] | گو [illegible]

دوستان [illegible] | [illegible]

مردان [illegible] | [illegible]

[illegible] | گو [illegible] روشن مکن

سعدیا [illegible] | گر چه [illegible]

[illegible]

خوش آن ساعت که بشنید دوست آواز | که ساکن کرده آشوب رقیبان
دو ترنج از جامه چون پسته در پوست | برآورده دو سر از تنگ گریبان
نصیب از عمر دنیا نقد وقت است | مباش ای هوشمند از بی‌نصیبان
چه دانی گر تو چوپانی بیاید | رها کن گوسفندان با ذیبان
من این زندان و بستان دوست دارم | خلاف پارسایان و خطیبان
بباغ ورق من هر چه خواهند | بگویند آشنایان و غریبان
لب شیرین‌زبانان حنظلی است | که غارت میکند هوش لبیبان
نشستم با جوانان مرد اوباش | شکستم هر چه خواندم از ادیبان

که می‌داند دوای درد سعدی
که رنجور است زین طبیبان

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان | کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
بر عقل من بخندی گر از غمش بگریم | کاین کارهای مشکل افتد بکاردانان

گو خلق بدانید که من عاشق مستم | در کوی تو زنهار نباشد سر و سامان
در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر | فرمان ملک بوسه دهد پای غلامان
دل میطلبید از در سعدی چو کبوتر | زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان

ای ساقی مستی بده ترنوبی قدری
انی و علی العاشق منان و حرمان

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران | دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم در کش | چو سیل از سر گذشت آنرا چه می‌ترسانی از باران
گران جانی کند مستان ناشایستها برستان | ز توبه توبه کردم هدی جوی دست خماران
گرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند | همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران
چه بوی است این که عقل از من ببرد و صبر و هشیاری | ندانم باغ فردوست یا بازار عطاران
تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی | بمصر آ تا ببینی یوسف را خریداران
الا ای باد شبگیری بگو آن ماه مجلس را | تو آزادی و بی‌خلقی در غم دست گرفتاران

ایضاً له

گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی | عیبش نتوان گفت که بی خویشتن است آن
نزدیک من آن است که هر جور و جفایی | کز صاحب [illegible] چه حسن آید حسنست آن

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش | هر جامه که عیار بپوشد کفن است آن

سهل باشد به ترک جان گفتن | ترک جانان نمیتوان گفتن
هر چه زان تلختر بخواهی گفت | شکرین است زان دهان گفتن
آنچنان وهم در تو حیران است | که نمیدانمت نشان گفتن
تنگدستی درم که ممکن نیست | رستگاری و بالامان گفتن
دفتری از تو وضع میکردم | متردد شدم در آن گفتن
گر تو شیرینتری از آنک [illegible] | گر نشاید بداستان گفتن
بلبلان [illegible] زهره میدارند | با گل از دوست باغبان گفتن
وانکه با یار هوش [illegible] نرفت | نتواند [illegible] روان گفتن

ایضاً له

من به بوی تو چو تسبیح گسسته دارم | موی [illegible] چشم سیاه اکرشان
بوی بشنیده [illegible] | آب حیات تیره و دهان [illegible] شکرشان

باد بهار و بوی گل معتقد است سعدیا | چون تو فصیح بلبلی حیف بود [illegible]

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن | باشد [illegible] دهانت [illegible] سخن
واجب کند که بر بخت آفرین کنند | لیکن مجال گفت نباشد تو را سخن
در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده | بادام چشم بسته دهان شکر سخن
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق | من خود چه میکنم که نگویم دگر سخن
پنهان [illegible] نظر میکند سخن | من خود چه گویمت که بود در نظر سخن
ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود | در گوش آن ملوک بگو این قدر سخن
وصفی چنانکه در خور حسنش نمیرود | آشفته حال [illegible] سخن
شرم آیدم همی که فرو خوانمت [illegible] | هرگز شنیده ای ز دهان [illegible] سخن

گر تو شبرو و تیر حله چاره‌ای است
ندهد بر کار نیست حسابی صحبت
دیده چو خورشید نیست چشم تو افسرده حسن
هر که ضمیر بی‌تو دیده چاره چو سعدی

پاره‌ای هیچ نیست غرفه همه دامن
دل که نفر گام دست ز سر بر تافتن
با قد و بالای سرو چشم تو ار خاستن
موجب و گفت ار شب خاستن

ما بگداختم چون شمع تا کی بتدریج
پاره همی شش نیست سوختن و ساختن

نبایستی ز اول عهد بستن
نباز وصل پیوند کسی را
دگر باره ز پیش دیده‌ام چاش
اگر کنجی به دست آرم دگر بار
دلیکن صبر تنهائی محالست
گهی گویم بگریم در غم یار

چو دارد دل ز آشتی جان گسستن
خطا کردی به تیغ هجر کشتن
نمی‌باید وفا و مهر جستن
مرا این نوبت تنها نشستن
گر شنوانی در روی در بستن
دگر گویم بخندی در گرستن

صید بیابان عشق چون تو در افتد

سعدی پیرو شمال هر شهر و دیار | شاهد ما نیست این ...

آتشی از سوز عشق در دل داود بود
تا به فلک می‌رسید بانگ فراخی داود

هر که نشستن دهد و هر رو و سوی او
باغ بنفشه و صبا بوی ندارد جدا
هر کس و قبله خویش آن قبله می‌کند
من که بکنبد او هم و مراد نوشیدن
رفع کمان چشم تا تا نشود تیغ
دو چشم و بدست منی و قیامت

بنشسته بنیاد و لطافت پستی
نالید ز ان ... شکوه
... شکسته و آرزوی او
گر زنده و طبع من من روم نکوی او
دیده سبوی دیگران دارم و دل سوی او
قز خدنگ صبر و بر سر گفت و گوی او

سعدی اگر به عیب‌های بیشک ...
... گفت سر ... کوی او

آن سرو نازنین که چه خوش می‌رود براه | وان چشم ... مستی ... نگاه

الف

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده‌ای
خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده‌ای

همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق
در نهاد بلبل فریادخوان افکنده‌ای

هر یکی نادیده از رویت نشانی می‌دهند
پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده‌ای

همچنان [illegible] با چندین [illegible]
[illegible] حدیثی در میان افکنده‌ای

چون صدف امید می‌دارم که [illegible]
قطره‌ای کز ابر لطفم در دهان افکنده‌ای

هیچ نقاشت نمی‌بیند که نقشی برکند
وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده‌ای

این نسیم [illegible] اوصاف خوش
در زبان عام و خاصان [illegible] افکنده‌ای

حاکمی بر [illegible] بوستان [illegible]
[illegible] بر ناتوان افکنده‌ای

سر [illegible] نهادم [illegible]
چون سر سعدی [illegible] بر آستان افکنده‌ای

[illegible]

الف

از [illegible] عالم [illegible]
[illegible] دلم [illegible] جان [illegible]

گر [illegible] دل [illegible] چه غم
[illegible]

[illegible] با ساعد سیمین [illegible]
با تو [illegible] غیب

چون [illegible] سعدی [illegible]
اگر [illegible] با تو [illegible] سازی

[illegible]
تو که با مصلحت خویش نپردازی

سپر صبر تحمل نکند تیر فراق
با گمان [illegible] آغازی

با چنین یار که ما عهد [illegible] بستیم
گر همه [illegible] زبان [illegible]

بنده را [illegible] فرمان خداوندا [illegible]
هر [illegible] تسلیم نهادیم سرافرازی

گر [illegible]
همچنین یار وفادار که [illegible] نوازی

هیچ [illegible] تیر اجل [illegible]
[illegible] نوازی

مجلس [illegible] بوستان [illegible]
مطرب [illegible] بلبل عاشق [illegible]

[illegible]

امشب من بین سر ایم تن از نه ندیده بودم | کام دل ز پیش چشمم در بوستان شادی
چون گل روز دو آینه این دلبری خوبان | تو در برابر من چون سرو ایستادی
اول چراغ بودی آتش شمع کشتی | و اسمان فدا کرفتم در خوش قامتی
امید دل که می‌خواهید در دروز حسنت | بر رفت تنها ندیدی توفقت اگر زیادی
خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا | تا بوستان ببینید گلهای بامدادی
تا رسی که باقری الفت کرفته باشد | سرو قبا پوش آید تو دم بیادی
گر وقت بیابم شادی بر دوستکامی | بر بسته بدگمان را غم خورده اند شادی

جایی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد | الا کز داغ سعدی اول نظر نهادی

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری | جایی که باد را زسر و دست خبر ببر
ای مرغ اگر بپری بسر کوی آن صنم | پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن مشتری خصال گراز ما نکابتی | پرسند جواب ده که کجایند مشتری

من با چشم ندیده ام چنین سر گران | چندانکه جان مسکین چائی
بر و دیده من بر که مجموعی | پروانه که بتوان بر کر سعاعی
من سر ز خط تو بر نگیرم | ور چون قلم بسر بگردانی
این کرده که بر رفت همی پیچی | وان درد که برابرت بیدایی

دودی که بچاپه از دل بر آید | پیداست که آتش نهانی

ای بهشت جزوی از رخ آتی | قی لب بود شکارت با عتابی
گفتم نهاتی بود وابی دوشتی پیدا | هر بامداد مسکین از تو بیدا بی
معروف شد حکایتم اندر جهان | با تو مجال کو که بگویم حکایتی
چندانکه بی تو غایت امکان صبر بود | کردیم عشق را نه بود نهایتی
انجا که عشق خیمه زد جای عقل نیست | غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
زنهار سعدی نگار بچونی تمیز نی | چون در میان لشکر منصور رایتی

دین بری بیکباره حلقه گوش / شاهد می‌شکند و جلوه گری
صبر قبیل شنید هر که / چون بکند دشمن کوه گری
پرده وری با پسته‌ای عشق / بشکند عقل کو پرده دری
چه خوری ای ناصح غم عشق / تا غم هیچ در جهان نخوری
ذکاتست گیتی فرج دست / گر به دنیا و آخرت نگری
قلعت این مست سعدی در / با نظر راستین در دری

این نبات از کدام شهر آرند / تو قلم بستی کی شکری

اگرم حیات بخشی وگرم هلاک خواهی / سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم / تو اگر هزار چون من بکشی بجایی
بکسی نمی‌توانم که شکایت تو خوانم / همه جانب تو گیرند و تو آن کنی که خواهی
تو بآفتاب مانی ز کمال حسن طلعت / که نظر نمی‌تواند که ببیندت کماهی

[illegible]

از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست / ور متفق شوند جهانی بدشمنی
خواهی که دل بکس ندهی دیده‌ها بدوز / پیکان چرخ را سپری باید آهنی
با مدعی مگوی که سر خوش گشته‌ام / قفلی بچوب نیست که با او درافکنی

سعدی چو جور می‌نتوان کرد لابه است / انجیل باد آن بنده در است درفتنی

گر تو پرده برین لطف سخن بپوشی / بهتک پرده صاحبدلان همی‌کوشی
غلام حلقه سیمین گوشوار توام / که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی / نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
بر درنگار عشق بر آن که یاد تو گفت / علی الدوام نه یادی نه بلبل فراموشی
جهان من تو که طبع منی و در دل من / نشسته که گمان می‌برم در آغوشی
چه بخت کسانی که با تو هم سخن‌اند / سزانه زمزمه گفت نه صبر خاموشی
رقیب نامناسب چه داد محبت / که طبع ادم نیش و تو صبر نوشی

[illegible]

[illegible]

ز لطف لفظ شکربار گفته سعدی … شدم غلام همه شاعران شیرازی

الیضاً

ای سرو حدیقهٔ معانی … جانی و لطیفهٔ جهانی

پیش تو باتفاق مردن … خوشتر که پس از تو زندگانی

چشمان تو سحر اولینند … تو فتنهٔ آخرالزمانی

چون جسم تو در میان نیاید … گویی که بجسم در میانی

آن را که تو از سخنه پیاپی … حاجت نبود بیار مغانی

گر زآمدنت خبر بیارند … من جان بدهم بمژدگانی

زخم غم دل نمیتوان کرد … الا بشنیدنت دهانی

گر صورت خویشتن ببینی … حیران جمال خود بمانی

گر صلح کنی لطیف باشد … در وقت بکار مهربانی

سعدی خط سبز دوست دارد … پیرامن خد ارغوانی

[illegible]

[illegible]

یاران همه بایار و من خسته طلبکار … هرکس بسرایی شد و سعدی بسر لا

این چه رفتارست کارام دل از من میبری
هوشم از دل میربایی عقلم از تن میبری

باغ والا سناج باشد آیینی بر گستان … باغبان گو پاک کن کاکل مرا هست سیمبری

روز و شب مالشدن ساعت که چون آفتاب … میتابی و دیگر بار روشن میبری

مو بمو زلف بسی گره گره خوشتر بخورشید … زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن

دل بیابی میبری کمان دست … ذره ذره و شب مینهد تو روز روشن مانی

گر تو برگردی ز من یکبار و بی سبب … تا مگر من سیر گردم غلط ظن میبری

چیست کسی که فتان غیرت … گر نمی آید تو نگیرش که من سیمبری

چون نباید دود از خرمن کس آتش میزنی … بازنیند و چون از من سر شمع که سوزن میبری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کس … در بهار آیی که دستی ز سعدی سیمبری

[illegible]

مهر ترکی شدست سعدی بیت | گو نامش ببر به شیرین لب

پاکیزه‌روی را که بود پاکدامنی
تاریکی از وجود بشوید به روشنی

گر شهوت از خیال دماغت بدر رود | شاهد بود هر آنچه نظر در وی افکنی
ذوق سماع مجلس انست به گوش دل | وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی
بسیار در نباید شهوت پرست را | کین دوستی شود بتبدیل دشمنی
حلوای که بالذت نباشی دم اول | با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی
شاخی که مرغ خانه بهمسایه می‌برد | تخمی برآورد مکن از بیخ برکنی
دنیا نگفتمت قدم معصیت مرو | کانگه زیادت که دم معرفت زنی

سعدی هنر نه پنجه مردم فکندن است
مردی درست باشد اگر نفس بشکنی

بسم زلف گرفتی که بری نماند و بای | بگذار و دم رو هست که بندی نگای

نه زیورها بیارایند وقتی خوب‌رویان را | تو سیمین‌تن چنان خوبی که زیورها بیارایی
ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد | در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید | مرا در رویت از حیرت فروبستست گویایی
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی | که همچون آفتاب از جام و دیوار از همه پیدایی
تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی | تو خواب آلوده‌ای بر چشم بیداران نبخشایی
گر چشم سرو آزادی نه بارا همین دی | مکن یکبارگی با ما چو دشمن کینه زمایی
دعایی گر نمی‌گویی به دشنامی عزیزم کن | که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمایی
گمان تشنگی بردم که دریا گر شود بخشد | چو بادامم برفت اکنون نه دریا بینم و نه جایی
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش | مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی

قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی | مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی

ملکا مها نگارا که گفتت بجور ام
بر کس نمی‌توانم ز شکایت از تو رفتن
گل بوستانی و تب چو شکایت لیکن
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی
ز کمال حسن شد ترش روی شیرین
تو خجالتی و صورت دگران خیال او
بکی لطیفه گفتم مرنج بر زار دل را

بگذارم چنین کیم که تو شب تبا کردی
که قبول دوست دست جمال و جاه
چکنم نسیم رویی که دلی سیاه کردی
مگر آنکه ناشکیبم و تو دو سیه کاری
همه عیب من که مردم چو تنگ خواه کردی
نه عجب مر لطافت که تو پادشاه دردی
نه خیال لطیف باشد که دل نگاه

مخلصا اگر چو سعدی برد دولت راهی
همه شب خیال جنسی نظر براه داری

تو کدامی چو جانی که چنین خوب خوابی
همه آتش است دامم که چو پروانه بسوزم
فتنه انگیزی و خون ریزی و خلق هر است

خون عشاق حلالست نه شیخ خوابی
از نقاب کرد تو چون شمع جو شاهد عالی
کو چو شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی

مطلع برج سعادت فلک قدر سعید
حرم عصمت عفت تبارک بسته بار
خلف دودهٔ سلغر فلک دولت و دین
ای همه از نشوی خاک در خدمت او
هر که خواهد که درین ملک انگشت حلال
جهد و مردی و هر آنکه جدا دولت و بخت
جاوه دان قصر معالیت خیال دگر

بجرد از شاه جهان کرمی
علم دین محمد بجمد بربای
فلک آیت رحمت ملک ملک آرای
دگرت باد دبیرستی سرای بجای
بر خطائی نتهد که بر انگشت بجای
کنج و انگشت نکند بجه کهنت زنی
نتواند که بر جای که خیر جای

نیک خواهان ترا تاج کرامت بر سر
بد سکالان تیغ نید عقوبت بر پای

چشم خمار برحمت به بیمار بکنی
ای که نیاز نمود و صورت حال بکان
ای غنچه سیگی بی دور گرد

چو گره بخت ار بهی این بیمار بکنی
خوش عقبت آگه حال بکار بکنی
در نظر سنگ عیب بار بکنی

چشم عادت کرده با دیدار دوست	خفاش باشد جدا از دیگری

این سخن سعدی تواند گفت و بس
هر گدایی نباشد جوهری

چو باز دولت آمد که مهر بگسلدی	چو شد که یار عزیز از نظر بیفکندی
ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست	هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
برو که بیش نمی‌پرم اگر مجال بود	وگرنه بر سر کویت بباز دربندی
دری به روی من ای مهربان بگشای	که هیچ کس نگشاید اگر تو دربندی
مراد کرده آفاق خوب دیدند	به هیچ روی نمی‌باشد از تو خرسندی
هزار بار بگفتم که دیده بگشایم	که روی خوب و لیکن تو چشم می‌بندی
اگر در آینه بینی و گر در آفاق	به هیچ روی نبیند است که مانندی
حدیث شوق اگر کار بایستند	به هیچ کار نیاید گرش تو نپسندی
مراد بندگی از دست و پای به خرد	که امید خیالش بس خداوندی

چو کسی در آمد از پای تو دستگیری	گرش آدمی است دلش نگاه داری
به بهشت نروم ای خوشتر از این شهر	که از دیار و دنیا که سر دو دوری
هر سبب خلق و دین هر دو زیست	که بیش بخشش کن که سر نگاه داری
رو طالبان عقبی که زهست و فضل و بهان	تو خود ار شاهی این نگران کلاه
به چه خروج مداران که در تو بره دامان	اگرت شرف همین است که مال و جاه
چو از خطای طلبی بشنا ز آدمی	به تبسم و الفت همین نگاه داری
تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی	که بضاعت قیامت عمل تباه داری
تو که نام و سعدی طمع نشست باری	تو که در خزانه چندین متاع
به خدای قربی طالب یک جمعیت	که خرید این تقرب که پادشاه داری

تو مسافری و دنیا سر به کاروانی
ز معول شیء که مدین نباه داری

چو من خراباتی نباشد زاهدی	گرش شبی ز در آید شاهدی

وگر چون ناشکیبایی بنالم صبح و شام
وگر ز عیب شهیدان شکیبایی کنم
نجاتی در دم حاضر که جان جسم خون گرد
شبی خوش بر که نخواهد که با جان و آرد
چاره‌ای جز صبر ساقی گو بیاور کی مطرب

گر من از وصلت نشینم تشنه‌ای جز من شکیبایی
گر نشسته من صورت یار در شب بیدی
فراز چشم و قتی که دگر وقت آید
بی شب و روز که رفتند تا یکی دست
گر صوفی در سماع شد که دمادم کنجانی

سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
نیاید در کشش که سوزش داد عقد بجایی

چون نگه کنم نباشد دل مسکین بجای
دی شب همه شب نشست و آغوش سلامت
آن بوی گل و سنبل و نالهٔ بلبل
از من مطلب صبر جدایی که ندارم
در صحبت ناخوش دل مسکین نشکیبد

کشتی به یمم آواز نگیرند بدامی
وامروز زخم دوری و غمتنای سلامی
بر چشم و درینجا که گرفته دوامی
سنگیست ز تن و دل جفت و دو جامی
ذکر و صحبت که رفته زمانی

گر تو در آیینه تأمل کنی
حسن و اگر بخت تو دریافتی
گر دری از خلق ببندم روی

صورت خود باز بیابان کری
دل بتو دادم که تو شیرین تری
بر تو ببندم که نظر دوری

سعدی اگر کشته بود در فراق
زنده شود چون بسرش بگذری

خواهم اندر پایش افتادن که گوی
بر سر عشاق طوفان گیر باد
گر بدامت بنگشد ز دامان ببر
ز دو دیده چشم بحر رحمش
شاد باش ای مجلس روحانیان

ور به چوگانم زند هیچش مگوی
ور هست آن پیچان گو بروی
ور به روی بنگشد در دامن بگوی
گر نه ... ریزد خون آرد مگوی
تا که خوردن می که من مستم مگوی

هر که سودا نامه سعدی نوشت
دفتر پرهیزگاری گو بشوی

تو چه ارمغانی آری که به دوستان فرستی
چه از این به ارمغانی که تو خویشتن بیایی

شبی ای دل ار بمیری بدست غم بمیری
شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی

دل خویشتن بگفتم چو تو دست گیر مایی
نه عجب که خوب رویان بکنند بی‌وفایی

بچه کند اگر تحمل نکند زیردستان
تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشاهی

سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم
دگری نمی‌شناسم تو بری که آشنایی

من از آن گذشتم ای یار که شب به غربت
بروانی چه و با امروزش آشنایی

تو که گفته‌ای تحمل نکنم جفای خوبان
بکشی اگر چو سعدی طلبی به پارسایی

در چشم بامدادان به بهشت برگشودن
نه چنان لطیف باشد که به دوست برگشایی

ایضاً

خرم صباح آنکه تو بر وی نظر کنی
پیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی

دیگر نبات را نخرد مشتری به هیچ
یکبار اگر تبسم شیرین شکر کنی

آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو
خرم ولایتی که تو آنجا گذر کنی

ایضاً

روی که گر ببینمت گرد ملال بنشینی
دست بنه که بی‌غمم گر تو سبب ببری

هر چه کنی تو بر حقی حاکم دست مطلقی
بنشین که روزی بخرم گر تو غم ورزی

بنده اگر به پا رود در طلبت کجا رود
تا به سر غایتی در رخ تو بنگری

گفتم اگر نه بینمت مهر فراموشم شود
میروی و مقابلی غایب و در تصوری

جان به سینه از آن زنده شوند کشتگان
گر بکشی و در زمان بر سر کشته بگذری

ایضاً

ای که وفا نیاوردی
رفتی و خلاف دوستان کردی

چاره کنم به چیز بر نگرفتی
دل بردی و به هیچ نشمردی

من با همه عیب از تو خشنودم
تو با همه حسن یار آزردی

خود کرده‌ی جرم دوستان می‌بین
رسمیست که در جهان تو آوردی

نازت ببرم که نازک اندامی
بار تو بکشم که نازپروردی

ما را که جراحتست خون آید
درد تو چشیم که فارغ از دردی

ایضاً

هر که سر سبک نمی‌برد ز تو سنگم | گر چون قامت خود در کسی نمی‌نگری
باری بچشم کرم بر حال من بنگر | نگاه کن که بار دگر بر سر خاک نگذری

سعدی بجور و جفا مهر از تو برنگیرد
من خاک پای توام گر چون من بگذری

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری | و گر نه فتنه نخفتی بخواب بیداری
زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری | سپهر با تو چه پهلو زند بجباری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت | بدوستیت وصیت کرده دشمنداری
چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی | چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری
سپید گردن و ساعد چه شوخ و شیرینی | به پیرهن گشتن تنها چه چست و چالاکی
دلم ربودی جان میدهم بطیب تنی | گرت بحاجت درویش دستگیری
گرا قدت گدای بر در بود گنجی بیش | سخن بگوی که در جسم مرده جان آری
گرت ارادت باشد بسوز شوق الخلق | بشنو ز لطف که در حسن دلبری داری

[illegible]

الغزل له

ترا ملامت بد ازان گلستان سعدی | اگر حلال نباشد که خود بفرمودی

تیغ تیز دو ابرو برفت و ابر بنگر دم
که برگ عیش گفتی سزای خود دیدی

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی | دودم بسر برآمد زین آتش نهانی
شیراز در نبسته است از کاروان ولیکن | ما را نمی‌گشایند از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد | می‌بایدش کشیدن باری بناتوانی
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی | دست از هزار عذرا بردی بدلستانی
صورت نگار چینی بی خویشتن بماند | گر صورتت ببیند سر تا بسر معانی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان | همچون بر آب شیرین غوغای کاروانی
تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید | تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی
مسکین که جانی دیگر در تنش نیاید | گر جهد میکنی در جان بکوش تا بتوانی
سروی چو در سماعی هر بری چو در حدیثی | تسبیح چو در کناری شیشه چو در دبستانی

[illegible]

ایضاً

بیا ای در دستت ... [illegible]

ما نگفتیم سعدی ... [illegible]

روی گشاده ای صنم طاقت خلق می‌بری
چون پری و میروی پردهٔ عقل میدری

حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت
کادمی ندیده‌ام چون تو پری به دلبری

آینه را تو داده‌ای صورت خوب بیکران
ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری

نسخت چشم او رویت پیش نگار کردم
گر بت آهنین کشش صورت تو کنی زری

چون تو درخت دلستان تازه بهار گلشن
حیف بود که سایه بر سر هر کس بگستری

دیده همی بر دو کس بر کنم از روی تو
ور ز غلام بسته‌ای خوب تو کجا بدری

من متحیرم که چشم از تو نگاه داشتن کنم
گر تو نظر همی کنی ور نکنی مخیری

بند حکیم پیش از این من نزنیکنند
کیست که بر تو بنگرد تا ز تو خود نظر بری

وعظ و دوام عافیت مخلفند سعدیا
هر که سفر نمیکند دل ندهد به لشکری

روی بپوش ای قمر خانگی
تا نکشد عقل به دیوانگی

بوالعجبی‌ها که خیالت نمیست
چشم خردمندی افسانگی

ایضاً

روی بپوش ... [illegible]

ایضاً

گر قدم بر چشم ما خواهی نهاد
دیده بر ره می‌نهیم تا میروی

ما به شنام از تو راضی گشته‌ایم
وز دعای ما سود با سیدوی

گر چه آرام دل ز ما می‌برده‌ای
همچنین میرو که در جان میروی

دیده سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها میروی

سرو بستانی تو یا پروازی
یا ملک یا ماه یا صورت گری

قامتی داری که سرو می‌کشد
کامد از آن جا چو خانه سپاه سری

هر که یکبارش گذشتی در نظر
در دلش صد بار دیگر بگذری

میروی اندر نشست جان میرود
باز می‌آیی و جان می‌پروری

گر زنشت چه در میان ای شمع
مبلغی بر زاهد کرد آوری

چند خواهی دل به هنجار کشتن
پرده می‌پوشی و پرده میدری

روز بی‌قدر در میان مرد آری
تا نبیند هر کسی چندین پری

ایضاً

... [illegible]

چو در میدان عشق افتادی ای دل
بباید رفت سرگشته چون گوی
و لا گر عاشقی منشین و میباز
بیا گر طالبی بر پی بجوی
درین ره جان بده یا ترک جان گوی
برون در مرو ... بازو جوی

چو برگ گل به آبی گلاب گل خوشبوی
چو شمع از شوق پا ... سنجید مقبول
اگر یاد ... عشق زمین و روشنی
الا ای ترک کلاه ... ای ساقی
که ای یاد ... آدمی بد خوی
یکی الفت ... از بازی

حبیب من چه میان شود چه کنم | نخستم رفتم و باز آمدم به بیگهی
حکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو نیست | نه با دیده و تو به از من هزار برگزینی
به رنگ روی بهار ای فقیر تاج شوم | چو باغبان نگذارد که سیب گل چینی
تفاوتی نکند گر برکشی گنهی ... | هزار تیغ بکوبی ... شیرینی
میان ما و شما عشق از ازل بوده است | هزار سال برآید همان نخستینی
لگام در سر شیران کند صلابت عشق | خیال کند که شتر را مهار در بینی
زهی گدای سعادت مای نبند ... | زهی کبوتر مقبل که ... بنشینی

مرا عجب نباشد ای مسلمانان
رندی چنین نکرم ... ولی دینی

شبت ... به ماه ... بوی | گلست آن یا سمن یا ماه یا روی
نه پندارم که در بستان فردوس | بود دیده چون تو سروی بر لب جوی
چو شیرین لب سخن گوی که جانش | نه دو میان ندارد وصفش سخن گوی

گر رود ... منظر تو ... تن ... که ... عاشق
صاحب ... جز ... باشد ... دینی ... جوانی
بی ... نگاری
ما ... جایی ... الای ... در جوانی
هر کی بیش ... ما ... بشنی
روز ... نادر ... کمان
... دری

که برکشید چنین سرو در بوستان خرامان | گر سرو به بوستانت بیند که بخرامی
مه در تمام روزی آفتاب روی | گر بنگرد به چهار دوست از بام تماشا
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد | گر پسته است بخندد و فی کلامی
در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت | در مهربانی شتابی ... بی دوامی
لا خیر از امیری در خدمت اسیری | خوشتر ز پادشاهی در حضرت غلامی
ترک عمل گرفتم این شغل ... رز و لذت | بی خبر آنکه باشد اندیشه از حرامی
فردا به باغ و فردا تا خیمه ببندد | گاه روز آتش عشق ... در جامی
هر لحظه سر ز جایی بر سینه خیالم | تا خود چه بر سر آید زین منقطع کلامی

سعدی چو گرفت ... خلق ... گیتی
از سنگ فرو باشد چه ... شکسته جامی

عمری ببودی باری گردیم انتظاری | فرزند انتظار را ... گشود هیچ کاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی | از محنت فراقش در دل بماند باری

چون تو ... بیت ... پرده ... دید ...
... که ... تا ... واز
... حضرت ... از تو ... گاری
... از تو دو ... گشید ...
هم ... ما ... در صحبت ... کرده ... بارت
گر تو ... باید ... ی بر تنه ... خفتنی

دل ... هست ... باشد تو ... گره ...
چشمی ... هست ... تو ... کرد ... مر تو
دیده ... بسته ... کرده ...
چو نازی ... ای ... تو
... باز ... چون ... برق ...
... ما ... حاصل ... ما ... ما ...
... نو ... فر ... که ...
... باز ... ای ... چنین ...

[illegible]

[illegible]

دگر ای باد بوی گل و سنبل کنی
دوست دارند ترا دوست نباشد چه کنی

گر بران سنبل زلف و گل رخساری
حیف باشد که تو در خاطر اغیاری

سعدیا وقت آفتاب پرستی آید
همچنین بر همی که تو می‌بری

گر کنم در سر وفات سری / سهل باشد زیان مختصری
ای که قصد هلاک من داری / صبر کن تا ببینمت نظری
متحیرم در جمال توام / عقل دارم بقدر خود قدری
خبرتم در کمال همچو نیست / کین کمال قمر ندید بشری
راست خواهی نظر حرام بود / بر چنین روی دیدن دگری
دوست دارم که خاک پات شوم / تا مگر بر سرم کنی گذری
حق بدست رقیب سنگدل است / پیش خصم ایستاده چون سپری
زانکه آیینه بدین خوبی / حیف باشد بدست بی بصری

[illegible]

[illegible]

من که مسکینم ز سر این مهر و وفات
در مه و خورشید و سیم و مشتری

گفتم آهن دلی کنم چندی
ندهم دل بهیچ دلبندی

وانکه را دیده بر دهان تو رفت / هرگزش گوش نشنود پندی
خاصه ما را که در ازل بودست / با تو آمیزشی و پیوندی
بدلت کز دلت بدر نکنم / سخت تر زین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسو نه / تا برآساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر / که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهتر می‌بود / گر نه شیرین نمک پراکندی
کاشکی خاک بودمی در راه / تا مگر سایه بر من افکندی
چه کند بنده که ز دل و جان / نکند خدمت خداوندی
سعدیا دور نیک نامی رفت / نوبت عاشقیست یک چندی

[illegible]

من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی	یا چه کردم که نگه باز به من می‌نکنی
دل و جانم به تو مشغول و نظر بر چپ و راست	تا نگویند رقیبان که تو منظور منی
دیگران گر بروند از نظر از دل بروند	تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
تو همایی و من خسته بیچاره گدای	پادشاهی کنم ار سایه به من برفکنی
بنده وارت به سلام آیم و خدمت بکنم	ور جوابم ندهی می‌رسدت کبر و منی
مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی	تو بدان ساعد سیمینش به چوگان بزنی
مردم بی‌خویشتن از خمر طلوعت و جمال	مستی از عشق نکو باشد و بی‌خویشتنی
تو درخت قامت و سیمای بخرامی ای باغ	باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
من نه آن شاخ امیدم که ثمر خورد ولی	غالب الظن یقینم که تو هیزم شکنی
خون درویش شیرینی و چربی بخورند	سعدیا حجت بالای کن شیرین سخنی

انشاء

ما سپر انداختیم گر تو کمان می‌کشی	گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دل خوشی

اگر به صید روی وحشی از تو نگریزد	که در کمند تو راحت بود گرفتاری
به انتظار عیادت که دوست می‌آید	خوش است بر دل رنجور عشق بیماری
گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم	بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
تو میروی و مرا جان و دل به صحبت تست	ولی چه سود که جانب نگه نمیداری
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد	دگر تو هم همه عالم به هیچ نشماری
درازنای شب از چشم دردمندان پرس	که هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری
حکایت من مجنون بنگرید که ماند	نیافتیم و بمردیم در طلب کاری

نه آن سعدی که چاره وصالت
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

مرغ الستم از اول که تو بی مهر و وفایی	عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم	باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه	ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی

[illegible: diagonal marginal verses, top and right margins]

چرا ما با هوای عشق طفلی ز	بسی گفتیم و تو با ما در ستیزه دی
نصیحت میکنندم خوب رویان	که گر بر گرد از عشقش نیاسودی
نمی دانند کز چه پارسایست	حرارت باز نشیند سردی
ولیکن با رقیبان چاره نیست	که ایشان شکل خارند و تو وردی
وگر با من نکوی ای باد گل بی	که چون بلبلم دیوانه کردی
اگر با خوب رویان می نشینی	سبا ... نگی ... در نوردی

چرا دوست بگیرند جان سعدی
که هم دردی و هم درمان دردی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی	هر چه حکم کنی بر وجود ما حکمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد	که دوست بیش از آرام جان و درمان غمی
هزار تهنیت بختی کن که وصل بود	خدای شکل تو بر دل که سابق کرمی
ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است	چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی

[illegible: diagonal marginal verses, lower margins]

[illegible: diagonal marginal verses, top and left margins]

عشق دیدم که در مقابل صبر	آتشی و پنبه بود و سنگ و سبوی
هر که با دوستی سری دارد	گو دهانت ز دو خوش بوی
تا که شاه از خمر چو کمان	التماسات صبر و تربیت چه گوی
با دشمنان خیل رنج چشم	عارفان بس‌اند صبا هو یا هوی
سعدیا شرح عشق می‌گوید	شکایت بطبع شیرین روی

هر کسی نباشد ار بگفت ...
خود ز ناصحت شنید ز روی

مبارک ساعتی باشد که با معشوق بنشینی	نباز رکیت بسوزاند که گر از دور بنشینی
عقابان صید و چنگال آهنین پنجه	ترا با دو چشم شد که چون با معشوق بنشینی
نباید که بسوز خرقه که فریاد برخیزد	اگر خواهی که چون پروانه پیش شمع بنشینی
گرت با خویش قناعت چون ملایکی	ز با یاران مست ... تو مستور بنشینی
میخور که سر دنیا ترا ... بستن کنیم	آن به یاد دوست که شب تا روز ... بنشینی

[illegible: diagonal marginal verses, left and lower margins]

نگارا وقت آن آمد که با دل راه پیوندی
که ما را بیش از این طاقت نماند از آرزومندی

دریغ از روی مطبوعت که روز از بندگان پوشی
دریغ از طبع موزونت که در ره بستان بندی

تو خرسندی به تنهایی چنینت در خیال آمد
که ما را همچنین باشد به تنهایی خرسندی

بکشتی بی‌وفا یارا که از ناگه چو پیوندی
مگر در دل چنین بودت که با ما خود نپیوندی

نگارا گر نگوشتی که حکم از دگر آید
چو مهرت بنده‌ای خواهد دل ما را به گنجندی

مرا زین پیش خلوت در دهن بود و جمعیت
تو در جمع آمدی یکجا مجموعات کندی

سخن‌هایی چنین بازگو کو صاحب‌نظر دیدم
که از آن بازگو دستم که با عقل و هنر بندی

گرت جائی قدم با زنم صورت صدر تنجیم
که از ما خدمتی لایق نیاید تا کش پسندی

ز زنش بیش تر تریزی که از تیغ نشاید
چو مسکینی چنین شیرین بگو شوری و مر افکندی

حکایت گفتن سعدی مگر با دست گیرد
که مجروح عنه سنان پیوسته تر تر میجندی

وفا و عهد بود و من نی اینچنین تسلیم سودی
تو دست عهد گرفتی که پای مهر دارم
چو خویشتن تو دادم تو مهر باز گرفتی
بچشم خویشتن دیدم خلاف چه گفتی

هزار چاره دیگر دوم که معنی گردم
تو سیلوتی تدارکی که در گفته منی
عدل بود و من نمی‌دانم خیال وصل بودن
چو داری عاشقی مسکین همچو نیز فتنی

تو قدر صحبت یاران و دوستان شناسی
گر از شبی که چو سعدی بدین عشق نخفتی

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی
که به دوستان یکدل سر دست برفشانی

دلم از تو چون برنجد که به وهم در نگنجد
که جواب تلخ گویی تو بدین شکر دهانی

عشقی بیا و شمع خیمه گاه دوشیزه
گر تشنگی بمیرم بر آب زندگانی

غم دل به کس نگویم که بگفت رنگ زردم
تو به صورت نگه کن که صفاریم در آبی

محبت نباید ز من به جان سوز نیام
عجبت اگر نسوزم چو آتشم نشانی

دل عارفان ببردی و قرار پارسایان
همه شاهدان به صورت تو به صورت و معانی

[illegible]

ایضاً له

مرا که پیش تو افتاد بندگی کردم
رواست گر بنوازی وگر برنجانی

ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن
بکن هر آنچه بشاید نه هرچه بتوانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست
به آستین ملالی که بر من افشانی

فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود
برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
به هیچ کار نیاید گرش نسوزانی

ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی
جهان و هرچه درو هست صورتند و تو جانی

به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت
که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی

مرا مپرس که چونی به هر صفت که تو خواهی
مرا مگو که چه نامی به هر لقب که تو خوانی

چنان به نظره اول ز شخص می‌ببری دل
که باز می‌نتواند گرفت نظره ثانی

تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت
ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی

بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد
تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی

[illegible]

ایضاً له

کوی با گفته گاه ... سر گردان ...
گویی ... چابکانت چوگان بگوی

ای که گفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل
سخن ... شمشیر ...

با ترک من مگوی که ترکش نه مهربان
با ... با ترک من مگوی

سعدیا مستی و مستوری بهم ناید راست
شاهدان ... و صوفیان تنگ‌خوی

هر روز باد می‌برد از بوستان گلی
مجروح می‌کند دل مسکین بلبلی

ما را ز صحبت ابنای روزگار
بر جور روزگار نباید تحملی

گیتی باز ... هر که سر از بیضه برکند
همچون کبوترش ببرآرد به چنگلی

ای دوست دل منه تو درین تنگنای خاک
نا محکمست خانه هستی بی زلزلی

رویست او نگرید و مویست مشکبوی
هر لاله که می‌دمد از خاک و سنبلی

بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند
کز وی به دیر و زود نباشد تحولی

گر در طلعت جهان فریبناک
هر بامداد کرده ز شوخی تجملی

[illegible]

[illegible]

ایضاً

صیاد شاد و پای مسافر بگل بماند	شخصی گمر گمکنید سرو درخت مشتری

همه چشمیم تا برون آیی
همه گوشیم تا چه فرمایی

تو نه آن صورتی که بی رویت	متصور شود شکیبایی
من ز دست تو خویشتن بکشم	تا تو دستی بخون نیالایی
کشته بودی قیامت چند	این گروه محب سودایی
وه چنین دیدی بستان که تراست	خود قیامت بود که تماشایی
التفات نگاه کن که تو دست	تو درخت بلند بالایی
سرو بستان جنت تو	گر بیابی دگر نخشایی
جان بشکرانه در آن زمین خواهم	گر بانصاف در میان آیی
عقل باید که با صلابت عشق	بکند پنجه تو نایی
تو چه دانی که بر تو گذشته است	شب هجران و درد تنهایی

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

چون همایم سایه بر سر افکنی	تا در اقبالت شوم نیک‌اختری
در خداوندی چه نقصان آیدت	گر خداوندی بپرسد چاکری
مشفق ار بودی حکایت گفتمت	گر بغیر از خصم بودی داوری
سعدیا دردی به خصم از دست دوست	بر که شیرین شد نشست دیگری

خاکی از مردم نماند در جهان
ور بود از عاشقان خاکستری

هر کسی را تن و اندام جمالست و تو نی	آنی و لطف ندارد و نه تو کر مرد و زنی
نظر آوردم و بردم که وجودی تو بمانی	همه بستند و تو خوبی بپسندند و زمانی
تو مگر روی بپوشی که دگر دیگر نبیند	ور همی پرده بزنی پرده خلقی بدری
تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند	هر کسی چون تو نباشد که در خیره بمانی
وگر نیز بر آید ز تن جان نکند زبانی	من بتنگ بپرست نگفتم تو چنین تنگ که مانی
مرده در حسن تو گفتند چنانی بتحقیق	عیب آنست که با او آدت نجانی

ایضاً

[illegible]

هر سلطنت که خواهی می‌کن که دلپذیری
در دست خوبرویان دولت بود اسیری

جان را خبر نگویت در آرزوی رویت
دانسته‌ام که بی شکر چون خواند که گیری

ملک آن توست بشکر سر بر زمین خدمت
گر پای کشته سوزی ور بی خطا بگیری

گر من سخن نگویم در وصف روی چون تو
آیینه‌ات بگوید پنهان که بی نظیری

آن کو ندیده باشد گل در میان بستان
شاید که خیره ماند در ارغوان خیری

گفتم که گر ز بند تن غایب شود ز چشمم
آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری

ای ماه و مهر بستان بی جام وصل جانان
حیف است که خوش نشینی بی سر که خوش ضمیری

او را نشستوان دید از غایت لطافت
ما خود نشسته‌ایم از غایت حقیری

گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان
ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر بپوشان خرقه در میان
رندی و انابت شد در جای منبری

هرگز نبود سرو به بالا که تو داری
یا مه به صفای رخ زیبا که تو داری

[illegible]

هر گوشه باد خزان برگ پریشان کند
بستانی که چو تو سرو روانش باشی

همه عالم نگران تا نظر بخت بلند
بر که افتد که تو یک دم نگرانش باشی

سنگدل چشمهٔ آبی که یکی جوی روان
تشنه می‌میرد و ترک دهانش باشی

گر توان بود که دور فلک از سر گیرند
تو دگر نادره دور زمانش باشی

وصف آن مه نکند در نظم سخن دان آید
ور کسی گوش کند هم تو زبانش باشی

چون تحمل نکند بار فراق تو کسی
با همه درد دل آسایش جانش باشی

ای که بی دوست بسر می‌نتوانی بردن
شاید ار محتمل بار گرانش باشی

سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد
چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

با وصیادی که با ما جنگ سر داشتی
دل ببردی دست خواهی جنگ خواهی آشتی

نیک بد کردی شکستن عهد یار نیکنام
این بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی

دوستان دشمن گرفتن هرگزت عادت نبود
خود درین مدت که دشمن دوست می‌پنداشتی

[illegible]

ور روی گفتم تهی چند بگویم | رو بازگشادی و در نظر بستی
گر باده ما زین هم برد و مطرب از این کوی | ما توبه نخواهیم شکستن به درستی
سعدی قلم از قصه بر آ به حقیقت | صد توبه درست یکی بار شکستی

نقاش وجود این همه صورت که بیاراست
تا نقش ببینی و مصور بپرستی

یار گر شدم بسی چون تو ندیدم کسی | شمع چنین نایدت از در مجلسی
عادت بخت من نبود آنکه بیاید مرادی | نقد چنین کم دهد خامه بدست مفلسی
صحبت از این خوبتر صورت از این لطیفتر | دامن از این نظیفتر وصف تو چون کند کسی
خانه سرای کو دل جمله به بندگی کن | تا به سر حضور ما ره نبرد مسوسی
روز وصال دوستان دل نرود به بوستان | یا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی
قصه هر که میبرم فایده‌ای نمیکند | مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی
این همه خار میخورد سعدی و بار میکشد | سنگ جفای دوستان در دهن سگ کسی

فی الدیوان الرابع

الحمد لرب العالمین علی | ما دل من نعت اسمه و علی
الکامل الرزق حیاً و میتاً | ان اعطشوا وان لم یحسنوا عملا
سبحان من عظیم قادر صمد | منشی الوری علی من بعدهم جملا
هو بی الطالب من حیث یترکه | جل المجید من فرد قد علا
الجن و الانس و الاملاک حیرة | تحیرین فیه حین جادلا
کم فی البریة من آثار قدرته | و فی السماء آیات لمن عقلا
قضاء من یجئ له بصیر | نور معرفة الرحمان مقتبلا
تری السحاب و الاکام | تقدیر این من بعد احصلا
مرتدیا صبی ولا دام عاجزة | لا تنهدون ای ادکر سبلا

بادوست چو باشد دل آن وقت ... را

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را

عاشق سوخته‌ای با سر و سامانی هم
همه شب بر در او زار و ضعیفان رسد
بنده و انبه تو در گوشش آن یار سیا...

گفتم ای یار مگر سوخته جانی را
گوش کن کز من ... بی‌سامانی
من که ... جستم دامان

سعدیا عمر عزیز است به غفلت مگذار
وقت فرصت نشود فوت گرانی را

با جوانی سر و پشت این چرخ برین
مرکب با موی تو قوت برنیاید عجب
چون کمان بازو از سرو قد سیمین
میرود تا در گشاده بیابان ...
گر به دست آید باز آن شیرین سخن
روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست
ای که گفتی ...

جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را
با کسی افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را
آرزو می‌کند کاش با او باشم تیر را
تا بدان ... کمان چشم ...
لشکر ابرستان ...
نقد را باش ای پسر کآفت بود تأخیر را
مرد مگوی چاره دانم کرد ...

سعدیا در ذوق تو نالان ... گر شنیدی وصل ... گرد آن را

ور به تیر جراحت بدو باز هم آید
از جای جراحت شوی بر دلن را

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را
هزار صید دلت پیش تیر باز آید
تو خود به جوشن و برگستوان نه محتاجی
مغافر ... سکینه ...
حصار قلعه ... پای ...
هر که خولت ...
لب چو بدیدم لعل ... و چشم
شعاع روی تو بازار ماه و خورشید شکست
بنفشه ...

که تیر غمزه تمام است صید آهو را
بدین صفت که تو داری کمان ابرو را
که روز معرکه بر خود زره کنی مو را
ندیده ...
بام قصر ... کمند گیسو را
... سیر گرفتی که باز تیهو را
...
... طلسم جادو را
... فضیلت ... زور بازو را

باری به چشم احسان در حال ما نظر کن
کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
حکمش رسد ولیکن حدی بود غضب را

من بی تو زندگانی خود را نمی‌پسندم
کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را

چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد
آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را

حال نیازمندی در وصف می‌نیاید
آنگه که باز گردی گوییم ماجرا را

بازآی و جان شیرین از من ستان به خدمت
دیگر چه برگ باشد درویش بی‌نوا را

یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان
قدرست ای برادر نه زهد پارسا را

ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی
تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را

سعدی قلم به سختی رفتست و نیکبختی
پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

من چنین خوبی در بستانی ندیدم روی را
وین چنین بالا بلندی با نشستن سروی را

ما شکاریم چه فرمایی دشمن و دوست
یا غم دوست خورم یا غم سودایی را

همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را

سرو بگذار که قدی و قبایی دارد
کو ببین آمدن و رفتن رعنایی را

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب
هزار مؤمن مخلص درافکنی به عذاب

که را مجال نظر در جمال میمونت
بدین صفت که تو دل می‌بری ورای حجاب

درون ما ز تو یکدم نمی‌شود خالی
کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب

به موی تافته پای دلم فرو بستی
چو روی تافتی ای نیکبخت روی متاب

ترا حکایت ما مختصر به گوش آید
که حال تشنه نداند ای گل سیراب

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
وگر بمیرد کتان چه غم خورد مهتاب

دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهل است
که با شکر دهنان خوش بود سؤال و جواب

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر نیست | سحر تو آنجاست که معجزهٔ جادوی دوست

آن را که جای نیست همه شهر جای اوست
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

بی خانمان که هیچ ندارد بجز خدای | او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا به مشرق و مغرب غریب نیست | چندانکه میرود همه ملک خدای اوست
آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی | بیگانه شد به هر که رسید آشنای اوست
کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند | عارف بلا که راحت او در بلای اوست
عاشق که بر مشاهدهٔ دوست دست یافت | در هر چه بعد از آن نگرد اژدهای اوست
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست | این پنج روز عمر که مرگ از قفای اوست
هر آدمی که کشتهٔ شمشیر عشق شد | گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

اگر دل من چو گوی در خم چوگان اوست | موقف آزادگان بر سر میدان دوست
دمبدم از کوی دوست نسیم پیروزی وزد | سلسلهٔ بوی خوش زلف پریشان دوست
غنچه شکفته کند چهرهٔ آن مه جبین | درد مرا طبیب صبر و درمان دوست
گر کند انعام او در من مسکین نگاه | ور نکند حاکمست بنده به فرمان دوست
گر زند بیگناه عادت بخت منست | ور بنوازد ز لطف غایت احسان دوست
میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو | سرو دگر را چه قدر قد خرامان دوست
حیرت عشاق را عیب کند بی بصر | بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران دوست
چون نتوان گشت آنکه دل عاشق | پای نتواند گرفت گر نه بزندان دوست
چون تو گلی نیست در چمن روزگار | خامه که مرغی چو من بلبل بستان دوست
گر به مرغی زند سعدی کمان ز تیر | حیف بود بلبلی کس نه گلستان دوست

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان اوست

دوستانم بحران دست سعدی را | اگر چه بیخ کمان میرسد بشیده دوست

بلا و زحمت امروز بر دل درویش
از آن خوشست که امید رحمت فرداست

ای که از سرو روان قد تو چالاکترست | دل بروی تو ز روی تو طربناکترست
وگر از غصه خون از دل تنگ نشیم | کرد ز غمزهٔ خونریز تو بی‌باکترست
جست بر جست بکوت منی هر عمر | باز بر خاست ز پای تو چالاکترست
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند | دامن دوست بحمد الله از آن پاکترست
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت | پردهٔ صبر من از دامن گل چاکترست

بار بر بنده سعدی که گرانجانی
کز بعد نظرت ای خاک درت کمترست

ای کآب زندگانی من در دهان تست | تیر هلاک ظاهر من در کمان تست
گر بر قفا نروم و گذاری بمن جمال | در شهر هر که کشته شود در ضمان تست

بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها و رفت
نقشی که [illegible] از دل نشان تست
بسیار دیده‌ام [illegible] درختان میوه‌دار
زین به ندیده‌ام که در بوستان تست
[illegible]

[illegible]

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار | ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت | دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید | رحمت کند مگر دل نامهربان دوست
گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد | تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
گر آستین دوست بیفتد بدست من | چندانکه زنده‌ام سر من و آستان دوست
بی حسرت از جهان نرود هیچکس بدر | الا قتیل عشق بتیر از کمان دوست

بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد
وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست | تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده میشود بامید وفای یار | جان رقص میکند بسماع کلام دوست
تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن | هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست
من بعد از این اگر بدیاری سفر کنم | هیچ ارمغانی نبرم جز سلام دوست

[illegible]

بهر دو آتش ما دولتیان در بسوخت
بکام دل نرسیدیم و جان بکام رسید

هنوز جهل مصور که کیمیایی هست
وگر بکام رسد همچنان جای هست

کجای بیت که دل افشاند سعدی نیست
که در جهان بجز از کوی دوست جای هست

با همه مهر با منش کین است
شاهدی نفس تو دگری نکنی
منهند پای تا نه بنید جایی
شل زیرکان چنین عشق
در وصال فراق من بر نخفت
گریه گو به هلاک من بکشید
لازمست احتمال چندین جور
مرد چون شیر در کمند آرد

حکمتم خط بخت من این است
پنجه با ساعدی که سیمین است
هر که را چشم مصلحت بین است
طفل با دایه و مار زرین است
که از آن شب که گور بالین است
کز در این نوبت نخستین است
گر عقوبت سزا چنین است
چون کمندش گرفت مسکین است

بر نخیزی وگر بخیزی بنشانی بر آب پایی
لب شیرین از شیرین همی سخن گفتن
جان من تشنه آشوب بنگیری بر سود
وگر رفت کی آمدی که بنی سوی شیدا ان

خیال زرق قد لطف گلبر نور عشق انگیزت
زبانش کنده بودی گر بدوی مشک بر چربت
اگر زنده اوی شهر آشوب چشم فتنه انگیزت
که بنهادست داغ بوستان سحر خیزت

ده او دم در کشی ای سعدی شیراز بلبل دم
که بستان مخلص دلگیر دهد از پرهیزت

چو زلف دلبر من شاه دلکش سنگی نیست
دانش از چه نه بینی مگر بوقت سخن
تیغ غمزه خون خواره سنگری زیبا
ده دم لطف نداره دگر که چون سعدی

چو زلف دلبر من حلقه دلکشی نیست
چو تنگ دل دگری چون لب نیستگی نیست
نزار که با تو در هیچ مرد جنگی نیست
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

قوی کیکنی از دشاد و دو دمن وصل
ولی چه سود که دولت بتیز چنگی نیست

دل نیستی که دو یاران بپرسی
ز دوست بیخبری من با دوست

چشمت چو تیغ غمزهٔ خونخوار برگرفت
با عقل و هوش خلق به یکبار برگرفت

عشقت بنای صبر به کلی خراب کرد
جورت در امید به یکبار برگرفت

عاشق بسوزد ار تو فرستاد دو ...
مومن بسوز عشق تو زنار برگرفت

شوری ز وصف روی تو در خانقاه فتاد
صوفی طریق خانهٔ خمار برگرفت

با هر که مشورت کنم از جور آن صنم
گوید چه بایدت دل ازین کار برگرفت

دل بر توانم از سر جان برگرفت و چشم
نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت

سعدی نهفته خون جگر خورد بارها
این بار پرده از سر اسرار برگرفت

خبر آنست که در صحبت آن شیرین است
دو شب است که محبوبه العین است

ور آنست که امکان نخفت دو
تکیه بر بالش بی دوست بسی سنگین است

بر برگ گل بهشت ورق قصه مرا
آب حیات در لب یاقوت فام دوست

بوی بهشت میدمد این یا نسیم صبح
باد بهار میوزد این یا پیام دوست

دل ره شود و می نروم وقت کز بیم
از یک نگاه در خم زلف چو دام دوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام دوست

خیال روی توام دوش در نظر بگذشت
وجود خسته‌ام از عشق چیز دیگر گشت

معانی سخن من ز آتش دل دود
چو شمع خلق بدین خاک تر بگذشت

دل ضعیفم از آن کرده آه درد آلود
که در میانهٔ خوناب جگر بگذشت

خیال عشق به سر برآورده بودم
گر به گفتم ز سر نه دیده گر بگذشت

ز آب دیدهٔ من فرش خاک تر شد
ز بانگ نالهٔ من گوش چرخ کر گشت

قیاس کن که دلم را چه ترس عشق رسید
که تیغ از رگ عشق تا جان بگذشت

صبور باش ... ز دل ای سعدی
که روزها ... دور نظر بگذشت

صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود / ورنه چو در کمند بمیرد عجب نیست

گر دوست واقفست که بر ما چه میرود / باک از زبان دشمن و غوغای رقیب نیست

از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز / کورا خبر ز مشغله عندلیب نیست

سعدی ز دست دوست شکایت کجا برد / هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت / چو شمع زار و چو پروانه دربدر میگشت

هزار گونه غم از جیب دوست دامنگیر / هنوز در تک و پوی کسی دگر میگشت

سرش مدام ز آشوب شور عشق خراب / چو دست دایم ازان گرد شور و شر میگشت

چو دیدم آن همه در کار عشق بی‌ادبست / چو طالبان همه از دام عشق بر میگشت

هزار بارش ازین پند بیشتر دادم / که گرد دام مگرد و هم گرد پیشتر میگشت

بهر طریق که باشد نصیحتش گفتم سعدی / گر او بقول نصیحت گران ز سر بگشت

جهان مطیع تو گشتم که گر اجل برسد [illegible]
بشنوم ز دوست ستاند چو جان بجای دوست
وفا و عهد نگهدار و از جهان بگذر
بجای آنکه تنم باد در فنای دوست
غم دوست برآرد دمار من [illegible]
کی کم دوست برآرد دمی بپای دوست
[illegible] بجای دوست
[illegible] بقفای دوست
[illegible] بپای دوست
[illegible] هوای دوست

جهان و هر چه درو هست با نعیم بهشت / نه نعمتیست که باز آورد فقیر از دوست

اگر قبول کنندت سپاس داری و بس / وگر هلاک شوی منتی پذیر از دوست

مرا که دیده بدیدار دوست برکردم / حلال نیست که بر هم نهم بتیر از دوست

وگر چنانکه مقصود ما نبود وگر نیاز عشق / کجا روم که نباشد مرا گزیر از دوست

بهر طریق که باشد اسیر حسن را / توان چه دید و نشاید خجل اسیر از دوست

تو خود نظیر نداری وگر بود مثلا / من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست

رضای دوست نگهدار و صبر کن سعدی / که دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست

زهی رفیق که با چون تو سرو بالاست / گر از خدای همه راحتی جز این والا نیست

هر آنکه با تو دمی خلوتیست در همه عمر / نیافتست گرش بعد از آن تمنا نیست

کسی که روی تو معلوم کرد و گر یارا / برای خود نفسی میزند ز بینا نیست

[illegible]
[illegible] سعدی
[illegible]

قدر آن خاک ندارم که برو میگذری | گر بهر وقت همی بوسه دهم پایت
دوستان عیب کنندم که بخواهی شیدا | تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت
چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص | گر تامل نکند صورت جان آسایت
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست | مهر از آیینه توان دید که جز سیمایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند | خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش در واقعه دیدم که نگارین گفت | سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق و دیدار ... که باشی | گر بدین ... تعب ... برود ...

حالت آنست که از شعر نگنجد در وی
همه ناید که بشعر نگنجد در ویت

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست | هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست
گر بزنندم به تیغ در نظرش بیدریغ | دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست
گر برود جان ما در طلب وصل دوست | حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست

روی نگار جان دوست صحرا نگرید | در روی شاهدی خوشترست
آواز چنگ و مطرب خوش گوی گو مباش | ما را حدیث دلبر خوبی خوشترست
گر شاهدست سبزه و بر اطراف گلستان | بر عارضین شاهد گلبوی خوشترست
آب نسیم باد که بر روی گشته زار | مقتول یار و زرده موی خوشترست
گر چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش | ما را مقام بر سر آن کوی خوشترست

سعدی خیال خیره مبر چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست | اینک علی الصباح نظر بر جمال او
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما | عید است و آن دو ابروی همچون هلال او
ما را دگر به سرو بلند التفات نیست | از دوستی قامت با اعتدال او
زان خوبتر که عاشق صادق نباشدش | پروای نفس خویشتن از اشتغال او
ای خواب گرد دیده سعدی مگرد | در دیده جای خواب نبود و خیال او

[illegible]

سرو گر حکایت از قد و قدم
یک موی تو به که در جهانست

با آنکه تو مهر کس نداری
گر نیست کرت بمهربانست

این سر که تو داری ای ستمکار
بس سر برآورده بر آستانست

بس فتنه که در زمین بپاشد
از روی چو ماه آسمانست

من در تو رسم بحمد سیمات
گر باد صبا برد خیانت

بی یاد تو نیستم زمانی
تا یاد کنم دگر زمانست

کوته نظران کنند حقیقت
تشبیه بسرو بوستانست

ابرو که تو داری ای پریزاد
در صید چه حاجت کمانست

گفتار چنین لطیف سعدی
تشبیب گرفته از بنانست

گر وصف بسط سخن نبودی
در وصف نیامدی نهانست

شیرین‌تر ازین سخن نباشد
الا دهن شکرفشانت

[illegible]

[illegible]

اگر معاینه بینم که قصد جان دارد
بجان دوست که با دوستان کار من است

حبیب که نه درخورد دوست عزیز
ولیک درخور امکان قدر کار من است

نه اختیار من است این معاملت لیکن
رضای دوست مقدم بر اختیار من است

اگر نه زلفت از جهانیان دل
هنوز بنده ندیدم که کنک من است

درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد
برو که هر که نه یار من است بار من است

ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت
دلت نسوخت که مسکین امیدوار من است

به لاله زار و گلستان نمی‌رود دل من
که یاد دوست گلستان و لاله زار من است

مرا از آن چه که بیرون شهر صحراست
قرین دوست بهر جا که هست جای خوش است

کسی که روی تو دیدست ازو عجب دارم
که باز در همه عمرش سر تماشا نیست

امید وصل مدار و خیال دوست مبند
گرت نه خویشتن از دگر دوست پرواست

چو مرد راه بلایی دل اندر آستان عشق
مدیت بباش که سربار دنیاست

[illegible]

تنم بریزد و خاکم بباد داده شود | هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست
جفا مکن که بزرگان بجرم و درویشی | چنین سبک ننشستند و سرگران ای دوست
بلطف اگر بخوری خون من روا باشد | بقهرم از نظر خویشتن مران ای دوست
مناسب لب لعلت حدیث بایستی | جواب تلخ بدیعست از آن دهان ای دوست
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش | اگر مراد تو قتلست وارهان ای دوست
گرم گشت سعدی ز آسیب عشق گردد [?] | ز دوستی که غلط می‌برد گمان ای [دوست]

گرم بجای رسانند دست دشمنان کاری [?]
ز دوستی نکنند توبه بجان ای دوست

هر که هر بامداد پیش کسیست | هر شبانگاه در سرش هوسیست
دل من بر هوای صحبت او | کاینچنان را حریف چون مگسیست [?]
مهربانی و دوستی ورزد | تا نظر کنی دوست هر نفسیست [?]
گو مدار اندر جهان قیاس امروز [?] | گر مرا مونسی و همنفسیست

تن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد | تا بگویی که سر طاقت تنهایی هست
هر کرا دیده بر روی نگارست ولیک | هر کسی را نتوان گفت که بینایی هست

گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس
سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

هزار سختی اگر بر من آید آسانست | که دوستی دارد تا هزار چندانست [?]
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست | که خار دشت محبت گلست و ریحانست
اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست | وگر تو داغ نهی داغ نیست درمانست
اگر نگار مرا خون من بباید ریخت | خلاف کم آن کنم که فرمانست
ز عقل من عجب آید صبور کو ماند [?] | که دل بدست تو دادن خلاف درمانست
من از کنار تو دور ایستاده‌ام عجب | کرم قرار نباشد که داغ هجرانست
عجب از آن سر زلف معنبر مفتول | که در کنار نخسبد چو در گریبانست
جماعتی که ندانند حظ روحانی | تفاوتی که میان دواب و انسانست

[illegible]

بر جوی بی مرادی درویشی سلاک	آزار که صبر نیست غلبت گناه ماست

سعدی بضاعتی دست طلب کن نه خط خویش
عیبش مکن که رای خداوند کار ماست

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند	تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند
خار در پای گل از دوری جمعیت و این	تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند
گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی	چشم در منظر مطلوب تو حیران تا چند
هم آنست دمادم که برآرم فریاد	صبر بیداد و جگر خوردن پنهان تا چند
تو سر ناز برآری که گریبان هر روز	ما ز جور تو سر اندر کف گریبان تا چند
رگ جانست بجانت که خون دل ما	خوردن خون دل خلق بدستان تا چند

سعدی از دست تو از پای درآید روزی
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

ای نشان کمر از حسن محض آفریده اند	کاندرم حال الست از دل او نو دمیده اند

[illegible]

[illegible]

زنخدان تو بر رخ بسکه باغی مرا	گر کوه دگر کوهی جگر پرورده اند
وان گلستان حسن تو از رخ چشم	کاش سنگدلان حسن گریبان دریده اند
در باغ حسن حسن تو ز ریحان حسنست	مرغان دل ز مویی دل رسیده اند
با جایگاه دلبر و شوخان دلربا	بسیار در فغان و اندک رسیده اند
رحا نکی بوی بشنیده نه ز عشق	نشنیده ام که بار نصیحت شنیده اند
زنهار اگر بدانه خالی نظر کنی	سالک که دام زلف بر آن گستریده اند
گر شاهدان نبی و دین بسر پدید عقل	برخ بدان برای چه خلوت گزیده اند
ما در گرفت و من سودای ایشان	دوستی که عاقبت نه بدان گزیده اند
بر خاک نشستن سعدی عجب مدار	مردان چه جای خاک که در خون طپیده اند

عذریست سعدی سنگین ببین را
بیچارگان که سیمین بدیده اند

اختران گر شب در نظر آفتاب	بیش چو شید حالت که پیدا اند

[illegible]

[illegible]

برخ خابسنگم زن که باز آیم | ز دو چشم که مرا پای بند دام کنند
گر کسی بر رخ زیبا حلال نیست نظر | حلال نیست که بر دوستان حرام کنند
ز من مپرس که فتوی دهم بمذهب عشق | نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند
دهان غنچه مگر باز کرد نسیم صبا | لبان لعل تو دستی که ابتسام کنند
غریب مشرق و مغرب بشنوانی تو | غریب نیست که در شهر ما مقام کنند
من از تو روی نپیچم که شرط عشق آنست | که روی در غرض پشت در مقام کنند

بجان مصطفی تو باد دوستان سعدی
که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند

پری رخی که شبی در حرم چو ماه آید | هزار باده بمهلت اگر بپیمایند
طریق عشق خار بدست و جای بلا | اگر چه چاره چو بازو بندد ریا
اگر به بام برآید ستاره بنمایی | چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
وگر زینت نیست لیکن از نظرش | کی روند اسیران که بند بر پایند

[illegible]

درچمن و جانست صنوبر خاموش | گر کر قامت زیبای تو خجل چه عجب
نیکوان ارکه زیب خدمت دارند | چه کند گر نبخشی و بنوازی خدمت
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست | گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
غم دل با که بگویم که تو در رخت نفس | تشنه‌ای که جگر به خشکان نیست
تو سبکبار قوی حال کجا دریابی | که ضعیفان غمت بار گرانی بکشند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت بگریزند

دو چشم مست تو گر ز خواب صبح برخیزد | هزار فتنه به هر گوشه برخیزد
چگونه آتش نگیرد بتاو آدمیان | گر از لطافت خوی تو آتش برخیزد
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر | حلال نیست که از تو نظر برخیزد
تو خود بجنس بنی آدم نمی‌مانی | گر از نگاه جانت خدنگ می‌بیزد
ترا ز جهل نرفت جمال صانع | گرت چشم زلف تو از جد بر آن آید

[illegible]

آفرین خدای بر پدری
که تو فرزند نازنین پرورد

لایق خدمت تو نیست بساط
روی باید درین قدم گسترد

خواستم گفت خاک پای توام
عقلم اندر زمان نصیحت کرد

گفت در راه دوست خاک مباش
که به دامنت نشیند گرد

دشمنان در مخالفت گرمند
و آتش ما درین نگردد سرد

مرد عاشق چه پیش تیر بلا
روی در هم کشد خوانش مرد

هر کرا یکی بی مرادی نیست
گو برو گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر خواهند
اول دردی کشان مجلس درد

آه اگر دست دل من به تمنا نرسد
یا دل از حسرت روی تو به یغما برسد

غم چون سیاست تا زین قسمت کن
کس به جز در دو جهانم به تمنا نرسد

سرو بالای منا گر چمن آرای شوی
سرو بالای ترا سرو به بالا نرسد

ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ و تن
یعنی که در رهت قدم تیغ سر بود

شادی که من کشنده زده وفای یار
آن روز روز دولت و روز ظفر بود

از مرگ جان زار و این کار کرده ام
آن را که جان عزیز بود در خطر بود

آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد
آن عاقلست و شیوه مجنون دگر بود

با سیم شکنان شوان گفت سوز عشق
خام از عذاب سوختگان بی خبر بود

جانا دل شکسته سعدی نگاه دار
وانگه آه سوختگان را اثر بود

آن نقش نیست که از دل بدر آید
وان عاشقی که ز پیوند گسلان می‌آید

گو بره در بیان خوبی ملامت نشین
آنکه ز دوست ملامت عقبان آید

گشتی بر که در بیخ ز طوفان خواد افتاد
نشنیده ام که دیگری کران می‌آید

یا سیاست که دریغ دید سر گردانی
دیگر ز روی خبر نام و نشان می‌آید

خیم قیمت که بدیدار کسی گردی باز
باز بیم نشسته دوستان می‌آید

ایضاً

ز سرنبات که چشمی مستطری دارد
چو خسرو از لب شیرین نمی‌رود مقصود

سر بقیامت ای رهی هیچ چپ
نگاه کن که بعف ... که بمکن چه رسید

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
اگر بسیر نسوزد بانجمن چه رسید

ایضاً

امروز در فراق تو دیگر بشام شد
ای دیده پاس دار که خونابه جام شد

بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند
کز فرقت هزار دل من چو جام شد

از بس خیال غصه شدم از تمنای خود
گین پخته بین که در سر سودای خام شد

تنها نه من بدانه خالت مقیدم
کین دانه هر که دید گرفتار دام شد

گفتی بچشم گوشه چشمش نظر کنم
چشمم در او بماند زیارت مقام شد

ای آل الگفت کز دهان نظر تاب
اکنون نه اینکه که ز دست تکام شد

از بس عشق روی تو می آید این سخن
طوطی ... که شیرین کلام شد

ابنای روزگار غلامان بزر خرند
سعدی بی جست بیار ارادت غلام شد

ایضاً

از غم دل که کنم تا دل جانم باشد
گر بروانی چه سعادت از این خاتم باشد

هر کسی چشم تو را تا بعید دوام باشد
ور کشی زار چه دولت به از آن باشد

چون گل عشق تو از سر که جهان بستند
چه غم از سر زنش هر که جهانم باشد

تیغ مهر از تنی موت ... دم کرده
جانم از سر زنعای تیغ ... باشد

بقیامت چو سر از خاک لحد بردارم
گرد سودای تو در دامن جانم باشد

گر ز خاطر منت خیال برفت
تا شبی همدم اسرار نهانم باشد

هر کسی را لب حشک تمنایی هست
من خود این بخت ندارم که زبانم باشد

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد

ایضاً

که بشب در نیامی لب شکر بریزد
هر ... طلبی بیزد که ... زند

نخل ... طوطی ستیزه ... بیزد
زنی ... هیچ نی بیزد که ... بیزد

دل از رفعت ... اندازد
نره ... آب حسرت نتواند ...

ایضاً

ایضاً

از عارض فرخنده تو رنگ گل زرد و
انگشت حیرت را بگزد تا رنگ شکر برد

تا خار غم در پای جان بوسیده‌ای تلخ بیابان
دیگر کرا پروای آن کز پای نیشتر بکند

امت دنیا ملک قیامت ... یک
تنهای پیکر تا فلک ... دو پیکر کند

یاری بیابد و دلبری گر سوی ... منکری
دانشور اگر ... طاوس شهپر کند

سعدی چو شد هندوی تو ...
گر خیره ... جلوه‌ای تو در روی محشر کند

بیانش خرد مندان کوه ...
ورای عشق ... خرد مندی ...

قضای ناز است آن که بر خورشید ...
گر جهان ... و مهرش ...

تحمل جای ... که طاقت ...
گر ناز ... ... باد ...

... دیدار ... نیکو ...
چاکر روی آن ... لطف و ...

اگر عارض فرو ... شبی ...
جهان ... شب ...

چاره ... نسیم ... فردوسی
گر بوی عنبر آمیز ... موی ...

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

مردم سوی ... جا که گر مسکینان ... اندر گذر
نی بندگیست ... کز ... خورشید نی ماند

جانی دولت ... بی تو بیرون ...
تا عید ... ساعتی گر چون ... باشی

هر شب می‌زنم سودا ... وعده فردا
شب تنهای سعدی گر فردا ... شد

چرا بر خاک این منزل کریم تا بگرید دل
ولیکن با تو ... عمر کی باشد

تا کی ای دلبر دل من با تنهایی گشت
ترسم از تنهایی ... ظلم ... گشت

کی شکیبایی توان کردن که عقل از دست رفت
عاشقی ... دیده روی اندر شکیبایی گشت

سرو قامت گلعذاری چون خرامد در چمن
خاک کوی ... نرگس ... چشم ...

روی ... جانی ... جوش
آسمانی چهره ... گشت

شد ... شیرین ... شد
فتنه انگیزست ... سرو جمالی گشت

... نامه سعدی ... کلک ...
ساحر چشمت ... گشت

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت
بر اوفتاده مسکین چو گوی می‌آید

وگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش
بد از تو نیست که گویم نکو نمی‌آید

مرا حدیث تو گویم که گفتم از بالایی
که هیچ حاصل از این گفت و گو نمی‌آید

گمان برند که در عود سوز سینه من
بمرد و آتش معنی که بو نمی‌آید

چه شاعدت که فریاد در دماغ منست
چه جهد است که گر راه دعوی آید

شنیده بود که شور عشق سعدی را
که پر گشت و تغیر در وی آید

چکند بنده که بر جور تحمل نکند
دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند

داغ دیرین در سر کار شد و نیست باقی
سر و جان خواه که دیوانه تعقل نکند

هر که گوید حرامست به این عهد و یک
قیمت آن کرده که از دوست بپایان نکند

فرقه در بحر غم عشق تو حیران بی صبرم
کر صبا در که زد و یام سبا حل نکند

گلستان برزدم تا تو درآغوش منی
میل از روی تو بیند طلب گل نکند

حسن تو دایم بدین قرار نماند
مست تو جاوید در خمار نماند

ای گل خندان نوشکفته نگه دار
خاطر بلبل که نوبهار نماند

حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین
تا به قیامت بر او نگار نماند

عاقبت از ما غبار ماند زنهار
تا ز تو بر خاطری غبار نماند

پار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی
گنبد زر و سال سیم پار نماند

هر که به جور و زر روزگار برآمد
ور نه همه روز روزگار نماند

سعدی شوریده بی قرار چرایی
در پی چیزی که بی قرار نماند

شیوه عشق اختیار اهل هنر نیست
بل چو قضا آمد اختیار نماند

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد
نقد امید عمر من در طلب وصال شد

گر نشد اختیار ما غالب عقل و صبر من
آنچه به زیر دست گشت پیچ پایمال شد

پیش تو آفتاب اگر جلوه کند هلال شد
هر دو چو من جدا ز تو در طلبت هلاک شد

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد
یکان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد
خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

ندارد با تو بازاری مگر شوریده با سربازی
که گر سر برش رود میان جان مهرش باشد

پری رویا چرا از مردم چشمم نهان گردی
ولی خوی پری آنست کز مردم نهان باشد

تو همراه منی ای دوست خیال گردی بیابی دوست
که تا در وصف جانان این سرم در آسمان باشد

گر از روی تو برگردم بجنبیل ناجوانمردم
روان از من نشانی که ز نشانت دان

مرا باری چه نسبت دارد گر بگریزم از خلقم
گر بیاید دشمن از آتش کمین بر سرش کمان

خلایق را تو چه آسانی جای حیرت است الحق
که ماه ار بر زمین بینی مهر بر آسمان باشد

میان ما و دوست را اگر صد ره بجدایی
نباشد کمتر از موی و هیچ تا بیانش باشد

چو فرهاد از جهان بیرون بشیرین میرود سعدی
ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

سعدی چو تو صیاد باید تا رخ جانان آید
ور از صحبت بستان سروی بود خوش باشد

ایضاً

گر بتو ای دوست در کنج خاطر آید
خلوت نشین جانی آه ار شنوم برآید

گلدسته امیدی بر دست عاشقان
تا ز سر دوان عمر را خار از قدم برآید

گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم
آن کام بر نیاید تا ترسم کو دم برآید

عاشق نگشتم اول دانستمی چه رنجه
گر ز هم تفت بباری شادی غم برآید

گر نیک دوستانم سودا و زاری
سودا ز عشق چه شیرین و از غم برآید

وان وقت را بمیر دوست اش هم جانی
گر زخم غم تو باشد آن زخم مرهم برآید

سعدی ز سوز سینه مردم خیال باید
گر سوز سینه او دود از قلم برآید

حاجتی گر دم آن سرو روان باز آید
دست خواهی ز تن مرده روان باز آید

پیر بودم ز جفای فلک و جور زمان
باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد

بخت پیروز که با من بخصومت می‌بود
بامدادان بدر صلح کنان باز آمد

دوست باز آمد و دشمن بمصیبت بنشست
باد نوروز علی الرغم خزان باز آمد

ایضاً

جشن من تیغ غمزه خون خوار خم ابروکش | شهری گرفت قوت بیمار نرگس

آتش گرفت سینهٔ سعدی ز سوز عشق
سوزی که در دلست ز اشعار بنگرید

گفتم چاره سگالم که با تو درپیچید
ز چشم خلق فتادم به شهر و مسکن نیست
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن
چو مرغ وحشی بشنوی بخندد و در آید
بخسبد بر گذری صحبتش به در آید
ز سوزهای گفتار من قلم بگریست
دو چشم مست تو شهری بهم برزد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم
مکن که روز جهالت بسر آید سعدی

کجا روم که دل من ز دست او برمید
گر چشم شوخ من عاشقی حذر گیرد
گر بیش تیر محبت صابری بپرهیزد
که گر بخندد و آهی جهان شکر گیرد
برود و بر گذری تندی و آب بر گیرد
که در دلی آتش سوزنده شرر گیرد
کرشمهٔ تو جهانی به یک نظر گیرد
خیالت از در و بام به تعنت بر گیرد
شبی مست دعا را من اثر برسید

تنک دلی که نیارد کشید زحمت گل
به سنگ خصم کسی کز جفا نفرساید
به آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم
به زیر سنگ حوادث فتاده از چه طرف
دلم نماند ولیکن چون جیب مرهم است

ملامتش نکنم گر ز خار برگردد
ضرورتست که چاره دوار برگردد
کریم گشته مجنون جیب پاره برگردد
جز آن قدر که به پهلو چو مار برگردد
که در دیده و چو یاقوت وار برگردد

گر از دیار به ضرورت ملول شد سعدی
گمان مبر که تو در زنی یار برگردد

مرا عاقبت آن شوخ سیمتن بکشد
لطف اگر نکرد همی ز دل ببرد
اگرچه آب حیاتست در دهان و لبش
گرم کشید و عرق بی سیر عشق نباشد
مرا که وقت کامی نه دلبر ...

چو شمع سوخت ... انجمن بکشد
به قهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
مرا همی بنوازد که لب و دهن بکشد
و اگر گریخت خیالش تا به من بکشد
بلای عشق تو خفته ... دو کو مکن

مجال صبر همین بود و منتهای امید
دگر میان کمر عاشقی نمی‌پاید

چه دشمنانی از آن کرده پستان هیچ
گر دشمنی کنی و دوستی همی زاید

زننده را تو بیلیت و مهربانی و آب
که مرده را نسیمت دوان چاپ شد

دریغ نیست مرا مرچه هست در نظرت
دلی که باشد جانی چه در حساب آید

چراغ چون نرسد در دماغ عاشق را
مگر عطارت دوست تا چه فرماید

گر آستین سعدی سد بکثرت دوست
چه جای دوست که دشمن بیخشاید

اگر نسیم سحر بوی یار من دارد
که راحت دل امیدوار من دارد

بجای سرو و اشک و ماند لاله و گل
که شمایل قد نگار من دارد

کلاه تازه و بهار تو بی که عارض تو
طراوت گل و بوی بهار من

وگر سر من و بالین عافیت هیهات
بدین هوس که سر خاک پا ر من دارد

مگر به دود دلی باز مانده‌ام یا رب
کدام دامن همت غبار من دارد

کلاه تازه و کمربند بر کمرکش ای
که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد

زمین حکایت هجران همی ز شب وصل
غمان گیست که در خلوت قبا گنجد

مرا شکر بنده و گل میار در مجلس
گر شیرین لطافت که میان گنجد

چه حاجت گل نبیند وین همین را
میان خسرو و شیرین شکر کی گنجد

چه شور عشق درآمد قرار عقل نماند
درون مملکتی چون دو پادشا گنجد

نماند در دل سعدی مجال دود سرود
مجال کی کند دگر پند پادشا گنجد

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود
قدرت از منطق شیرین سخن گو برود

ناگهان باد خزان آید و این قلق ببرد
کز تو می بینی از این گلشن خوش بو برود

بامی از رفعت رفتار فرو خواهد ماند
حیف آنکس که حذر گیرد و نیکو برود

همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود
وین نماند ندانم که چه با او برود

بسته به زنجیر زلف زود نیاید خلاص
دیر برآید به جهد هر که فرو رفت به قیر

چون تو نبینم که در سرو قد سیم ساق
هر که در او بنگرد مرده بود یا اسیر

گر بزنم با دست کیست که ماند درست
کبر کند بی خلاف هر که ندارد نظیر

قامت زیبای سرو گرچه فریبش کنند
هست به صورت بلند لیک به معنی حقیر

هر که طلبکار دوست می‌نهراسد ز تیغ
وانکه هواخواه اوست باز نگردد به تیر

بوسه دهم بنده‌وار بر قدمش هر دم
در سر این سیم روی سرو بالای سیر

سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال
آنت تمنای بزرگ وانت بضاعت حقیر

گر تو ز ما فارغی و ز همه کس بی‌نیاز
ما به تو مستظهریم وز همه عالم فقیر

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

وامقی بود که دیوانهٔ عذرا بودی
منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر

بامدادان به تماشای چمن بیرون آی
تا فراغ از تو نماند به تماشای دگر

بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

[illegible]

هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید
گویم این نیز نهم بر سر غم‌های دگر

باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

ایضا له

بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز

[illegible]

ایضا له

ترا سر اینه باید به شهر دیگر رفت
گر دل نماند درین شهر تا به پای باز

ورم ز خلق ملامت کند صوفی باز
گر زمن بو طبیعت چو انیایی باز

اگر علاوت مستی فانی شبی باز
بهر حرف و گلی باده پارسایی باز

گرت چو سعدی از این رنج نوا کشید
برو که کوکبی هرگز ز گدایی باز

[illegible]

ایضا له

دوست در روی که باشد امید درمانش
وز زینت بیابان که مست پایانش

شرط عشق و با کمان بر روی دوست
گر جان بسر که کنی پیش تیر بارانش

عدیم اگر تمنای بوستان باشد
هزار درست تحمل به بوستان بکشش

وصال جان جهان فرح بخش باد
گر التفات بود بر جهان پریشانش

اگر کعبه وی نشاید نه امیدی رفت
کجا که آنکه بریدم در بیابانش

اگرچه ناقص و نادانم این قدر دانم
گر بکشید من بنیت مرده سندانش

و گر کنایه عیب احتمال تیز
گشته چون کشته احتمال هجرانش

[illegible]

ایضا له

[illegible]

خوابم از آن چشم چشم تو من دوست
گر زهره برگذشت سیلابش

ز نو دیده ... دگر ... عشق
دیگری ... بقلابش

چکند یا ببیند ... کسی
گر نه بیند جبین محرابش

هر که حاجت بدرگهی دارد
لازمست احتمال بوابش

تا گریست تیغ ... نیش
خار ... و ز سره جلابش

سا بریست من ... پستی
... دو ... سیرابش

شب هجران ... ظلمانیست
در برآید ... مهتابش

برود جان ... از تن
ز ... جلابش

سعدیا گو ... قربانی
بکند الله دست قصابش

هر که هست التفات بر جانش
گو مرو از ... جانش

در و من بر من ... بهشت
از که ... در ... جانش

پای ... دست در دامن ... ببینید
چه خواهد کرد گوئی پیش دوشش

تو از ما فارغ و ما با تو همراه
زبان فریاد می‌آید تو خاموش

حدیث حسن خویش از دیگری پرس
که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش
اگر دم از تو زنم گر من فدا کنم سر خویش

روا اگر بنوازی اگر برنجانی
چنانکه خود ... برای تو ... خویش

نظر بجانب ما گر چه هست دولت تو
غلام همت خویش می‌پرورد چاکر خویش

اگر برآرد شیم بکلکم گذاری
خیال روی تو بگذارم از بر خویش

حدیث صبر من از روی دوستان مثلست
که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش

رواست گر همه خلق از نظر بیندازی
که هیچ خلق نبینی بشکل و منظر خویش

بشوق روی تو گفتم که جان برافشانم
دگر شبم ... ز مهر خویش

تو سر بصحبت سعدی درآوری هیهات
زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش | نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش
آن پی مهر تو گیرد که نگیرد پی خویشش | وان سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگوییش | وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چون دل از دست به در شد مثل کره توسن | نتوان باز گرفتن به همه شهر عنانش
به جفایی و قفایی نرود عاشق صادق | مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش
خفته خاک لحد را که تو ناگه به سر آیی | عجب ار باز نیاید به تن مرده روانش
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت | که همه عمر نبوده‌ست چنین سرو روانش
گفتم از ورطه عشقت به صبوری به در آیم | باز می‌بینم و دریا نه پدید است کرانش
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد | بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش
چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی | بنده بی جرم و خطایی نه صوابست مرانش
نرسد ناله سعدی به کسی در همه عالم | که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش
گر فلاطون به حکیمی مرض عشق بپوشد | عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

[illegible]

بماند دوش بر دوش رقیبان | که تنها ماند و چون رفت از دوش
نگویایان ضعیفت می‌کشندم | ز من خسته یادی آید که خاموش
ز بانگ رود و آواز سرودم | دگر جای ضعیفت نیست گوش
مرا گوید بپوشان چشم ازوی | ورا گو برقعی بر خویشتن پوش
نشانی زان پریرخ در خیالست | نیاید هرگز این دیوانه در هوش
نشاید گرفتن چشمهٔ چشم | که دریای درون می‌آید از جوش
چو نامه هرچه هست از دست محبوب | چه باشد نیش اگر زهرست گو نوش
مرا در خاک با دوست بگذار | برو گو دشمن از خون کن کفن پوش
نه یاری هست چون جانست سعدی | که در سختی کند یاری فراموش

اگر کس را ز وصلت حالتست و سکونم | گذشت و وانگشت زور بازوم
ز آنکه مرا روی تو محراب نظر شد | از دست بنهادم تحمل چو بستوم

[illegible]

ای مغیلان سموم است بدامان من
گر نخواهیم نشستن بر دوست مقیم

ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار
بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم

مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم

طمع وصل تو میدارم و اندیشهٔ هجر
دیگر از هر که جهانم نه امیدست و نه بیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آرد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

ایضاً

بازوان دستان بر گشت دلم
میروم ور نبرد ناقه بزیر محمل

بر چکنه شته چون برسد تقری
بار دولت بجهان ... بستم

ای که مهار سرکشی صبر کن و سگ بگذرد
گر خطای تو سرکشی ز طرفی سلام

بار کشیده ز جا برده و ریده و فا
راه برش و دل ... ز لب تنگم

معروف قدیم ... بحجاب کی شود
کرم شخص ... ملتزم مقابلم

ایضاً

ترکم ز جای برستی تکیه کف بر
چون تو ... باتو چه زنگ اقیم

سعدیا خوی بی‌صدقی بجای پسند
گند رفت و گفتار چنین تیز ترم

توئی برابر من یا خیال در نظرم
که من ز طالع خود هرگز این گمان نبرم

چو التماس بر آید هلاک باکی نیست
کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

تو میگذشتی و در کنار ... پیچ
اگر ز آتش سوزان ... غصه خوردم

ببند یک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح
بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم

دریغ عمر که در گلستان خواب در بستان
اگر نخوردی ز آتشش ملال بچشم

دریغ دیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه برآساید از کنار فرات
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم

چو می نبود ز مستی ز شوق بیخبر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند
وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

ایضاً

فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو | این همه باد میبرد دور تو نشسته عالم

لشکر عشق سعدیا غارت جان میکند
تا تو بخویشتن دری گر ظن بری که عاقلم

تا خبر دارم از او بی خبر از خویشتنم | با وجودش نه من از عالم و نه عالم ز منم

پیرهن میبدرم دم بدم از غایت شوق | که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم

ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی | بر کنم دیده و من دیده از او بر نکنم

ور بگویم که مرا آتش غم در جانست | دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم

در همه شهر فراغت ننشستست یکی | که نه من در غم عشقش فسانه انجمنم

برشکست از من از زلف مشکین یک بند | من نه آنم که توانم که از او برشکنم

گر همین سوز رود با من مسکین در گور | خاکم ار باز کنی سوخته بینی کفنم

گر بخون تشنه انیک سر و تیغ بیت | گر بخیزی که تو به زانکه بود در بدنم

مرد و زن گر بجفا گفتن من برخیزند | گر بگردم ز وفای تو نه مردم نه زنم

ندهم قسم گره گریه بدارم بر تو | گنه از هیچ نیامد بجز از روی تو دارم

سعدی نیست که گو هیچ بیش نیست | هوسی نیست که آرد رو بهمتی سوی تو دارم

دست در کم بکمند هیچ بند پرده هم | گر سعادت نزند خیمه بپهلوی تو دارم

عاشق ار تیر اجل آید اگر گرو بمن | گر برهیم که هم درو نظر از روی تو دارم

لاجرم خلق جهانند مرید چمنم | گر زینت کش طلب داروی تو دارم

گر بدانی که بزاری به بر خواهم گشت | که گر از تیغ نکنی سر بنده به بازوی تو دارم

سعدیا بر دو عشاق چه گوش میاله
ترک من برد و برانداز که هندوی تو دارم

رفیق مهربان و یار همدم | هر کس دوست میدارند و من هم

نظر با نیکوان رسمیست معهود | نه این بدعت من آوردم بعالم

تو گر دعوی کنی پرهیزکاری | صدق دارست والله اعلم

دگر گویی سبیل خاطرم نیست | من از روی تو ننشینم ز من بهلم

اگرچه عهد بریدی و مهر بشکستی
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم

بیار ساقی سرمست جام باده عشق
بده برغم منافق که میدهد پندم

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
چه رنگ و بوی که من چون حباب برزدم

به خاک پای تو سوگند و جان زنده‌دلان
که من بپای تو در مردن آرزومندم

بیا بیا صنما گر سر پریشانی
نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم

بخنده گفت که سعدی ازین خطر بگریز
کجا روم که به زندان عشق دربندم

گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

آخر نبرم که برکنی دست
بگذار که خاک آستانم

هر حکم که بر سرم برانی
سهلست ز دوستی نرانم

تو خود سر وصل ما نداری
من عادت بخت خویش دانم

هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد به آشیانم

کاش آن ابر بیاید که من کشته‌ام
بار دیگر بگذشتی که کند نیکویم

ترک من گفت و بترکش نتوانم که بگویم
حکمتم نیست ولی چون الف از نی دوم

تا قدم باشدم اندر طلبش ایم و چنینم
تا نفس باشدم اندر عقبش می‌پویم

لب او بر لب من آن چه خیالست و تمنا
کو کجا گر کشد گو بکشد از کالبدم

هر دم یار ز نی غم فراق ای دو خوبان
نه منم تنها که مانده در غم چوگان تو گویم

هرکجا صاحب حسنیست ثنا گفتم و وصفش
تو ندانی صاحب حسنی که ندانم که چه گویم

دوش می‌گفت که سعدی غم هیچ مخور تو
نی ندانم که گرم پیش بر دوست بمیرم

من نه آن روز که در بند تو آمد زادم
پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم

همه غمهای جهان هیچ اثر می‌نکند
در من از بس که به دیدار عزیزت شادم

خرم آن روز که جان میرود اندر طلبت
تا بیایند عزیزان به مبارکبادم

من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس
پیش تخت تو بیفکندم و دل بنهادم

سرو بالایی که مقصودست اگر حاصل شود
سرو اگر سر بر کند باشد در جهان هیچ دیده‌ایم

گر به صحرا دیگران از بهر عشرت میروند
ما بخلوت با توای آرام جان بوده‌ایم

هرچه در دنیا و عقبی راحت و آسایش است
گر تو با ما خوش نشینی آیی ما ازین

با خیالت گو اگر در گلستانت لاله‌هاست
دیگری با او که ما گلستان آسوده‌ایم

گر سیاست میکند سلطان تقاضی ما
در ملامت میکشند پیر و جوان بوده‌ایم

سر بر آگر کشتی بر آرد تا ماه و آفتاب
ما بقعر اندر ره و ما بر کران آسوده‌ایم

بحر جا بر و بر آسایش خود دانه جهان
هر که آسایش گرفتیم زیان آسوده‌ایم

سعدیا بر هیچ کاری منظر نتوان شد و ما
گر بر آید بانگ و ناله از کار و آن هیچ دیده‌ایم

مرا ماند خود نوعی ام که دولت تو ام
هر آن دولت که طاق ... ام

تیر زد و رفت عقل رفت و چشم همچنان باقی
وگر جانم در تیغ اندیشه نام گرگ کرده‌ایم

بیا ای لعبت ساقی که من رند خراباتم
اگر همچون به جای تو خواهی رفت بی سامم

ایضا

گر به صفایی برون آیی نقاب میر درویش
گر شبی از تو حرمی ای عقل دین

خار از گل لاله در پای امید درویشان
زخم ناکی از تو بر جان دیگرین

نا امیدند دوستان از مرهم درویشان
تا طلب روا شد در کوی تو آیین

از ترش روی تو شیرین خوب طبع درویشان
گر کرد در سر طبع سخن شیرین من

غلغلی بر نالش من حیف آمد چند بار
خود نگوید چه ناله سعدی مسکین من

خلاف دوستی باشد خلاف ای درویشان
نه گر هستی داری سری پای درویشان

گرت آیینه باید که نور حق در وی
ز هیچ سر عالم گر سیاهی درویشان

قبا بر قد سلطان جهان زیبا نیاید
که آن خرقه‌ای که دارد و بر بالای درویشان

بیاور سر فرو دارند در ویشان بیعتاد
وگر خود جنت ماوی بود ماوای

گر از تیغ نیز و از آن سپاه شیری و
نه دیگر نیز باشد تن تنهای درویشان

کسی آزار در ویشان نخواهد جز که والله
وگر خود در پیش آید بود حلوای درویشان

ایضا

ایضا

ایضاً

روزی مدر سپر کار بگذرم جان ... | بنشین ... توباری ... جان

سعدیا دیده نگه داشتن از صورت دوست
نه خیالست که دل از پی جان برود

دی بچمن برگذشت سرو سخنگوی من
برگ گل لعل ریخت شاهد بزم بهار
شد سپر از دست ... رنگین ...
گرد ... از ره عشق ... گند ... سوی
جور کشم بنده وار ...

تا بکند گل غنچه ... رنگ ... روی من
ای گلستان سرو شاهد گل روی تن
تیغ جفا برکشید ترک زره موی من
... بکرد ... سوی من
خبر ... کار ... جور ... خوی

ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد از این
سعدی بیچاره را بر در ... مسکوی من

قسم تقاضی چیست سر در پای ... | تا بسر ... کوی جانان ...
... جان ... | تو به کار ... کار ز عشق ... خفتن

ایضاً

ایضاً

ولا کرده ستی داری ... | بیا که بر دست ... چو ... داران
خلاف شرط یاراست سعدی | که بر گرد ... و ... باران

چه خوش باشد سری در پای ...
با خلاص ارادت جان سپاران

گواهی امین است بر درد من | سرشک روان بر رخ زرد من
... نالد عندلیب | الا ای گل ... زیر ورد من
... باشد فراق | ... و ... آورد ... من
گر ... آتشی | ... برآید دم ... من
فغان من از دست جور ... | ... طالع ما در آورد من
من اندر ... هم ... | و ز اندازه ... ور ...
به اندیشه ... | ندانم چه ... من
تو سعدی ... داری ... خویش | اگر ... آید از گرد من

ایضاً

[illegible]

غایت تو چو با جان سعدیست پیوند
چه غم خورد که شد از کجا پیوندین

دور که جز اندیشه نقش تو از خیال من
تا چه شود عاقبت در هوس تو حال من

تا ز نیم درون من پرورشت هر زمان
نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو

پرتو نور روی تو هر نفسی به هر کسی
خاطر تو به خون من رغبت اگر چنین کند

بر گذری و ننگری باز نگه که بگذرد
برگ بهیره سید چو عشق تو که حال من

دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
مهر مه و مهر سپهر وقت وصال من

هم برود دل سپه خاطر پیکال من
تقرب فنای تو جور تو و احتمال من

پنج شنبه نالام گفت نشان الصدها
کاه تو تیره می‌کند آینه جمال من

ای که طراوت برد و زفردوس عالی روی تو
تا درست از نگارستان چینی روی تو

گر چه انگشت نمای بر بنامه چون نقش
مردم انگشتی نشد نقش بر نی روی تو

ایضاً

[illegible]

ایضاً

گفتم ز نازنین سبب عشق ای جان جانم
چاره مظلوم نیست بر سپهر اندر آخرتی

در هر که نگاه کردم و باز ماند آدم
سعدی شیرین سخن من شور از لبی

و همه عالم گرفت حسن جهان گیر او
چون نشود که کشیده است سپهر او

صورت و حسن خوب نیست پیش نقیبه او
شاید ما آمیت این تیغ نیز او

نه ز اثر عشق در دل او ولوله
با نمک مهره و نمک بر نمیر او

گفتم سنبل پای بر بام زنبد او
مستوجب ملامتم ای کی چند بار

ای بوستان میوه شیرین که حد
گفتم جان بر کف تاری بر پیش

چشم بد دور است و عالم بی اتفاق
گرد خود جای مرده شیرین زند

روی خلاص نیست کجید از گفته او
گفت گفت و گوش نگردی چنین

و شوار مید به سر چه بر بخت مینداو
لیکن وصول نیست که در پیستد

تا خود و باد و نظر نکند بستند او
لیکن بس یکی مرده وانش نیند او

ایضاً

[illegible]

گفت است که وازدو کنید
لبان لعل چون خون کبود
زلف چون پر زاغ
[illegible]

ایضاً

فرخی سخت مطلع اوقات دست
عیب کرد و چمن بر پای خیزد
دگر جنبش اندر محفل عام
بیاور روی گلرو بی گل اندام

ز گلستان روشنی خال هندو
که پیشش سرو بنشیند زانو
دو صد فریاد در چنبره زلف و
هر شب خانه دارم در پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان نیکست معفو

خطاست گر با من دل نبندی برشته
من آدمی بلطف تو دیگر ندیده‌ام
وین طرز دگر تا دل من در رشته است
ما دفتر حکایت عشقت نوشته‌ایم
زنهار زیب آب و سیاهی نباتست
از عنبر و بنفشه بر سر آمدست

یا خود پری است که در گل سرشته
این صورت و صفت که تو داری فرشته
حاضر نبود بیکدم غایب گشته
تو تبسکه دل حکایت باز در گشته
حوری مگر ز گل آدم سرشته
آن موی مشکبوی که در پای گشته

ایضاً

ایضاً

چو ساقی در شراب آمد بدوشا دوش مجلس
چه نیکی کشتی من شراب مجلس
دلی کز عالم وحدت سیاحت
کمان ابرو که طاقت
گر نور عالم علوی ترا سرو روزی
کسی کامد درین خلوت

نیاز را که گفتند کاو دل بر فشاند
کرده پیراهن شوخش نیاز دیده پر زند
مگو جز شیشش دیگر نباید شمر و
مرا چه چند باقی جوانی داد مردم
تو اندر صومعه صوفی دمادم
چه پیر را چه عابد چه زند دست

گشادند از درون جان تحقیق سعدی
چو در نقش کردند دل کلید هیچ نزدند

اگر تحفه جانان هزار جان آری
حدیث جان بجانان همین مثل باشد
هنوز در دل آفتاب یخ بسته است
ترا چه غم که مراد رغبت کرده

فقیر است نشاید که زبان آری
که زرنگان ربیع گل بوستان آری
که سایه بر سر یار مهربان آری
تو پادشاه کی یاد بستان آری

ایضاً

راز دل از زبان تو بشد گر اشک
گر دل نهفته بکند گاهی زبان بگوی
سعدی درست شد که بستان در نگاه
ریزد گل دوستان تو پای بستان بگوی

ایضاً له

اگر باده در خرابات کلی در بوستانی

بسی مطالعه کردیم نقش عالم را	ز هرچه در نظر آید بجنس ممتازی
هزار عاشق اگر صحبت و بلا بیند	ترا از آن چه که در عین مستی و نازی
حدیث عشق تو پیدا اگر کنی بخلق	گر آب دیده نگردی بگریه غمازی
زهی سوار که صید دل غنی بری	هزار صید بیک تاختن بیندازی
ترا چو سعدی اگر بنده بود چه شود	که در رکاب تو باشد غلام شیرازی
گرش بقهر برانی ز لطف باز آید	گر از جهان بجوار چه بازبگذاری

چو آب میرود این پارسی بقوت طبع
نه مرکبیست که از وی سبق برد تازی

ای باد صبحدم خبر بوستان بگوی	وصف جمال آن بت نامهربان بگوی
گر بدرست شکر بند زلف دلربای	با دشمنان بگو سخن ما بیان بگوی
بستم بعشق موی میانش که چو موی	گر وقت نیست سخن ما بزبان بگوی
با بلبلان حضرت بال ضمیر من	پیغام آن طوطی شکرفشان بگوی

ایضاً له

ایضاً له

درین صحبت یا رب که خوش پیکر	گر امید جا باشد بهشت جاودانستی
تنها جان حبیب باشد وفاداری کنم با	گر تا تن مرا بدل باشد که خود را مستی
چنین کز بنده سعدی که دردی هست پنهانی	خبر در مشرق و مغرب بزرقی که پنهانستی

سر قناعت گیر

سر قناعت که پنهانی ترین سیرت دعاست
بخلوت خانه مانده که محرم دوستانستی

از نگاهی بازکن و قسمتی بر ما بگذری	با کبر منعت مسکین گره به سپاهان و دی
شنیده‌ام که نظر می‌کنی بحال فقیر	هرگز نباشد در جهان دمی درخش مشتری
صورتگر دیبای چین گو صورت رویش ببین	یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری
زاهد بروی نگاری کان گرچه بدیگری نیاز	تا دوستی باشد در جهان مهرگیره مشتری
بالای سرو بوستان قدری بدر دل بستان	خورشید بر روی جهان موی بنده دلبری
تا نقش میبندد فلک کس را نبودست این نمک	حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری
ای دل حسرت دوده ام در خود نگر افتاده‌ام	چون در نماز استاده‌ام گویا بمحراب اندری

ایضاً له

سعدی قسم بنده‌ام زنهار ...

ملک صحبت با چه سود زبان درد
نوبت بیگاه آید گر بماند در کامی
چاره‌ای نو فتنه هم صالح و هم طالح
صحبت کند آزادی سید که دیدی
جامی چه تقا دارد و در رگ‌ها رسکی
این ملک خلل گیرد گر خود ملک دی
کام همه دنیا از هیچ منه سعدی

گر حافظ قرآنی ور عابد محرابی
گوهرت چه زیان دارد گر سنگ نیرابی
درمانده و نقند دیدم عارف هم عامی
ساعت نکند پرواز ای مرغ که دردی
در فلک آن سنگست ای یار تو آن جامی
وین وزن شام آید گر پادشه شاهی
چون باد گری باید بر باد بیاموزی

گر عاقل هشیاری از دل خبری داری
تا آدمیت خوانند ورنه کم از انعامی

ای در رخ گارشبی در خوابت دیدی
روز روشن بنشست و داری در شب تاریکی
گر در شفق صبحی خوش ساعت این دم
سرگران از خواب سحر است شربت دیدی
گر سحرگه روی چون آفتاب دیدی
که هوش کاندکی بیرونی در خواب دیدی

دیده ورا که به دیدار تو دل می‌نزود
گفتم از دست بخت سر گریبانی بیم
فلک میرود آه بحر ابرنسیه بین
خفتگان را خبر از بخت بیدار نیست
هرچه در وصف تو گویند زبانی
گر تو از پرده برون آیی از رخ بنمایی

هیچ علت تو را گفت که گرفتار عرب
چون تو آنم که بهر جا که روم در نظری
تو همه بر گل گفتی دیده ز خوب‌تر بری
تا نگفت بنشین تا بنشینم بر تو بری
عیب آنست که هر روز بطبعی دگری
پرده کار همه پرده‌نشینان بدری

عذر سعدی چه نهد هر که ترا بشناسد
حال دیوانه نداند که ندیدست پری

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
گر پیر خراباتی ور رند مناجاتی
فردا که خلایق را دیوان حساب آید
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم

صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی
هر یک قلمی رفتست بر روی سرانجامی
هر کس عملی دارد من گوش به انعامی
تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی

چه فتنه است نگه در چشمت بغارت می برد دلها | تو یکی حمله که کردی که مسخر شد شیراز و بهاری
نشاید خون سعدی باطل افکندن به تیغ جفا | به پاسخ مهلت که داری بخط خواجه حدیثی
زمان رفت و بازآید ولیکن بی رقیب آید | گر استغفار بگیرد بهاری بی رستانی

بهار آید که هر ساعت دو خاطر بستانی
بلبل از صحن آید هر سو بستانی

دم نیست که بندی نسیم صبح نوروزی | گر آن کس را باز آید در و دیوار ریحانی
بجهان خرامیدن در آمد سرو بستانی | تو سنگین دلی هر دو جانی بیکبار جوانی
بهر کویی پری‌رویی به چوگان می‌زند گویی | تو خود گوی زنخ داری بیا ز زلف چوگانی
بچندین حیلت و چنگ گوی از دستگان بردم | بچوگانم نمی‌افتد چنین گوی زنخدانی
چو یاری با جهان سروی بیالای دلارامم | گر سنگ باری بدیدستم چنین گل گلستانی
تو آن چشم نکندی مرا از دست آگه | گرم چون آفتاب هر دو دستم سر و پا باشی
کمال حسن رویت صفت کردن نمی‌دانم | گرم جانان ز جانم چه دانند گفت حیرانی

[illegible]

گر آن سپاه حد که ... بموی سستم دستان | چه کند بی سلاح که گر آن سپاهی
چاره ای به ... ساقی که رخصت در شیرین | گر از دست نگار باشد اگر خود زهر هستی
کمال حسن رویت خلاف نیست بر خوبی | درخت آن لب شیرین که گر شیرین تو هستی
اگر دانی که ما هستیم بمعنی چه بیستیم | پس آنگه بر من مسکین جفا کردن تو هستی
زمین تشنه را باران ... | اگر چه آنکه در چشم تو سنگ ... هستی

ز خاکم رنگ می آید که بر سر می ...
که سعدی ز غلیت ... اگر ... هستی

تو با این لطف و طبع دلربایی | چنین سنگین دل و سرکش چرایی
بیکبار از جهان دل برگرفتم | ندانستم که جانم تو نبایی
شب تاریک هجرانم بفرسود | یکی از در درآی ای روشنایی
سری دارم فدا بر کف دست | که در پایت فشانم چون درآیی
خطایی ماه باشد با تو گفتن | حدیث چین و خوبان ختایی

[illegible]

من از زمین رخسار وی تو چشم چه
گر نیستی تو در روی من گر گشی

چگونه بنده مخلص کی تو بوسش نکشند
ادرهمیم محبت تو چون قربانی

سعدیا قدر نفاس تو بس دل
بحسن نور همسی که تو میزنی

فصل نو روز که بوی گل و سنبل آرد
طبع آن با ندارد که تو می‌بیای

تو درگشته من شاد و دهد وی
از آن تهمت بازوی تو کش نبرد

گرانکه خرمن من سوخت با تو برد
میسرت نشود عاشقی و مستوری

بهشت روی من آن لعبت پری خانه
گر در بهشت نباشد لطف داوری

درشت خوی و بد عهدی آن تو پیشه
گر خوب مسطری دل از غیب منظوری

تو درمیان خلایق بچشم دل نظر
خیال که در شب تاریک پاره نوری

اگر بحسن تو باشد طبیب آفاق
کس از خدای تو چه شفای رنجوری

بگیرد ناز جان سکنی بر آدم چشم
گر بی شراب کان می برم که مخموری

ترا که زلف و بناگوش قد و قدت
مروجان که در خانه بوستان داری

جمال عارض خورشید و حق قامت سرو
ترا رسد که چو دعوی یکی چنان داری

ندانم ای که در ین سلطنت چه لایقی
گر با چنین حسن صفت در میان داری

نشان آن دل گم کرده با تو می‌جستم
درابروان تو شناختم که آن داری

دریغ باشد که تو بی هیچ جلوه گر طاوس
نه رسم من که همه عالم آشیان داری

دل ای یار گیم مست و سرپا کی
گر و نگار تب بیچیانی اندوه ماکی

مرغ جان تا بتیغ نزد خواهم برد
خرقه که دور برم نیست شبوی ز نا کی

دست دردل گزی و سر بیرون ماسر
جدا کی سینه که از دست ملامت چاکی

بجنجر دل سوختگان کرد میل
هرزمان بسته دلی خوشته فتراکی

یارب آن آب حیات است بدان شیرینی
یارب آن سرو روانست بدین چالاکی

جای بر هیچ زکار کرا مکان نی
قد چه پیشتر از حوصله ادراکی

وفای صحبت جانان کوش خانم گفت
گذشت بر من آسیب عشق که گذشت
دو روز مانده ز عمرم فدای جان تو باد

ز عاشقی که خورد بر سنگی نرسوای
ستور منتظرم تا چه حکم فرمایی
اگر نگاه کنی در سر خود ...

گر او نظر نکند سعدیا به چشم خوش
مدبت عشق تو باد است تا به پیمانی

دیدم امروز بر زمین قمری
گویی یار من ز بهشت خدای
من ندیدم به راستی به بشر
یا شنیدی که در وجود آمد
گفتم از روی خبر بپوشانم
چاره صبر است در احتمال فراق
میخرامید و زیر لب میگفت

همچو سرو روان و رهگذری
بازگردند با بدر و دری
گر تو دیدی به سرو بر قمری
آفتابی زماه در پدری
تا نیفتم به دیده در نظری
چون گشایت نمیکند اثری
عاقل از فتنه میکند حذری

عیشم بی تو خوش نتوان گفت
تا صبا میرود به بستانها
وان سخن بر شکر قبایل راست
سر بر کوی عشق ار زیست
جای آنست اگر بخشایی
حیف گویند سعدی امروز

چه بود بی وجود روح تنی
چون تو سروی نمیدهد چمنی
گر ملامت نمیکند شکنی
گر نیرزد هزار جان ثمنی
گر نه پیچد فقیر ترشی
در مقالات سعدی انجمنی

از وجودم به یاد تست که گشت
یا به گوشت نمیرسد سخنی

سرو قدی میان انجمنی
جهل باشد فراق صحبت دوست
ای که هرگز ندیده‌ای چو جمال
در دهانت سخن نمیگویم

به که صفا دیده دوست چمنی
تماشای لاله و سمنی
خود در آینه شکل خویشتنی
گر بگنجد در آن دهن سخنی

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست | چاره عاشق بجز بیچارگی

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی
طبل هوس شنو چو تو گفتار میکنی

گر دل بدست یار بهرت میدهد | وامی نماند و دگر انکار میکنی
تو خود چه فتنه که بهرکان چشم مست | قصد هلاک مردم هشیار میکنی
از دوستی که دارم و غیرت که می برم | خشم آیدم که چشم باغیار میکنی
گفتی نظر خطاست تو دل می بری رواست | خود کرده جرم و خلق گرفتار میکنی
هرگز وفا نشود دفتر خلاف | با دوستان چنین که تو انکار میکنی
دستان کوته بیچارگان حقات | هرگز کس این کند که تو عیار میکنی
با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ | یاری نباشد این که تو با یار میکنی
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من | صلحست ازین طرف که تو پیکار میکنی
از دود دل بدست تا کنی آفتاب | گر آفتاب روی بدیوار میکنی

ز شرم رنگ بر دو رخ جمال خلیلی | گر التفات کند چون تو مجلس آرایی
نه روی حق چو من نه رجهان بسر آید | اسیر قید محبت نه چون تو عذرایی
ضرورتست بلا دیدن و خمار زدن | ز دوست آنکه ندارد چنین تمنایی
نهایتست که در روزگار ما رجات | بیا بشستی که زند بالاست این بالایی
وگر چه مینی از روی دیگر رو آیی | گرفتیست خوشتر از رو در جهان کنایی
ولی نماند که در عهده و زلفت آرد | سری نماند که با زلف تست سودایی
وگر کنی نظر از دور کنج تر کیست | که سر بباز نی گر بیشتر نهی پایی
زنیغ خاطر اصحاب لان میدیشد | که پیش صاحب لوائی رسد بجوعایی
گرفت در همه عالم بقتاتیغ | خراب ستاند او ملجای ماوایی
اجل و وی نیر کاسمان بکنبتا و | چو بنده ابیست که بسته پس مولایی
خدای راست سعیده تو ای کریم زمان | برادران وی مین بهشتی الایی
مراست بر حسب این قدر بحمد الله | گر ترسند و نگند همتم بهرجایی

ندیدم در گلستان فردوس / ز ره دیده چون تو سرو بر لب جوی
چو شیرین لب سخن گویی که عاجب / ز دهانت ز وصفت سخن گوی
سیوت الغیاث از ما برآمد / گرامی دانگی آوردی این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی / تاب باد و محمل از من فروشوی
چو شهرآشوب بی ای سند خود رای / چو بزم آرای کی کیفر خود روی
چو در میدان عشق شادی بی دل / بیا بدید دوست سرگشته چون گوی
ولا اگر عاشقی میسوز و میساز / تمنا گر طالبی می پرس و می پوی
درین ره جان بده یا ترک یار گیر / برون در بیرون یا غیر او جوی
به اندیشان ملامت میکنندم / که تا چند احتمال یار بد خوی

محالست اگر ترکی دست هرگز
بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

اگر کس نگذشت در دلم تا تو بیخی / یکی بعض از درون همی ...

نظری بکن که هزار خون بریزد / بجانب تیغ هندی که تو در نیام داری
صفت رخام دارد دل نازنین ... / ولی از محبت تیرباران کم از رخام داری
همه دیده ای سوی تو نگران ... / منت آنکه ... کم سر دام داری
چه مخالف ... محالست ... / مگر آنکه ما که ... تو انتقام داری
بجز این گنه ندانم که محب و مهربانم / بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری
کلاه ... که خود ... / مگر از وفا ... که نه بر دوام داری
نظر از تو برنگیرم همه عمر تا بمیرم / که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری
خجلست از این لطافت که تو در کلام داری

اگر بهر قدم در ره ... نیست شری / من ... نرفتم از در تو بدیگری
نه نکند وفای تو در دل من ... / چشم ... نا چه رسد بدیگری
خود ... تا قیامت آری / ... چون تو بیع بگیری

اگر سروی ببالای تو باشد | نخواهد بود بر سرو آفتابی
پری روی از نظر غایب نگردد | وگر صد پرده در بندد و نقابی
مدان تا یک نظر روی تو بینم | شب و روز آرزومندم بخوابی
امیدم هست اگر عطشان بمیرد | که باز آید بجوی رفته آبی
هلاک خویشتن میخواهی ای مور | که خواهی پنجه کردن با عقابی
شبی دانم که در زندان هجران | سحرگاهم بگوش آید خطابی

گر سعدی چون ذرات جمشیدی
نخواهی دید در وی جز عذابی

گر درون سوخته با تو برآرد نفسی | چه تفاوت کند اندر نگرستان کسی
ای که انصاف دل سوختگان می ندهی | خود چنین روی نبایست نمودن بکسی
روزی اندر قدمت افتم اگر سر برود | بزمین ای سر من واقعه رفت بسی
دامنت دست بنا شوان وا دارد | حیف باشد که دهی دامن وصل بکسی

جهان از نعره زمزمهای ما کوس | نمی ترسم که از زنبور یابی

ببر یک بوسه اگر شاه درویشانی
وگر خوش طبع بار خود کرد بیشانی

آرزو میکندم با تو دمی در بستان | یا مگر کشته که باشد که تو خواهی تابی
با من خسته هجران عشقی چون شین | تا مگر زنده شوم زان نفس خاکی
گرد آفاق بگردی بجز آیینه تنها | هرکسی پیش تمنا که بیده و نمایی
هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود | تو بدین حسن که فتنه آخر دورانی
کرم از پیش برانی و شوخی زدم | عقو فرمای که بر خسته بی فرمایی
زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست | نه غمی دارم و نه بیم کوی بستانی
تو که یک ورق پراکنده بخوشت وقت | صورت حال پراکنده دلان کی دانی
نه گزینست ولا از تو نه امکان گریز | چاره صبرست که هم درد و هم درمانی
هم روی بنده نوازی کن و بنشین رخند | آتشی هست که آن را همی بنشانی

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی
زر و نگار من آشفته تر چه میخواهی

اگر تو برد دل تشنگان نبخشایی	دلم ببردی و ببردی گرچه میخواهی
بهرزه عمر من اندر سر وفای تو شد	خیار زنده بگذشت ای پسر چه میخواهی
شنیده ام که ترا التماس شهرت نیست	دکان قند و نبات و شکر چه میخواهی
کنون خواست آن کمینه ...	بهر ... نظر چه میخواهی

ز هیبت تو ... سعدی
دی آن کند که تو گوی تو هر چه میخواهی

شنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی	یا سرو با جوانان سرکرده دو راهی
سرو ... بستان با این همه لطافت	سرو ... گریبان سر بر کرده ...
گر ... سخن بگویم در اعتدال ...	بالات ...

دلم ببرد و ... غباری ...	کسی ... این گنج ...
بهر چه در نگرم ...	کرده ... عالم ...
... عشق ... چه ...	... بشنید ... چه کسی
عجب ...	... گر ... جای ...

به ... ستان ... سعدی
بر ... خیال ... بود ...

همه عمر برندارم سر از این خمار مستی	که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد	دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی
چه شکایت از فراقت که نداشتم ولیکن	چو تو روی باز کردی در ماجرا ببستی
نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به	که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی
نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز هیجا	تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی
دل دردمند ما را که اسیر توست یارا	به وصال مرهمی نه چو به انتظار خستی

ایضاً

بحسن خلق نکوی ... کی بر عصبی
[illegible]

کی روا باشد گل از سنبل فرو خاطر
تا نجا خطر بود آن لعل دنبالوش مرا

هر شبم در سوسن روی تو سر بر بالین
روزی ار بی تو نشد دست در آغوش مرا

شربتی تلخ‌تر از زهر فراقت باید
تا کند لذت وصل تو فراموش مرا

ای دوان تو کرم صد نوع نوش
بدوان تو که زهر آید از آن نوش مرا

سعدیا خذ زکف عاقبت نیکو
نیده ام بنده بکشتن ره و خورد مرا

ایضاً

تا قلم در سر کشیدم اختیار خویش را
اختیار آنست کو قسمت کند درویش را

انکه گفت پیش ازین خواهد گفت قسمت کرده
کو طمع کم کن که رفت بیش ... نشینی

خرد نیا با شمار و کار بجا آمیخت
نوش میخواهی هلاک کن ... ایش را

ای که خواب آلوده و در پس نشسته ازکار
جهد کن تا بازیابی همرهان خویش را

در توان مردی نمی‌بینم که کار کشتی
بشکنی سردی ... نفس کافر کیش را

انکه از خواب غفلت آید مردم ناآزموده
چون شبان خفته باشد گرگ گیرد میش را

[illegible]

ایضاً

سپاس و حمد بی پایان خدا را
که صنعش در وجود آورد ما را

الها قادرا پروردگارا
کریما منعما آمرزگارا

چه باشد پادشاه پادشاهان
اگر رحمت کنی مشتی گدا را

خداوندا تو ایمان و شهادت
عطا کردی بفضل خویش ما را

ز انعامت همیدون چشم داریم
که دیگر بازگشتانی خطا را

ز احسان خداوندی عجب نیست
اگر در خط کشی جرم و خطا را

بدان مردان میدان عبادت
که بشکستند شیطان هوا را

خداوندا بدان تشریف عزت
که دادی اولیا و انبیا را

بحق پارسایان کز در خویش
نیندازی من ناپارسا را

مسلمانان صحبت آیین یکی بیت
که این توفیق باشد دعا را

[illegible]

ایضاً

[illegible]

دوش چون آزرده دیدم که پنهان از رقیب
در میان باد و دل بشکفت یار خویش را

گر مراد خویش خواهی ترک وصل یار گوی
ور مراد خواهی ما کن اختیار خویش را

درد دل پنهان مباد تا خبر زخود نشود
بگذر با دشمن نمای حال زار خویش را

گر نداری فهم و دانش گوش در گفتار کن
ای برادر تا نبینی همگنان ز خویش را

ای بسی سیاره را آن فرزندی را مکن
تا ببینیت عرضه داریم معتاد خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق
تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

ما صلاح خویشتن در بی‌نوایی دیده‌ایم
هر کسی مصلحت بیند کار خویش را

ای که رحمت می‌نیاید بر منت
آفرین بر جان و رحمت بر تنت

قامت گویم که دلبندست و خوب
یا سخن یا آمدن یا رفتنت

شرمش از روی تو ناید آفتاب
کاندر آید بامداد از روزنت

وصف نتوانم که چونت گویم شریف
خود نکات ... پیراهنت

در دل هوای نفس که گلی نشود
در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست

گر دست جان بسر طلب ایستاده‌ام
یاران با این قدر نکشند احتمال دوست

ما در شکار تیر تو گر رستم ثبت
در پیش دیگران شنون کشف حال دوست

بسیار سعدیا ز همه عالم بدوختیم
تا می‌نمایدش همه عالم جمال دوست

ور آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست

زآتش قدمت آب بدهت
بنیاد امید زدیم بار بشکست

از دامن تو بیست نتوانم گرفت
وز روی تو در نمی‌توان بست

ای سرو بلند بوستانی
در پیش درخت قامتت پست

چشم که به شمع خون من ریخت
از قتل خطا چه غم خورد مست

سعدی نکند خوب رویان
تا جان داری نمی‌توان جست

وز سر تهی به آستانش
دیگر چه کنی دری که دربست

تو که در خواب بوده‌ای همه شب | چه حکایت ز میل سحرست
چه توان گفت در لطافت دوست | هر چه گویم از آن لطیف‌ترست
آنکه منظور دیده و دل ماست | نتوان گفت شمس یا قمرست
هر کسی گو بحال خود باشد | ای برادر که حال ما دگرست
آدمی را که جان معنی نیست | در حقیقت درخت بی‌ثمرست
ما برآنیم کان محبوب حسیم | یار ما غایبست و در نظرست
برگ تر خشک میشود در بان | برگ چشمان ما همیشه ترست
این قدر دون قدر دوست ولیک | حد امکان ما همین قدرست
پرده بر خود نمی‌توان پوشید | ای برادر که عشق پرده درست
سعدی از بارگاه صحبت دوست | تا خبر یافتست بی‌خبرست

ما سر اینک نهاده‌ایم بطوع
تا خداوندگار را چه سرست

سالکی صنعت بزرگ عالمانی را | اگر چه کار بزرگست مختصر گیرند
روا بود همه خوبان آفرینش را | که پیش صاحب دستت کمر گیرند
ز مقابله با روی دلستان کرد | و گر گنه همه کس عیب بر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملکی را | که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند

دو سال کعبه بمیرند و نشوند
مگر که راه بیابان خطر گیرند

کاروان میرود و بار سفر می‌بندند | تا دگر بار که بیند که بما پیوندند
خیل ناشناس جفاکار محب مهمل | خیمه همچو دل از صحبت ما برکندند
این همه شور که در شهر فکندند و روند | عاقبت روز جدایی بشب آکندند
طمع از دوست نه این بود و توقع چنین | مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقی | ترک صحبت بکنند ار که بهم پیوندند
عیب شیرین دهنان نیست که خون شور کنند | جرم صاحب نظرانست که دل می‌بندند

[illegible]

ما روی کرده‌ایم ز عالم به روی دوست — وان سست مهر روی بدیوار میکند
عاقل خبر ندارد و از اندوه عاشقان — نقصت و عیب مردم بیدار میکند
مرغان قاف شکیب ز مرز زردی جو — سعدی بغیر خویشتن آزار میکند

بیچاره ما ز مطالعه روی نیکوان
صد بار توبه کرده و دگر بار میکند

سعدی بیک تقدم رفت و بسر باز آمد — مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
ماه بنماری که شکستگی ز سر بنهاد — نا نکوئی که بزیبائی بنخجیر باز آمد
دل سودازده و خاطر شوریده گرفت — مهجنان نازکی تن بخضر باز آمد
فتنه شاهد و سودازده باغ بجاست — عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکونم بخورد — تا چه آموخت کزان شیفته‌تر باز آمد
ره ندانی که بدان نقطه پرگار بود — که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
عقل من گر بسیلاب غم عشق برفت — عاقبت گشت و بگرداب خطر باز آمد

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی — هر که در سر هوسی چون تو غزالی دارد

بیش ازین دست تو دل برنمی‌تابد
خوردن خشم تو بیش برنمی‌تابد

نیکوی خوی کن که گر کس هست — چو زهره و قمر نمی‌تابد
آتشی اندرون شب بنشست — که تنوره مکرسی نمی‌تابد
بارها گفتمت که کاشکی دل من — که قضا وقت رسنی تابد

ناوک غمزه بر دل سعدی
مزن ای جان چو بر نمی‌تابد

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد — اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
ترا که هر چه مرادست میرود از پیش — ز بی‌مرادی امثال ما چه غم دارد
تو پادشاهی اگر چشم پاسبان همه شب — بخواب در نرود پادشا چه غم دارد
خلافت اگر دل دوستان بیازاری — ولیک قاتل عمدا ز خطا چه غم دارد

ایضا

[illegible]

۱۷۱

[illegible]

اگر ز راه رفت از جانبان بردل
همین بس است که ادراک ما بیک باشد

بکنج غاری و خلوت گزینم از همه خلق
گر از لطیف جهان یار غار ما باشد

از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان
وزین طرف شرف روزگار ما باشد

جفای پرده‌دران تا فاش نکند
اگر عنایت او پرده‌دار ما باشد

و گر بدست نگاری دگر گرفته شوم
میان عالمیان افتخار ما باشد

مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست
اگر مراد خداوندگار ما باشد

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که دایم آن نبود کاختیار ما باشد

ایضاً له

[illegible]

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
چو بلبلم که بهر صبح ناله‌ای زار آید

میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
هزار شیشه چو یاقوت در کنار آید

گلی بدست من افتد چو روی سیمایش
هزار سال دگر گر چمن بهار آید

خسان خورند بر از باغ وصل او هر با
ز گلستان جمالش نصیب خار آید

[illegible]

بر دو دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
تا زعفران چهره ز می لاله‌گون شود

دیوار دل بسنگ ملامت خراب شد
رحمت سرای عقل بیغما کنون شود

چون دور عارض تو برآید خط مسلسل
زنجیر عقل مرد سعدی مجنون شود

ایضاً له

[illegible]

دل برگرفتی از برم ای دوست دستگیر
گر دست میرود دو سرم ای دوست دستگیر

سهلست دستگیری درماندگان ز من
هر روز ناتوانترم ای دوست دست

با این چو نیست طرفت از من فراق تو
خواهم که سر برآورم ای دوست دست

راضی شدم بیک نظر اکنون که وصل
اکنون من محترم ای دوست دست

از دولت وصال ندارم دست
بر دستگیر دیگرم ای دوست دست

سعدی بار با تو برداشت عجز
بیچاره‌اش ز سر کرم ای دوست دستگیر

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور
که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

این حدیث از سر دردیست که من میگویم
تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

ور بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر

عشق پیرانه سر از من عجبت می آید
چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر

من از این هر دو کمانخانه ابروی تو چشم
برنگیرم وگرم دیده بدوزند به تیر

عجب از عقل تو دارم که مرا پند دهی
برو ای خواجه که عاشق نشود پندپذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست
گر نبینی چه بود فایده چشم بصیر

تن درستان را نباشد درد ریش
جز بهمدردی نگویم درد خویش

تا ترا حالی نباشد همچو من
حال من باشد ترا افسانه پیش

گفتن از زنبور بی حاصل بود
با یکی در عمر خود ناخورده نیش

سوز من با دیگری نسبت مکن
او نمک بر دست و من بر عضو ریش

[illegible]

گر مرید صوفی در صومعه زنار بند
در سرا یا نیستی در میکده فرزانه باش

خانه آباد از درون باید نه بیرون پر نگار
مرد عارف اندرون [illegible] ویرانه باش

عارفی بر بوریا بنشین چو پیچد گرد خویش تن
ورنه بر خود عاشقی جانا برو دیوانه باش

سعدیا هدیه نیارد [illegible]
چون گهر بر سنگ نی چون گنج در ویرانه باش

[illegible] که گفتیم شکر [illegible]
شب دراز نخفتیم لاجرم ز خیال

[illegible] جمیل
گر دیده [illegible] ز نظر جمال

فراق دوست چنان [illegible]
گر دشمنان [illegible] مجال

تیغ هندی [illegible] قتال [illegible]
چنانکه دوست [illegible] غمزه قتال

[illegible] حلال [illegible]
نظر حرام بکردند و خون خلق حلال

سخن [illegible] و همچنان باقیست
[illegible] دست بگویم [illegible] مجال

[illegible] سعدی
ولیک [illegible] بال

[illegible]

عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
دیرسالست که من بلبل این بستانم

سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم
گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم

بهرت گر سر جان محبت زنوم
ور بغیرهای زدنی سبر پیکانم

باش تا جان برود در طلب جانانم
گر بکاری به از این باز نیاید جانم

سر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
صبرم از دوست مفرما که من این نتوانم

عجب از طبع هوسناک منت می‌آید
من خود از مردم بی‌طبع عجب می‌مانم

گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
من خود از هیچ ندانم هرچه تو گویی آنم

گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم
ور بتازانهٔ قهرم بزنی شیطانم

بس که در منظر تو حیرانم
صورتت را صفت نمیدانم

پارسایان ملامتم مکنید
که من از عشق تو به نتوانم

هر که بینی بجسم و جان زنده است
من بامید وصل جانانم

ایضاً

گر تیغ برکشند عزیزان که خون من
من همچنان تأمل دیدار میکنم

هیچم نمانده در همه عالم باتفاق
الا سری که در قدم یار میکنم

آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت
الا حدیث دوست که تکرار میکنم

جانست و از محبت جانان دریغ نیست
کاین خود ضرورتست که اظهار میکنم

زنهار اگر ببینی سعدی چنین روا
بر زاری خسته و بر بستر زار میکنم

ساقی بیا که جرعهٔ صبح بام
رخ نمود از تنیده زنگار خام

در وقت می پرستان گرش
این ساده می بیاب چشم جام

یاد بیار ز فردوس که نفس نسیم
یارب از جنت که آورد این پیام

خاطر سعدی و بار عشق تو
مرکبی ضعیفست و مرکوبی جسام

جان ما و دل غلام عشق تست
ساقیا خیز و می ده ای غلام

ایضاً

ور گزارد صورت حال دل چنین خبری
غم دل با تو بگویم که ندانی دردم

ای که منعم کنی از عشق ملامت گویان
تو نبودی که من این جام محبت خوردم

تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من
ترک جان گفتم از آن پیش که دل بسپردم

عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم
گر من این عهد بپایان نبرم نامردم

سرکه روی زمیم عالم بوجهات کردم
شرط انصاف نباشد که بجائی گردم

راست خواهی تو گر از شیفته میگردانی
گرد عالم بچنین شیفته میگردم

خاک نعلین تو ای دست نگارم شد
تا بدامان وامن صحبت نشیند گردم

روز دیوان قضا دست من و دامن تو
تا بگوید دل سعدی عجبی آزردم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
شاکر نعمت و پرورده احسان بودم

چکند بنده که گردن ننهد فرمان را
بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم

خار هجرت بنهان پای دلم آزرد
گر سر سبزه و در پای گلستان بودم

ایضاً له

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

همه آزرده و جمع پراگنده شدند
ما بجا بودیم و خیال تو بیکجا مقیم

باغبان گر نگشاید در بستان صباح
آخر از باغ بما میبرد این بوی نسیم

گر نسیم سحر از زلف تو بوئی آرد
جان فشانیم بسوغات نسیمت نه سیم

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
نه عجب باشد اگر زنده شود عظم رمیم

ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده
وی بشکل تو ولد مادر ایام عقیم

خال هندوش خطا نیست که خال تو بتا
چشم دل آتش خاریست که جسم تو جحیم

چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحیل
طاق ابروی تو بی واسطه وسمه وسیم

ای که دلداری اگر جان طلبت نیست بدیع
چاره نیست درین مسئله الا تسلیم

مستفادست ز طرق حکما بود که طبیب
چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب آنست که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم
پیش تسبیح ملائک نرود دیو رجیم

ایضاً له

چه کرده‌ام که چو بیگانگان بیفکندی / نظر بچشم ارادت بمسکینی سیوم

من آن نیم که برای حطام بر در خلق / بریزم این قدر آبی که هست بر رویم

بهر کسی نتوان گفت شان همه شوقی / مگر بصاحب دیوان محترم گویم

بس خواجه رساند اگر مجال بود / همین قدر که دعاگوی دولت اویم

ما دل دوستان بجان بخریم / ور جهان دشمنند غم نخوریم

گر بشمشیر میزند معشوق / گو بجانم بزن که ما سپریم

آنکه صبر از جفای او نتوان / صبر درست جفای او ببریم

یک نظر بر جمال طلعت دوست / گر بجان میدهند بخریم

باش تا خون ما همی ریزد / ما در آن دست و تیغ ننگریم

گر براند و گر بخواند / ما برین در گدای یک نظریم

دوست خندان که میکشد ما را / ما بفضل خدای زنده‌تریم

[illegible]

کی توانست انکار دوستی کردن / گر آب دیده گواهی چو بیفشانده‌ایم

ما گدایان خیل سلطانیم / شهربند هوای جانانیم

چون دلارام میزند شمشیر / سر ببازیم و رخ نگردانیم

دوستان در هوای صحبت دوست / زر فشانند و ما سر افشانیم

هر گلی نو که در جهان آید / ما بعشقش هزاردستانیم

تنگ چشمان نظر بمیوه کنند / ما تماشا کنان بستانیم

تو بسیمای شخص مینگری / ما در آثار صنع حیرانیم

هر چه گفتیم جز حکایت دوست / در همه عمر از آن پشیمانیم

بنده را نام خویشتن نبود / هر چه ما را لقب کنند آنیم

سعدیا بی وجود صحبت دوست / همه عالم بهیچ نستانیم

ترک جان عزیز بتوان گفت / ترک یار عزیز نتوانیم

[illegible]

گر سخن گویم من بعد شکایت باشد
ور شکایت کنم از دست تو پیش که برم

خار سودای تو آویخته در دامن دل
شرمم آید که به اطراف گلستان گذرم

بعد ازین شستم از سر به خاک درت
قیمت خاک تو من دانم کآب بصرم

گرچه در کلبهٔ خلوت بودم نور حضور
هم سفر به که نمانده‌ست مجال حضرم

سرو بالای تو در باغ تصور برپاست
ننگ دارم که به بالای صنوبر نگرم

گر به دوری سفر از تو جدا خواهم ماند
شرم بادم که همان سعدی کوته‌نظرم

شخص هستی چو مگس گرد دم و دست جلد
لاجرم همچو مگس بانگ زنان شکرم

ور قفا می‌نگرستم من به تمامی روی
می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم

زرق تا کی تو برقع خیالات ز نظرم
برق در همه عالم بی‌روی تو چه بینم

زحمت دو دست آنم که با تو بنشینم
نه صبر طاقت آنم که از تو درگذرم

من از آن روی تو خواهم که نگه می‌آرد
که زرشک باشد ... درگذرم

نشان بیکم جو دوست نیستم ... [illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

آزادی ای بنیان آن سرو خوشان
اگر صاحب‌دلی آن سر پرده برکن

جهان دوست شد ماه و آفتاب
جهان ماه دیدار تو روشن

تو بی‌زیور محلایی و بی‌لبس
نگاهی بی زینت مزین

شبی خواهم که مهمان من آیی
به کام دوستان و رغم دشمن

گر دین عام را گر زد دل بخست
عجب دارم ز سنگ از آه سینهٔ من

چو آتش در سرا افتاده باشد
عجب داری که دود آید ز روزن

ترا خود هر که بیند دوست دارد
سخنهاییست بر سعدی معین

نشان بخت منست و طالع میمون
علی الصباح نظر بر جمال روز افزون

علی الخصوص کسی کو طبع موزون است
چگونه دوست ندارد شمائل موزون

مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است
سر هلاک ندارد مگرد آتش بیرون

اگر آب روی بریزد میان انجمن است
مدبست دوست علامت که بر برد مجنون

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

آن چشم و دهان و گردن و گوش
چشمش مرساد و دست و بازو

هرگه چه بچشم خلق زیباست
تو خوبتری بچشم دارو

با این همه چشم زنگی شب
چشم سیه تراست هندو

سعدی همه چشم شو که دارد
چشمی و هزار دانه لؤلؤ

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو
در عبارت می‌نیاید چهره زیبای تو

چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم
بس که حیران می‌بماند وهم در سیمای تو

کاشکی خود چشم ازین بیخواب تر بودی مرا
تا نظر سیری همی کردم ز منظر زیبای تو

ای که در دل جای داری بر سر چشمم نشین
کان نخواهم کز خسک باشد جای

گر ملامت میکنندم در رقابت شیخ را
بنده سر خواهد نهاد آنگه ز سر سودای تو

در دل افتاد آن هوا تا تو چندی گفت
افتقار ما نه امروزست و استغنای تو

گر بخوانی پادشاهی ور برانی بنده‌ام
رای سعدی [illegible] تا باشد رای تو

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته
شمشاد در زمین چو تو عالی نیافته

تابنده تر ز روی تو ماهی ندیده‌ام
دلخسته تر ز ابروی تو هلالی نیافته

[illegible]

الف

هم تو لالای تو گلبرگ دیده‌ام
جان به تمنای تو بفروخت

در دل سعدیست چنین آتش
شعله تا ابد افروخته

اگر تو میل محبت کنی وگر نکنی
من از تو روی نپیچم که مستحب منی

چو سرو در چمنی راست در تصور من
چه جای سرو که مانند روح در بدنی

بصید عالمیانت کمند حاجت نیست
همین بس است که برقع ز روی برفکنی

بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ
که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

عجب مدار که آفاق از تو حیرانند
تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی

یکی در آینه شخصی من ... بینند
کند هر آینه جور و جفا که بر منی

شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز
همی برند بعالم چو نافه ختنی

ز برگ نام لب... بر دهان من ...
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

[illegible]

الف

تا کی دوم از عشق تو شوریده به هر سوی
تا کی دوم از سوز تو دیوانه به هر کوی

صد نعره همی آیدم از هر بن مویی
خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی

بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان
تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی

سررشته چو چوگان نهم در پای سمندت
می افتم و میگردم چون گوی به پهلوی

خو کرده ابروی توام من به حقیقت
گر کشته شوم باز نگردم ز تو ای دوست

زان گه که گیسوی دل عشاق تو بربود
از روی تو افتاده در پای چو گوی

تا یاد و آن زیر و بستر افتاده من مست
سرگشته‌تر از حلقه‌ی زلفای تو زان روی

بیرون نشود یک نفسم عشق تو از دل
کاندر ازلم خوی زرو بسته به بازوی

عشق از دل سعدی به ملامت نتوان شست
کی رنگ توان برد به آب از رخ هندوی

ندانم از شهر طلبت چه مصلحت دیدی
گر به گذشتی و زار دوستان پرسیدی

که رفت قصه که نیامد ز روی خلق آزرم
گر بی گنه بکشی از خدا نترسیدی

ایضاً له

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی
که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی

مرا ز جفای تو نالیدن است و خاموشی
ترا چه بود که با صحبتم خروشیدی

قضا نبایدم ظالم ولی بسوزم
وگر نشنود ای نفس به یک گوشیدم

کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر
گر شربت غم هجران تلخ نوشیدی

به نقشهای جهان منتظر مکن سعدی
گر آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

یا رب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
به خداوندی لطفت که نظر باز نگیری

درد پنهان به تو گویم که خداوند کریمی
یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری

گر برانی بجانان قدم از در نکشیم
هم به درگاه تو آییم که لطیفی و خبیری

گر تو مسعود نباشی ز تیغ بر در بندند
دگرش جای نماند که تو بی شبه و نظیری

دست اگر دامن عفوت نرسد وای ندارم
که کریمی و حلیمی و علیمی و قدیری

خالق خلق و نگارنده‌ی الوان ربیعی
فالق صبح و نگارنده‌ی خورشید منیری

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

٣٦١

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت | آه اگر چون کمرم دست رسیدی به میانت

گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ بگویی | سخن تلخ نباشد چو برآید ز دهانت

در همه شیخ نباشد مگر اندر شبهات | تو نه آنی که دگر کس بنشیند به مکانت

نه من انگشت نمایم بهواداری رویت | تو که انگشت نما گشتی و خلقی نگرانت

وانچه پیشم قلمی مشکستم | گر تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیانت

سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا | تو نه آنی و نه اینی که سراسر همه آنت

ای رقیب ار نگشایی در دلبند برویم | این قدر باز نمایی که دعا گفت فلانت

من که تحسین سر بازم که دعاگوی تو باشم | گر تو خواهی که نباشم تن من گو جانت

سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل | من که محتاج تو باشم بکشم بار گرانت

چو ابروی لطف تو پرده من قرین گشت | ز اشک دیده کنارم تمام پر گل گشت

ز سوز عشق تو در کام جان چشنده من | جواب تلخ تو شیرین تر از نبات گشت

ز حد بگذشت مشتاقی و صبر اندر غمت یارا | بوصل خود دوایی کن دل دیوانهٔ ما را

علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد | مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدا را

گرت پروای مسکینان نخواهد بود و غمگینان | نبایستی نمود اول به ما آن روی زیبا را

چو خیلی دیو بر بودی ثبات صبر و عقل من | نباید چاره گر کردن کنون این شکیبا را

مرا سودای سر و داین خوبوی کاشکی | ولیکن تا ترا دیدم گرفتم سودا را

نیارستم ... | برآید از دلم آهی بسوزد هفت دریا را

بیا تا یکدم ... | که در عالم نیندیشم جز آن روی دلارا را

مرده وصال ... | وگرنه بیش ... قدری ندارد دین و دنیا را

سخن شیرین همی گویم برغم حاسدان سعدی | ولی بیمار استسقا چه داند قدر حلوا را

تو نه مرد عشق بودی خود از این حساب سعدی
گر نه قوت گریزست و نه طاقت ستیزت

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
بر خوردن از درخت امید وصال دوست

بختم نخفته بود که از خواب بامداد
برخاستم به طلعت فرخنده فال دوست

از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت
کین خانه جای رخت بود یا خیال دوست

من بعد از این مصاحبت اغیار بر خیزم
در باغ دل ... خم خوب نهال دوست

تشریف داد و رفت ملولم ز بی خودی
کین خانه بود در نظرم یا خیال دوست

محروم ماند دست نه بخت و نه سخن ...
مقبل کسی که محو شود در کمال دوست

سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار
زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

گفتم چو زلف یار پریشان و در هست
در شهر ... چون علم شوری در گشت

... از سر ... دلدار رخت
این ... که در این ... رفت

۸۷

جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست
جز سر عشق هر چه بگویی بطالتست

ما را دگر معامله با هیچکس نماند
بیعی که بی حضور تو کردیم اقالتست

از هر جهت که بوی فنایی همی دهد
در هر طریقتی نماز استحالتست

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر حق
علمی که ره به حق ننماید ضلالتست

زین رنگ کشته‌ایم که ما را چگونه او
... بریزد ... وقتست

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست
الحان بلبل از نفس دوستان تست

چون خضر دیدم آن لب جان‌بخش دلفریب
گفتی که چشمه حیوان ز آن تست

یوسف چه بود و چیست که گویند بر میان
بر دوش نقش گنج ملاحت نشان تست

هرگز نشان چشمه کوثر شنیده‌ای
کو را نشانی از دهن بی‌نشان تست

از رشک آفتاب جمالت بر آسمان
هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست

هر شب ... که در نظر آمد دلبری
در دل نیافت بار که ... مکان تست

دنیا خوش است و مال عزیز است و تن شریف | لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است

مسکین بری مال همه سال تنگ دل
سعدی ولی است سر او در ...

ای یار ناگزیر که دلم در هوای توست
جان نیز اگر قبول کنی هم برای توست

غوغای عاشقان و تمنای عارفان
حرص بهشت نیست که شوق لقای توست

گر تاج می‌دهی غرض ما قبول توست
ور تیغ می‌زنی طلب ما رضای توست

گر بنده می‌نوازی و گر بنده می‌کشی
زجر و نواخت هر چه کنی رای رای توست

گردن کجا کشد که دوران شیر
شادی برید و کار که کس آشنای

هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو
هر جا که دست غمزده‌ای بر دعای توست

وقتست اگر بعین عنایت نظر کنی
گر مرده باز گشته دلی مبتلای توست

قومی هوای نعمت دنیا همی‌برند
قومی هوای عقبی و ما را هوای توست

وقت روان شیفتگان التفات تو
آرام جان سوختگان جای توست

از در من که تا در [illegible] | از سبزه که چهره و بر لاله روان کرد

شاید که زمین جامه بپوشند چو سعدی
[illegible] جان کرد

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

نظری کن بمن خسته که ارباب کرم
بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

عاشقان را ز در خویش مران تا بر تو
سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو به نخجیر روند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بوسه‌ای زان دهن تنگ بده یا بفروش
کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

تو خطایی بکنی و ز تو خطا نیست عجب
کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند

نه بیان گریه و نامست ...
پادشاهان غلط با گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت | پیداست که قاصد چه پیغام تو ببرد

زنهار که خون میچکد از گفتهٔ سعدی
هر کس سر نشتر بخورد خون بچکاند

از صومعه رختم بخرابات برآرید | گرد از من و سجاده و طامات برآرید
تا خلوتیان سحر از خواب درآیید | مستان صبوحی بمناجات برآرید
آنان که ریاضت کش و سجاده نشینند | گو همچو ملک سر بسماوات برآرید
در باغ امل شاخ عبادت بنشانید | وز بحر عمل در مکافات برآرید
رو ملک دو عالم بیکی شبه فروشید | گر زانکه چو جهل است بار از سبحات بر

تا گرد ریا کم شود از دامن سعدی
رختش همه در آب خرابات برآرید

دریای تو را قافیه شایسته نباشد | ترک سر خود گفتن بپا تحدی باشد
بسیار زر و شمار ز خویشتن داده دو | درویش که باز از شهی محتشمی باشد

[illegible]

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد | کمند شوق کشانم بصلح بازآرد
ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود | اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد
دگر برای خود از خلق رنج ام هر شب | گرم بکتی ز تو ام هر دو ام نیاز آرد
دلی عجب نبود گر بسوخت آتش عشق | چه جای موم که پولاد در گداز آرد
تو کی که گر بکرامی درخت قامت تو | ز رشک سرو روان را در اهتزاز آرد
کرم قبول کنی سر نهیم از خدمت | چه تب بدست که در پیش تب نماز آرد

یکی به سمع تو خود گوش دل بسعدی دار
که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

میل بین کان سرو بالا میکند | سرو بین کاهنگ صحرا میکند
میل از این خوشتر نباشد گر بود | ناخوش از این جاهلیت گر نمیکند
حاجت صحرا نبود آیینه نیست | گر نگارستان تماشا میکند
غافلست از صنعت زیبای دو(ست) | آنکه صورتهای زیبا میکند

[illegible]

لذت عیشهای خوش قدر نداند شبی	گر سر ارزنی ای جان نیم قدر دانش
تب‌زده ام کام من از کف اختیار من	گر با خیال او بسیم [illegible]

عشق تو گفته بود با سعدی آرزوی من
بس نکند ز عاشقی تا به خیال جانش

نگاه کن پای غیرت که عهدش شکستم	ز من بر دل یار ببین هیچ کسی چو بستم
شگفت مانده ام از باد و روز [illegible]	گر بر تجارت قیامت کوی تو بستم
نماز کرده ام و از بی خودی ندانستم	گر با خیال تو عقد نماز چون بستم
مرا از کی بتمنای وصل [illegible]	اگر چه آب حیات ای هلاک خود جستم
بکش چنانکه توانی که سعدی آن کس نیست	گر با وجود تو دعوی کند که من هستم

نماز بی خبر از روی شرع جایز نیست
نماز که به نیز گه روز [illegible] بستم

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم	از وفای [illegible] حلقه پیرامن کشم

موی چو زنجیرش گشتم در وادی [illegible]	مجروح ای من ترزی چون خود خبر دارم

زان می که بحبت صلت در کام جان بکند
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

گر خلق بدانند که من عاشق مستم	وا و از که نه درست که من توبه شکستم
گر دشمن اندیشه کند و دوست ملامت	من فارغم از هر چه بگوید که هستم
زین پیش اگر انجمنی همه مردم	تا یار بدیدم ز دل اغیار بشستم
ای عشق که مطلوب تو نامی من با او	از بند تو برخاستم از خویش برستم
از روی نگار این همه تیز ارم اگر کن	تا روی تو دیدم همه برگشتم هستم
ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می	من خود ز نظر بر قد و بالای تو مستم
شبها که ره در بر او اندیشه ره رفت	تا روز من خفته چه سایه بر دستم
صحبت سخن گفتن با کس پیش لب	و شنام من او که در دو دست قلم بستم
ور زانکه سعدی دل از عشق بگفت	امید نه عجب باشد اگر تو پستم

زهی سعادت من کم تو آمدی به سلام
خوش آمدی و علیک السلام والاکرام

قیام خواستمت کرد عقل میگوید
مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام

اگر کرشمه کنی یا حدیث میگویی
وگر خجالت سرو آزاد کند خرام

تو آفتاب منیری و دیگران انجم
تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام

تنگ مپوش که اندامهای سیمینت
درون جامه پدیدست چون گلاب جام

از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست
درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام

اگر تو آدمیی اعتقاد من آنست
که دیگران همه نقشند بر در حمام

اسیر خاطر سعدی سماع روحانیست
چه جای زمزمه عندلیب و سجع حمام

درین سماع همه ساقیان شاهدروی
بریز شراب به صوفیان دردآشام

منم ز بی تو که پروای تماشا دارم
کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم

گو زند ناله مرغان چمن شیفته‌ام
که نه سودای گل و لاله حمرا دارم

عجب دارم ز بخت خویشتن امروز کافتادی
که رستم یا بخواهم یافت الا دیر پیوستم

زمین بوسیده‌ام بسیار و خدمت کرده تاکنون
لب معشوق میبوسم چو پیوستم و الا دری

چه طاعت کرده‌ام یارب که بر دوش منی امشب
چه خدمت کرده‌ام یارب که این عیدا

تو پنداری که خواب آلوده‌ام برخاستن کردی
منم یارب که بخت خود چنین بیداری

چو خلوت با سیاه آمد خوش خوش مراتشت
تماشای بهشتم نیست چون با یار میآیم

که این گل میبویم که مستوم خبر کردی شد
چه گلها است می‌بینم چه باغ گلستانی

زگردون غصه می‌آید که اینم بوالعجب کاری
که سعدی را زروی یار برخوردار می‌بینم

یکی زان شیوه‌ها در زلف تو دارم
که گر قصد جفا داری نگیرم من بکینه سر

بس توبه کردم و بشکستم که عشق تو حاصل
سیه دل ... در خاک ... شد

ز پی چشمه شیرین ... صد شور گیرم
و گر راه وفا گیری به جان خدمت ... زنم

من عبد این شکر ... گزنده ... میگیرم
خاک سر ... بی فایده ... ریزم

ز یاد رحمان و دسته مرجان که کفایت
وز بوی در کنار دو بیت عنبرینه
سر در نیاوردم به سلاطین دو گیتی
گر من ز بندگان تو باشم کمینه
آن را دل بود که زند لاف مهر دوست
کز دل بدر کند همه مهری و کینه
در بیع نیست خبر ز سپر انداختن که خصم
سنگی بدست دارد و ما آبگینه
وای گر آه سوختگان را اثر بود
بگذار تا که بر آید ز سینه
سعدی به عشقبازی و مستی علم شده
تنها در این مدینه که در هر مدینه

شورش چو آب در همه عالم علم شدست
کز پارس میرود بخراسان سفینه

ای ولوله عشق تو بر هر سر کویی
روی تو پدید از دل هر خرم رویی
کم می‌نشود تشنگی دیده شوخم
با آنکه روان کرده‌ام از هر مژه جویی
ای ترکی از در تو رفت او کجی
وی مردی از شوق تو آواره به سویی
ما که دل و تو پاکی خداری که برآیی
هر لحظه به دستان دگر مرد ز کویی

سیلاب فضا بستر و از فرا تا م
انصاف که تو بر خاطر سعدی به جشنی

چو جرم نیست که با همچو تو نیکویی
شکایت ز طرف دست تو بدخویی

تو آن نبات که بر باد بشیرینی
باتفاق دل مسکین نبات خود رویی
هزار جان ارادت ترا طلبکارند
تو بی سپکدل ارادت کسی نمی‌جویی
ولیکن با همه عیب از تو صبر نتوان کرد
چو با که بر همه مسکین که نیکویی
گلم نباید و سروم بچشم در نیاید
مرا وصال تو باید که سرو گل بویی
هزار چاره بپرداختیم و هم نشد
خدنگ غمزه جانان ولی بی‌تو بویی
درست شد که بیک دل دو دوست نتوان داشت
ترک خویش که پای طالب او یی
همین که پای نهادی براستان عشق
بدست باش که دست از جهان فرو شویی
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس
تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی
ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید
هزار سال پس از مرگ گر همی بویی

تمت الکتاب

۱۸۰
این قسمت از آغاز ...
... ۳۰/۱/۱۳۱
۳۶۷

خدایا هیچ درمانی ندانیم	مد انسیم شفیعان عفو را
گر از بی دستی ادراک افتادیم	بتر دیکان حضرت بخش را
خدایا گر زدر کامم برانی	شفیع آرم روان مصطفی را

محمد سید سادات عالم
چراغ چشم جمله انبیا را

نگین خاتم رسالت محمد عربی	شفیع روز قیامت محمد محبت
اگر نه واسطه روی و موی او بودی	خدای خلق نگفتی قسم به لیل و نهار

ایضا له

ای چشم و چراغ اهل بینش	مقصود وجود آفرینش
صاحب ال انام سر قلبی	مهمان امیت خندرتی

ای وصف تو لا ابالی وجدی
خود وصف تو در زبان سعدی

در قطره باران بهاری چه توان گفت	ور نافه آهوی تتاری چه توان گفت
گر در همه چیزی صفت ذات نگنجد	در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

ایضا له

هرگز پر طاوس کسی گفت که زشتست	یا دیو کسی گفت که نغزست و بهشتست
نیکی و بدی در که و مه سرنوشتست	از نامه نخوانند مگر آنچه نوشتست

ایضا له

طریق رسم صاحب دولتانست	گر نخواهند مردان نگو را
وگر چون با خداوندان عتابست	نکو وا زنده زندان ورا

ایضا له

هر کو در بند تو شد بنده جاوید بماند	پای فرزین بحقیقت نبود بندی را

بندگان شکر خداوند بگویند ولیک
چه توان گفت کرمهای خداوندی را

برادراست توانی رسید بر مقصود	توراست باش که مردانگی مسلّمت را
تو چوب راست آتش زن مخ سپیداری	کی باشی ورنج بر نمودم راست

الیضاً له

گویند بر کنار چناری کدو بنی	بر رست و بر دوید برو بر بروز چند
پرسید از چنار که تو چند روزه	گفتا چنار که سال مرا بیشتر ز بیست
خندید و گفت من بقد تو ببیست روز	بگذشته‌ام بگو که ترا کاهلی ز چیست
با وی چنار باز چنین گفت کای کدو	با تو مرا کنون نه هنگام داوری است
فردا اگر بر من و تو وزد باد مهرگان	پیدا شود که از من و تو مرد و مرد کیست

الیضاً له

ضرورت است تو تیغ بالگی گفتن	گرفتند مصلحت آمیز کار بدبیشه نیست

وگر بلطف بسر می‌برد و بقهر نکوی
که هر که سر نکشد حاجت کمندش نیست

چو درم نبود نقدیم تو بود	عمر در بندگی بسر بردست
بنده زاده بچو در وجود آمد	هم بر دی تو دین برکرده است
خدمت دیگری نخواهم کرد	که مرا نعمت تو پرورده است

الیضاً له

در چشمت ار حقیر بود صورت فقیر	کوته نظر مباش که در سنگ گوهر است
کیفیت نافه را که حقیرست و شوخ گین	قیمت بر آن کنند که بر مشک اذفر است

الیضاً له

دست بر پشت مار باید زد	بتلطف نگار زشت بایست
کان بد اخلاق بی مروت را	سنگ بر سر زدن خطا است

الیضاً له

گر ز سفیهی نادان در گذشت	که خلاف بچیش ضیق متعارف است
منعی بی پایان حقیقت نشود	راه و با قوا زخوش غرابت

دیگری را دل از غم ... چه چیست
این دران چاه ... شن رفت و
دین دران ... تخت ... شست
تاج و دولت خدای ... بخشد
مر کرا این مقام و دولت هست
لاجرم خلق را بخدمت او

یکی از بخت کامران پیدا ...

[illegible]

در حمایت بیرق کسی است	ور به صحبت ... در آید ... است

الف ۱

گر در همه شهر یک سر نیشتر است	در پای کسی رود که درویش تر است
با این همه راستی که میزان دارد	میل از طرفی کند که آن بیشتر است

الف ۱

و دستوری بهم که دو از پس پرده	مباش غره که هیچ آفرینش خالی نیست
از دو جنس که گنج و عیب می خوانند	گرش ... بخوانی دگر ... کمیت

الف ۱

مرا گویند با دشمن برآویز	گرت چالاکی و مردانگی هست
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت	کند سر پنجه ... پای دست

تو زر بر کف ... بیاری نهادن
سپاهی چون نهد سر بر کف دست

[illegible]

صاحب کمال چه غم از نقص جاه و مال	چون صبح پیکری که ز هیچ ورد ...
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق	بهتر که در جامه که در وی هیچ ... نیست

الف ۱

گویند سعدیا به چه بطال مانده‌ای	سختی مبر که وجه کفافت معین است
این دست سلطنت که تو داری به ملک شعر	پای ریاضتت چه در قید دامن است
یک چند اگر مدیح کنی کامران شوی	صاحب نظر که مال ندارد ...
بی زر میسرت نشود کام دوستان	چون کام دوستان ... کام دشمن است
... عیش و عشرت ...	...
از روی شکل ...	سیمرغ قاف را که قناعت نشیمن است
زنبور ... دهقان ...	...
از ننگ سوزنی طلبیدن ...	...
صبر کجا ...	...

[illegible]

صاحبه

[illegible]

دگر راست خواهی ز سعدی شنو	قناعت ازین هر دو نیکوتر است

الیضاً له

گر تو گویی حدیث عشق مگوی	این قدر حکم بر زبانم هست
لیکن از منع گریه خواهی کرد	دجله را پیش از این نتوان بست

الیضاً له

آشفتن چشمهای مستش	دو دل یار مهربانست
وین طرفه که در دو چشم او را	خونابه ز چشم ما روانست
دو فتنه به یک ترنم برخاست	پیداست که آخر الزمانست

الیضاً له

بیا که بر در بدخواه هستم ز ضرورت حال	مرا آن نیست که سخن بر خلاف خو نکنم

دعای خیر تو گویم گرم نواخت کنی
وگر خلاف کنی بر خلاف خو نکنم

[illegible]

[illegible]

خرم تنی که حاصل عمر عزیز را	با دوستان بخورد و به دشمن رها نکرد

الیضاً له

تا نگویی که عاملان حریص	وه چه پسندد از این شاهد
کارچو در مملکت بیفزایید	از شاهی جمیل نکاهند
راحت از مال خود دریغ مدار	تا به عمر و دولت خواهند

الیضاً له

چو دولت خواهد آمد بنده را	همه بیگانگان خویشی کنند
چو برگردد بر روز بدبختی	در و دیوار بر روی نیش کنند

الیضاً له

مکن دفع ظالم از بس ظلم	تا دل خلق نیک بخراشد

تا تو با این سیه گرگ پرواری
گوسفندان هلاک می‌باشد

[illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]

خواهی ز روشنان که از آن گنبدت رسند | زنی بیش آید ار تو تواضع کنی چو
کار سخت کز برشک صلابت آید | نتوانند که تواضع نکنند باد او

ایضاً

یاد دارم ز پیر دانشمند | تو هم از من بیاد دار این پند
هرچه بر نفس خویش نپسندی | نیز بر نفس دیگران مپسند

ایضاً

نشان آخر عهد و زوال ملک آنست | که در مصالح بیچارگان تفکر نکنند
ببست خویش مکن جایگاه خود ویران | که دشمنان تو با تو ازین بتر نکنند

ایضاً

آدمی زاد و سنگ مضطر باش | تا ترا بر در ادب قفل نیست

تو بعقل از دد است ممتازی
ور نه ایشان بقوت از تو به‌اند

ایضاً

[illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]

بسیار برفتند و بجای نرسیدند | ارباب فنون عمر بسی کو بخواندند
تو فیض سعادت چو نباشد چه توان کرد | ابلیس بماندند و بره کفر براندند

ایضاً

چون نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش | که خار دیده بدبخت نیکبختانند
دوستشان همه را جرم نیکی خویش | بنی کشند بجای تو هرچه بتوانند

ایضاً

ناکسان را تربیت عظیم | گرچه با نیک طبع و هرچه نیند
چو دو کس شورت گنه جسیم | کو بدان عیب من نمی گیند

ایضاً

گر جهان قسمت کند گیرد از جیب و ورات | و آتش صاعقه بیش پر شد
راستی پیش گیر و ایمن باش | کو رها شده تو بس باشد

ایضاً

[illegible]

وانکه پیوسته با تو خواهد بود | عمل تست نفس پاک و پلید
نیک دریاب و بد مکن زنهار | که بد و نیک باز خواهی دید

ایضاً

دنیا بهیچکس نکرد پشت گیتی | که با بر قرار خود بماند
چو میدان که جاودان نمانی | روا داری که رسم بد بماند

ایضاً

هیچ فرصت ورای آن مطلب | گر کسی مرگ دشمنان بیند
تا هنیه دگر کسی ناکامی | دیگری باشد و بکام نشیند
تو هم این مباش غره مشو | که فلک هیچ دوست نگزیند
شاد و کامی مکن که دشمن مرد | زنده و مرده یکسان بیند

ایضاً

آدمی فضل بر دگر حیوان | بجوانمردی و ادب دارد

هر که بر روی من ملامت عیبی دارد | ای پسر تو زکه در زیر زمین خواهد بود
کشتی آرام نگیرد که بود زیر آب | تا جهان بر سر آبست چنین خواهد بود

ایضاً

نه آدمیست که در بحر جوی | نخستکان پراکنده و پر خشاید
کلیم دلیش بر آرد به گلیم از آب | دگر گلیم فرستی آب می برد شاید

ایضاً

حاکم عادل بسیار قلم | دزدی بی تیر کمان میکند
وانکه زبان میرسد از وی بخلق | فهم ندارد که زبان میکند
کلاه بار کلاه از کرک نیست | این همه پیدا و شبان میکند
چون گنه رخنه بدیوار باغ | دزد و گرگ ناطور همان میکند

ایضاً

بنده کان تخم زجه بدر منوار | این سخن سهل سبتری که دید

هر کز نفسی بجای پاکان طلبید
هر کس بمراد خویش خاطر بکشید
کر بخت دری بروی خود خواهی یافت
ور بخت بمی بسی بروی خود خواهی دید

ایضاً له

اول که دولت تو از ایمان باشد
او را چه غم از تخت سلطان باشد
وین خط که ولایت نشان باشد
او را ز ازل بخت نگهبان باشد

بسی نوخواجه رسانید اگر مجال بود	گرامی‌تر این از رنگ گل سپید
لطف خوی تو در بوستان وجود	شکوفه شکفت بیشمار نادمید
چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی	بس رسید که گردی ولی بنرسید

ایضاً له

روز برگشتن فرزند مقادیر قضا	جاه دروازهٔ کنعان بیدهخنا
باش تا دست دهد دولت ایام وصال	بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

ایضاً له

نه هر که ستم بر دگری بتواند	بی باک چنانکه سیر دودی ماند
پیداست که مردمی تا کی ماند	ناچار زمانه داد خود بستاند

ایضاً له

دریاب کزین جهان گذر خواهد بود	وین حال بعصبیتی دگر خواهد بود
گر خود همه خلق زیردستان تو اند	دست فلک الملامت زبر خواهد بود

ایضاً له

بس گنج روانی که بکف دید و برید
از دو چشم جوان چو ... بچید

ای بسا بیا برسر الخود ... ست
... در زمانه ... پیست

ایضاً له

... چو ... سرت ...
... بر آرد ... هر دو ...
... کسی ... بکشد ...
... ایمن ... بر ... ...

ایضاً له

چون نیست ... دو ... هر دو ...
... سرکش ...
... از ... بر ... دوری ...
... همه ... بر ... دست ...
در ... که ... خوش ...

ایمن منشین ... بر ... نظاره
در دست شاه ... گردد
هر چند ... بوزند یاران
... بیابان ...

ایضاً له

... چنانچه ... جای ... جهان تلخ
دل تنگ ... شکر ... دوست ...
... ملامت ...
چون ... بر ... ... دست ...

با دون همه جا با همه خلق آمیزد	چون غنچه تو هر چه هست بی آمیزد
با مردم زشت نام همراه مباش	کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد

ایضاً له

از دست تهی کرم نیاید	هر چند دلش چو لوح باشد
مسکین چه کند سوار چالاک	چون اسب نه بر مراد باشد

ایضاً له

کاسلامته در لباس حقیر	همچو لولو که در صدف باشد
ای که در تنگنای آب حیوانی	کوزه دیگدان تا خزف باشد

ایضاً له

در کسبی آدمی تواند شد	در چه در پایی سبزی باشد

وا دو بی که تربیت کنند
تا بسید سالگی خری باشد

ایضاً له

در دستان ... یاران ... دست ...
شرط یاران ... ...
صد هزاران خطا ... باشد ...
چون بسم ... ... باشد

ایضاً له

هر کی در دردمندی از شوق
کوشش بر ... تمام کند
چاره باب بر آرد ...
وان ... دوام کند
صفت باشد ... بلبل را
گر ... دوام کند
گل ... خوش ... بنشستی
تا ... تمام کند

ایضاً له

گر خردمند از اوباش جفایی بیند / تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند / قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

ایضاً

ز دست برنش می خوردن تبر برد / جهان تیغ باشد که گوی ببرد
کرم روی بپشت کرد و از این پیر / که روی بپیچم که پشتم بلرزد
گدا طبع اگر در تموز آب جیحون / بدست آورد چون سقا خیره گردد
کسی کو فراغ است چون ما رود / مسلم بود کو قناعت بورزد

ایضاً

آن را که تو دست پیش داری / کس تیغ غضب زدن نیارد
ما را که تو پای کج نگشتی / کس منت کردست پیش دارد

ایضاً

اگر غلام در خاک درگهی باشی / چو آستانه مدام خفته باید بود

ایضاً

چو بجای ما بنشینند و دیگری برخیزد
بنازیانه ز مرگ نترسی که آسوده
که سلطنت به بقا بازی نمی ورزد
بوقت مرگ بماند که یادگاری بود

ایضاً

زمانه گر به کسی دست سخن
کرا بدست ... سپید بدوران بیاید

ایضاً

جهان بادی و حشمت گنجینه روی / مقامی نیست که جای مدار
گر کرباس طفلی بر آید به پیک / خدای ز تو بپرسد بروز شمار

ایضاً

تقفل بر در زرین مکن تو آستین / زبان خلق به افسون کار شنیدهٔ
برکنار دو قاضی چو بارش آمد روی / ودیعت آن در دیگر بروح و ناجا

ایضاً

فریاد چو پینه زن که بر آید ز دو دل / کیفر بد و جمله بر درگه زر
سپید شد ز بار و آن شحنه تر / چو تربت که شیر شرزه ز شمشیر

ایضاً

هر که خیری کرد در فرقش نگه دست / رسم خیر بخشش همه جانان بجای دار

نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت برقرار

ایضاً

درویش که علم ... بود در ذکر
دگر ... دولت ...

ایضاً

بر ره نه چو پسران و پاکان	از پی دهان خطای بسیار
دل تنگ مکن که تنگ و چندان	پیوسته در غم نشد دینار
قدر زر و سیم کم نگردد	وا من نشود زر بزرگ مقدار

ایضاً

ماه رویی چو لعبت سیمین	کام خویش از دهان او برگیر
در فندی درشت مخور	میلی از جان بنه وه در برگیر

ایضاً

برای ختم سخن چون نبست بر جا دارم	امید وارم قبول از همین حرف
همیشه تا که فلک بود و تقلب او	همیشه تا که زمین بود و قرار او
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت	نگاه داشته از ما یاسیل و نکبا

ایضاً

هر که جان پرورش ببیند گفت	یک نصیحت مرا گوش را جان منبر

[illegible]

بیعطا کنند چو حاجت که در دو آن آری	زانکه خود از لب لعلت ستدی دامن خویش

ایضاً

سودی نکند فراخنای بر و دوش	گر آدمیی عقل و هنر پرور و هوش
گاو از همه تو فراختر دارد چشم	پیل از همه تو بزرگتر دارد گوش

ایضاً

ای صاحب الفضل مکن از دانش خویش	گر فضل خدا شناسی از خویش
نیکویی کن که مردم نیک اندیش	از دولت و بخت خویش جز نیک اندیش

ایضاً

شهر بود و ملک آن درویش	گر او نباشد خردمند پیش
خردمند گو پادشاهی مباش	گر خود پادشاهست بر ملک خویش

ایضاً

پروردگار خلق خدایی کس نداد	تا هر که بندگی بجا آورد ورد خویش

بلبل اندر قفس بی ماند	سالها جو طلعت سرش
زاغ ملعون ازان چنین تر است	کو درستست باز با پرش
وز لطافت شکسته طاوس	کو ز کان شکسته بال و پرش

ایضاً

کی شنیدی که دوستان خدای	می نباید مصیبتی بسرش
هر بهشتی که در جهان خداست	دوزخی گرد اندر برش

ایضاً

ای که دانش بمردم آموزی	آنچه گویی بخلق خود بنیوشش
خویشتن را علاج می نکنی	بار بی عیب دشمنان خاموش
همچنین کودن برهنه در بازار	[illegible]

ایضاً

پیداست که مرد را که است زن کردم	در تنگنای حلقه مردان برو جنگ

خطاب عالم عادل شهان را زیبست	چو بر جریده سلطان چه تیغ به عام
اگر رعایت خلقت مصنف همه باشد	زمال بنده علامت خون [illegible]

ایضاً

ضرورتست که عدل و راستی باشد	وگرنه ملک نگیرد بهیچ گونه نظام
بشرط آنکه بماند سرکار بر ملک	که بی وجود رعیت سریست بی اندام

ایضاً

چو دوستان ترا بر تو دل بیازرند	چه جای عیب بود بیش تنگ مردم
بلی حقیقت دعوی دوستان گفت	که دشمنان ترا با تو دوست گردم

ایضاً

مراد مطلب دنیا و آخرت [illegible]	که کسی جواب [illegible] باشد انجام

تو نیکبخت شوی در زمانه دربیت
خدای عز و جل [illegible] ایام

کرم دهند خورم ور نبیند آدم زاد	نه چو آدمیان خشمناک بنشینیم
مرا ز برگ درختان خیش بستان	کنایتیست جهان پوستین پاره ایم
نزار سنگ پریشان نی که نخورم	گر افتاده و نه چینی بر ادا چینیم
نه در ریاضت خلوت تفاخری دارم	که جا بجا گله خفت و سنگ بالینیم
نه لقمه که تناول کنم ز دست کسی	روا است گر بتنبد عدو از آن که بدبینیم
چو گربه در زنبیلم ز دست مردم خیر	ور افتد و دو دو زیر رده بر چینیم
بجای من گلشنید که در مقام رضا	برابر است گلستان و تل گلخنیم
مرا که سیرت از این جنس موی این صفت است	چه کرده ام که سزاوار سنگ و نفرینیم
جواب داد کز این پیش وصف خویش مگوی	که چیر گشت ز وصفت ناگزیر تحسینیم
همین خصلت معدن گناه است ترا	خوب بنشستن و مردار خوار می بینیم

امروز که دستگاه داری و توان	بیخی که بر سعادت آرد بنشان

گر کام دل از خویش و دست داری	دشنام عدو مباد در من

ایضاً له

خدایا فضل کن کنج قناعت	چو جمشیدی و دادی ملک ایمان
کرم روزی نما دست نابیرم	بار نان خوردن به از دست لئیمان

ایضاً له

صبر قیمت خدا کردن	به که حاجت بناسزا بردن
تشنه بر خاک کرم مردن به	که آب سقای پی صفا خوردن

ایضاً له

اگر گوییدش اندر نار جا و دیه	بجوی ماند بانبر جون امان
زبان بخشش نیاید صاحب جاه	گر گوییدش وفر و اندیوان

ایضاً له

دو میره و خویش را سعدوم کرده	نیاید در ضمیرش بیخ نقصان

نیکان را نهاد ... دست ... نیکو
[illegible]
چو نماند نام زشت و نام نیکو

ایضاً له

گفتم به چه ... این همه ... کار
[illegible]

[illegible]

عدل اختیار کن که جهان بی‌تو داده‌اند
بهتر ز نام نیک بضاعت مساز و ران

خواهی که مهتری و بزرگی بسر بری
خالی مباش یک نفس از حال کهتران

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
گر مقبلی بگوش کن این قول عاقلان

این پنج روز مهلت دنیا ... بسی
تا دل نکشته‌ای که کند بر تو دل گران

زنهار بشنو نصیحت خالص که دیگری
خیره ... کند بر دل ...

نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش
گر بشنوی سبق ببری از سعد اختران

باد همیشه بر سر تخت کیان بخت
در پیش ایستاده کمر بسته چاکران

تا آن زمان که یک دست بر فلک
خالی مباد مجلست از ماه پیکران

ایضاً له

چند گویی که بهر اژدها بردار
خویشتن را بصبر ده تسکین

کهربا را بگوی تا ببرد
جگر کاه پاره سکین

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

اگر بتو لطف بوالهوسی نداند
لطف مایه ... دولاه

ایضاً له

مرا که صاحب دیوان علی
چرا گوید که خدمت می‌نیایی

چو میدانم قصور مایه کوشش
خلاف عقل باشد خودنمایی

بای فضلت فی التسلیم
وکل الفضل فی حسن الفرائی

ایضاً له

آیین برادری و شرط یاری
آن نیست که عیب من هنر پنداری

آنست که گر خلاف شایسته روم
از غایت دوستیم دشمن داری

ایضاً له

تو آنی که ز بزرگان خوب بینی
خوش ... بخشد ... بخشایی

اگر طاقت نداری تهمت پیل
چرا با ... رسیدان نمی‌پایی

ایضاً له

آن کس که در عقل و دولت
خواهد و ... و متهم باشد

در همه حال با یک سخن باشد
تا همه وقت محترم باشد

ایضاً له

[illegible]

کس این خطا نپسندد که از دو دشمن خود | توانی دوست کنی که یکی دشمن شود

ایضاً

مردم زبان بروزی که بدین سخن | لیکن بگوش هوش نیاری اگر شوی
دل در جهان مبند که دوران روزگار | هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

ایضاً

گر از جزای بعث بیاندیشی ای | تو برگ حاشیه ننگر از کی آری
پس از که مملکت از دست بداری | روا مدار که بر خویشتن بنا زبی

ایضاً

دوش در سلک صحبتی بودم | گوش چشم مطرب و ساقی
با عیان معاشرت کردم | هر چه سالوس بود در آنی
گفتم ای دل بقدر اگر اکنون | که همین بود خدشت تا کی
دیگران با مداد می بینیم | طالب نفس محبان تا کی

آن عزیزان چو رفته می نشوند | کاش ایشان نیان دگر بودندی

ایضاً

این بس نکوی یشت بهیت نوازرا | منت منه که خاک خود اما میتکنی
ابد که منت بر قدم درویش میزند | بدبخت گوزدست که بر باد میکنی

ایضاً

ای کی کمال و مال دنیا نازی | وقت که برگ راه عقبی سازی
ای ریشته وقت آن نگه کجا | یک چند بخو جاستگان پردازی

ایضاً

نازد زبانحضرت سلطان که داد | هم صحبت تو هم چو تو باید هنروری
امروز اگر گوش سخن کو پیش تو | فردا نگوش کند پیش دیگری

ایضاً

قدر چشم ارادت کمن صحبت دنیا | کز التفات کرده بدروی اهل صفا

راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد / مرد و جهان پیش همت عالی
حاجت خلق از در خدای برآید / مرد خدا را چکار بر در والی

ایضاً

ای طفلک گریز ز مکتب پیش رنی / آخر به هر چند که رنج شدی آخر به سحابی
شکر بازو زور آوری در جوانی / آن نیست که قدر به هر سر بیابی

ایضاً

زنبور دوی که وک برتنان خواند / گر مده که به پاشد در بر
سر رشته نیکی به بهنبان بناند / تو را ... [illegible]

ایضاً

شنیده ام که فقیری مرشد و منکف / که هیچ خوب ترته داری سعید گر آن
از این طرف دو ده بگی از آن طرف بگی / وز آن چهار ده بگی ... [illegible]
سوال کرد که چندیس تفاوت از چیست / چو فرق ... [illegible]

[illegible]

381

آغاز مثنویات امیر نجات
ابن ... [illegible]
غزله
۲۰/۱/۳۱

همره او چو ... [illegible] / بیکی راهی و یکی همدم
خبر با سکنان بیاید کرد / همنشینی میان ایشان کرد
کالحبه در کف ... [illegible] / به کرمی خلاف در باید
عدل و انصاف ... [illegible] / ور خزینه تهی بود شاید
کشته ... [illegible] / دل مردم خراب و گنج آباد
... [illegible] / پاسبانی ممالک خوش نیست

ایضاً

هیچ دانی که چیست دخل حرام / یا که دادست خرج نان و جام
گدای ... [illegible] / پس شوخی و معصیت ... [illegible]
شنیدم که مرغ ... [illegible] / باز کرده ... [illegible]
مرغ وحشی چو رفت ... [illegible] / کی تواند گرفت دیگر باز
... [illegible] / ... [illegible]

[illegible]

نه آواز نادان گردن فراخت	که دانا زشیری سر بینداخت
نمی‌داند که آهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

ایضاً

بیک سال در جادوی رستنی	میان دو شخص افکند دشمنی
سخن چین بدبخت در یک نفس	خلاف افکند در میان دو کس

ایضاً

چو سرپوشیده کان مرد بودند	اگر گوی همت از مردان ربودند
تو با این مردی و زور آزمایی	نمی‌ترسم که از زن کمتر آیی

ایضاً

بگوی ار چه با کس نپاید	ره بی مصلحت گو که کس بباید
سگ درنده چون دندان کند باز	تو در حال ستوده‌ای شیشش داد

ایضاً

طعام لطیفت ز در سروری	چو درویشت ببرد وقت خوش خوری
سرا که بالین نهند مرد شدند	که خوابش بقهر اندر آرد به بند

ایضاً

محال سخن تا نبینی ز پیش	به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
از اندازه بیرون مرو پیش زن	نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن
بسی سال باید نگهداشت مرد	که روزی بکار آیدت در نبرد
چه بر پای کند در صف کارزار	چو دستش تهی باشد از کار زار
اگر خوش نخسبد خداوند تاج	رعیت بخسبند خوش بر دواج
کنونی که مملکت بر آید بجیم	فم ملک و دین خود دهد باد هم
خداوند دانش غم دین خورد	که دنیا بهر حال می‌بگذرد
بانجام رفت و بد اندیشه کرد	که با زیر دستان ستم پیشه کرد
بسختی و سستی برون کرد دود	بماند بر او سالها نام بد

[illegible]

حیف باشد که سنگ و فا دارد	وادی وحشی نه داود ...
هر که دل پیش دلبری دارد	ریش در دست دیگری دارد
آهوی با پلنگ در گردن	نتوان کو بشین رفتن
وانکه بی او صبر نتواند برد	گر جفایی کند بباید برد
عشقم نه به ...	کوه کرده و زعفرانش بسته
جان شیرین چو تیغ کش باشد	دل مسکین چگونه خوش باشد
سخن نه بیندیشی ز خشم	تا ندانی که تیغ ...
گر خلافی میان ایشان است	بی خلاف آن سخن جای ... است
... آمد بیشتر	میل بعضی به ...
این یکی سوار ...	وان دگر سنگ بر شرف دارد
همه دانند شکر پیران	که جوانی ... از پیران
عذر من بر عذار من پیداست	جدا زشیم چه عذر باید خواست

قطعه

[illegible]

قطعه

[illegible]

... هر کاو زور آورد با پلنگ	مگر آنکه باشد گردست جنگ
اگر هوشمندی مکن جمع مال	گر جمعیت را بود پایمال
مرا حیثیت این کیسه پر سیم بود	شب و روز از کیسه ام بیم بود
بیفکندم و کیسه بر تافتم	ز دام و پیسه ... یافتم
اگر سنگ دستی مرو پیش یار	وگر سیم داری بیا و ببار
نخواهد ز در بر گذر چشم دید	برام آورد و چشم ...
اگر روی بر خاک پایش نهی	جوابت بگوید به دست تهی
تهی دست در خوب رویان بیچ	که بی هیچ مردم نیرزد به هیچ
ز دست تهی بر نیاید امید	نه بر بگنم چشم دو سپید

قطعه

این دغل دوستان که می بینی	مگسانند گرد شیرینی
تا حطامی که هست می نوشند	همچو زنبور بر تو می جوشند

[illegible]

حلقه از عبادی مرد کوشش	خلقی از جحیم بر دوشش
دامن این قبای بالایی	تا نگاه شک در بلایی
ای پری روی احسن التقویم	حذر از استبدال دیو رجیم
کادمی کرده در مقام خود است	اسفل السافلین چه دولت است

ایضا

قیمت عمر اگر بداند مرد	پس بگرید بدانچه ضایع کرد
عقل اسبیکی دهند عنانش	بستانند از او کلید خرنش
جوهری اگر این بصیرت هست	ز سعدی بهای خویشتن دانست
پند سعدی بگوش دل بشنو	زر و خواهی بکار در گرد

ایضا

زینی زر بستانی که کرگیخت	جبل بشکند و پاره دوم بگسیخت
دریاها چگونه غرق می تاخت	با گدا مسکر و دخته بی انداخت

شب آن مسکین به پاسبان افتاد هوش	چو پیلش سر بنگهد برادوش
خداوندان نظر بسیار کردند	ز درمانش بعجز اقرار کردند
حکیمی باز چاپید ریشش	مفاصل گرم کرد از سرد و نوشش
دگر باز آمدش پرهان به رکاب	بیوی اکه نکتیش گذشتا
شنیدم کان مخالف طبع بدخوی	بجا شد بی که و امید ارزوی
حکیم از صحبت بی سامان آشفت	برون از با که میرفت و میگفت
سرش برتافتم تا عاقبت یافت	سر از من لاجرم در بخت بر تافت
چو از جانش برآورد به شتاب	دگر او جب کند در جانش مداوا
غلامش بگیاهی آورد نرود	کرو شب شب نانش گران بود
وزان جا کرد قوم رخت بستن	که حرمت نیست بی حرمت شستن
ششنشه ابد از خواب برخاست	نه از جیب روی بگشیش از راست
طلب کردند مرد کاروان را	که تا بیند دگر رقی جهان را

بزرگی این حکایت بر زبان راند | دریغ آمد مرا اهل سخن ماند
الا ای نیکنام نیکو سیر | جوانمرد و صاحب طبع و جهانگیر
ندانسته قدر فضل و درایت | وگرنه سر بشناسندی بها بیت
شنیدم آن قضای ال زد است | مبارک باد سال و روز دولت
تو نیکویی کن در دو جا انداز | کرا نیز در دریا بابت باز
که پیش از ما چو ما بسیار بودند | که نیک اندیش و بدکردار بودند
بمی کردند نیکی اهل خویش | تو نیکوکار باش و بد میندیش
گر سعدی هرچه گوید پند باشد | ولیکن پند دانشمند باشد
خدایت ناصر و دولت معین باد | دعای نیکخواهت قرین باد
مراد و کام و بخت همنشین باد | ترا و هر که گوید آمین باد

اتمام

نبری اندر رتبه یا بود | که جهان امید ز رحمت بود

میروم گر ترا ز من ننگ است | گر تو بیزار ز دوستان ننگ است
بسم آنجا که صباح و مسا | زتنم سنگ پای گفتش عصا
دور زین گشت و جان تن بر دست | رفت و منزل دیگری بر دست
اندر آن دم که شب باش بخفت | من شنیدم که زیر لب بگفت
ای دریغا که در نخش ستم | رخت بی اختیار بربستم
آرزو در دل کس نکند | هرکز آب حیات بس نکند
سپاس شکر بی پایان خدا را | در این نعمت که همت بیت ما را
بیا ما لا که بر مردم وبال است | مرید ظلم و تأکید ضلالت
مغالطه مردمند و همت خال | به از صد سر ضخم کی زور باطل
حدیث پادشاهان عجم را | حکایت نامه ضحاک و جم را
بخوانند هوشمند نیک انجام | نشاید کرد ضایع خیره ایام
که گر گر خوانی همی کان کهنه | و از انجام بدان عبرت پذیرند

مقطعات

اگر تو فضل حق بر خود ببینی
چو ماند از لطف احسان نکویی
کسی با زدست او نی ای کافت
الا تا منکری در روی نیکو
اگر شخص آدمی باشد بدیدار
جوان بخت رود در راه باید
چه نیکو گفت درپای شتر مور
بحال نیک بد راضی شوای مرد
چو شب را بخت تاریکیست ای سک
نگیرد مرا از تا کندم بپاشی
تو خود مغرور برگ آشتی از پیش
ای خداوندان طاق و طمطراق

بماند بر تو نعمت جاودانی
درت باد اگر شکرش نگویی
گر از غلب خوی مردم بی زکاتست
گر آن صحبت و حالش خوی نیکو
همین تمثیل دارد نقش دیوار
که با پیران بی قوت بپاید
که ای فرزند بکن بر الاغ آن خود
که شوان اجمعین بد را نکو کرد
هم از خود دی نبدش کو دکان سنگ
که زنده دار بر خوبی قادر نباشی
که خویشان را نباشد جز غم خویش
نعمت دنیا نمی ارزد فراق

	شادت وی ولید زیت کوت
	دست خواهی بچشم من نگوت
	دشمنی با وی از برای دوست

ایضا

گر اهل معرفتی هرچه بنگری خوبست	که هرچه دوست کند همچو دوست محبوبست
کدام برگ درخت است گر نظر بوی	که سر صنع الهی در آن نکو بست

ایضا

دهن آلوده اگر خود همه حکمت گوید	سخن گفتنش زیبا نباشد بی شود
و آنکه با کیزه رود گر بنشیند خاموش	از سیرت زیباش لطیف شنود

ایضا

دلبری کان وجوه پیدا نیست	عاشق مهربان یکی دگرند
نقد او در میانشان انداز	که نهیکاه یکی دگر مدرند

ترا فراغت ما گر بود و گر نبود / مرا به روی تو فخر است و ... فراغ
ترا که این همه بلبل نوای عشق زنند / چه التفات کنی بر نوای منکر زاغ
دلیل روی تو هم روی تست سعدیا / چراغ را نتوان دید بی چراغ

دشمن خود مباد و گر باشد / دیده بر دوخته به تیر خدنگ
سر رفعت بگیر ز کوفته باد / بی روان دشمن و دو صف جنگ
خون ... از دشمن ... تاب / چو ... شکستی ... سنگ

هزار بوسه دهد بت پرست بر سنگی / که ضر و نفع محالست از آن نشان دادن
تو بت پرست ... سنگ سخت تر ز آنی / که بر دهان تو بوسی نشاید دادن

چو سلسله ... افتادن ... پا / نباشد همی بالا نشستن

ما که توبی گنه بکشتی / گر ببیند که دست پیش برد

بر ترتیب دوستان ماهی / گذشت ... بوستان بی باد
گر ملال از بوستان دوان شد / سلطنت بقای بوستان باد

سفینه حکمیات نظم و نثر لطیف / که بارگاه ملوک و صدور را شاید
صدر صاحب صاحب قران ... / گر ... قبول فرماید
ز دیده ... نظم ... / از این قیاس که ...
به پارسایی از این حال ... / مگر که خاطر ...
چه ... که خواجه ... / ز ... سفینه ... در آید

بار ... / جهان ... امید

ویران کجا و ... ندارند	از منقطعان کار ...
ای ... سر ... و ...	تا حال ... دکان ...

ایضا

تا تو ز زبان هر ...	هر کز ...
ملک ...	او ...

آغاز ایضا رباعیات

هر ساعتم اندرون ... خون را	وا کاهی ... مردم ... را
الا که اگر ...	داند که ...

ایضا

عشاق ...	... تو ...
هر ...	زان پیش که ...

[illegible]

چون حال ... دست ...	دشمن ...
چون ...	...

ایضا

آن یار که ...	...
...	...

ایضا

آن ... وفا که یار دل ...	شمع ... دل ...
ای ...	جرم ...

ایضا

چون دل ...	در ...
...	...

ایضا

[illegible]

صد بار بگفتم که ز عشقت از دست [illegible]
خود را چو [illegible] دل از دست
کو خود دل [illegible] که چند [illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

سرو از قدت انداخته بالا از دست	بگذار ز دست لولوی لالا از دست
هر جا که بنفشه به چنین گویم	موی سرت با اصطرلاب [illegible]

ایضاً

ماهی امید عمرم از شست برفت	ای فایده روزم چو شب برفت
عمری که از آن دمی به جانی ارزید	افسوس که ناکام ز دست برفت

ایضاً

با دوست چنانکه دست می باید داشت	خونابه درون پوست می باید داشت
دشمن که نشسته است در چشم	از بهر دل تو دوست می باید داشت

ایضاً

گویند رها کنش که یاری بد اوست	خویش پر زده در بدخوی اوست

بالله که گذارید میان من و دوست
نیک و بد و رنج و راحت از دوست

ایضاً

[illegible]

گر زلف مرا دوان کنی [illegible]	ما نیز پریشیم [illegible]

فردا که تغیر شود آن روی چو سیم
ما نیز برون شویم چو موی ز تاب

در حسرت آنم که ببینم بارت	ای مونس جان [illegible]
گر جز تو کسی برم به ریحانت	ور نار کسی [illegible]

ایضاً

ای درد دل من شه چو خون ...	هرچه آن سبز آیدم دست تو
ای مرغ سحر تو هیچ ...	خود همه شب گفته ام ...

ایضاً

از بس که بپا زده دل من دست	گویی که بجا ... گردش ...

وقتی غم ... لها بودی
اکنون همه عمر جهان ... دل ...

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ای قد رفیع آسمان پیش تو خرد
گر بی ظفر از جملهٔ خلق جهان خواهی برد
دشمن چه کری کند که خونش بریزی
از چشم فتادیش نبیند اثر درد

ایضاً

گویند مرو در پی آن سرو بلند
انگشت نمای خلق خواهی شد چند
بی فایده پندم مده ای دانشمند
من چون نروم که میکشندم بکمند

ایضاً

ای باد چو بوی آن نسرین خواهی کرد
رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد
از ما برسان سلام خدمت برسان
گر یاد ز دوستان چنین خواهی کرد

ایضاً

چون گفت تنیده هرگز نتوان کرد
بی فایده سعی گفت و گو نتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم یک چندی
کو صبر برو که صبر از و نتوان کرد

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

مردان

مردان بهشت ننگ ز تو نخواهند
یا رب چو کشش ز روی تو میخواهند
دیدی که گر شکل تو ماند بی جنت
در دنیی و در آخرت دگر نخواهند

ایضاً

مردان همه عمر پاره بر دوخته‌اند
قوتی بهزار حیله اندوخته‌اند
فردای قیامت که بجای نشتابند
باشد که بسوزند که خود سوخته‌اند

ایضاً

بیچاره کسی که بی تو مفتون باشد
دوران ز تو گرش بلی بود چون باشد
آن کش نفسی قرار بی روی تو نیست
اندیشه بکن که مدتی چون باشد

ایضاً

آن عهد بپا و داری دولت داد
گر عاشق بیچاره نکردی یاد
انکه بکرم بخشی اگر کس چو تو بود
وامروز بیاد که کس چو تو مباد

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

دانی که زمشق چه [illegible] میکردد
[illegible]
آن دوست که آرام دل ما باشد
شاید که بچشم حسن زیبا باشد
گویند که گر شکسته دل تا باشد
تا یاری از آن سمن تمنا باشد

ایضاً

شاها سم اسپت آسمان میبرد
لیکن ز جهان جود و فضل و هنری
از گرد سمش چشم مه و مهر [illegible]
اسپی نتوان که جهانی ببرد

ایضاً

کس با تو عدو ز محاربت نتواند
زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه دل و هوش که با تو ستیزد
نه صبر که از تو روی برگرداند

ایضاً

یا دل بلبچ دهم که جان [illegible]
در ملک خدا اگر نباشد شاید

ایضاً

من چاکرم که دم برآید
الکن که [illegible] عاشق معشوق [illegible]

[illegible]

گر دوست تو در خون دلم باشد
مندیش که آن هم غم جانم باشد

گر خسته شد از من غم آن باشد
گویم چه کنی از من بیکس باید

مشنو که مرا از تو صبوری آید
با طاقت دوستی و دوری باشد

ایضاً

خرسندی عاشقان ز دوری باشد
لیکن چه کنم [illegible]

از دست [illegible] عشق بر باد
شکست و [illegible] عشق [illegible]

ایضاً

زیرا که [illegible] بجست [illegible]
یکباره ز عشق [illegible]

تو روز [illegible] میکرد
سنگ از سر [illegible] میکرد

ایضاً

کوی تو که دل [illegible] میکرد
از چشمه [illegible]

آن را که جهان [illegible] باشد
[illegible]
آئینه [illegible]
از طلعت [illegible]

ایضاً

[illegible]

هر سرو که در بسیط عالم باشد
شاید که بپیش قامتت خم باشد

بالای دراز از حسن ... باشد
وز سرو بلند هر که زان چشم ... دارد

گر تیر جفای تو سنان می بیند
دل تنگ مکن که دست می فرساید

چون ... زیر پسند شاید
بر باد ... سنبل ... کاید

از هر چه کنی مرهم ریش سینه
دلداری خلق هر چه پیش و بیش

گر ... ببدست تو ... سینه
ای دست ... دشنام گدا

هر چند که دست عالم از خوبان پر
شیرازی ... کار زر ... دلبر

مولای دست آن عربی زاده حر
کاحسن برهان عربی گوید مر

ای دست جفای تو چو زلف تو دراز
وی بی سببی گرفته از ما پا باز

امروز کشیده پای در دامن راز
ای دست ز ... ... گرو

گویی نبرد ... که زیان ... بس
منسوب کنیدم ... بوس

منظور ... دست ... کس
آخر ز نگاهست که من ... بس

گویند ... صنوبر را پایان کوشش
چون دست ... شیر ... کشش

گر خواهی ... ... کوشش
صبر ... ...

مسایه که ... صبح ... کوشش
فردوس برین بود ... کوشش

واریکه ... که ... بنی گوشش
ور ... باشد ... دربناگوشش

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم
بی دیدنش از گریه نیاساید چشم

وله

ما را ز برای دیدنش باید چشم
ور دوست نبینی بچه کار آید چشم

شبهای دراز بی تو بیدارم
نزدیک سحر روی به بالین آرم

وله

در خواب رود و خیال می پندارم
می پندارم که دیده می بیند دوست

ای دوست تو آتشی در رخ من زن
تو دوست نمیکنی که می زده من تن

وله

هرچند مجال نیست در کوی من
آن دوست نگارین که گیسوی تو

وله

ای خصم بگوی هرچه خواهی گفتن
آن خاک درش دیده فرو خواهم رفتن

چون پای کسی که در وصل سخت شود
چندانکه برابه شود درو رفتن

[illegible]

من با تو نیامدم که صحرا بینم
یا در لب جوی بوستان بنشینم

ایضا

بی ... دهن زر تو بر بیهیم
مقصود من اینست که تو لاله و گل

آن رفت که بود ... مشغولم
وانگه شبها شبی بجا مشغولم

ایضا

خط تو نشستن ... من بودم
باز آمد و آن دو ... در دل

من بنده بالای تو شمشادم
فرهاد و شیرین من و خسرو

ایضا

در عشق لبت فهم سخن میکنم
چشم جوان ... طرب

حاصل عمری ... میخوردم
صد خرمن ... دی ... بخوردم

ایضا

در حال ... عیشم
در کلیم اگر ... جان ... نیست

[illegible]

ایضا

[illegible]

ای ... روشن ... از کوی تو	ای ... عشق ... سوی تو
... که از دست تو ... آید	از دست ... گرد ... روی تو
... ای	ای مطرب ...
ای ساقی از آن ... جامی ده	... جان ...
...	ای ...
تقصیر ز دل بود ... از دیده	آه از دل ... از دیده
و اندیشه ...	...
زان می ترسم که دشمنان بشنید	گر چشم ...
ای پیش تو ...	کس چون تو ...

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

یکبار ... رفیقان وداع	کاخر ... دل ...
با جانب ...	...
مردم ...	چند آنکه تو ...
تا کی دل ...	ای ...
آن ... در ... شکنی	... شکنی
... از لب و دندان ...	...
ما ... پادشاهان ...	تو ...

دیوار چه حاجت که منقش بودی
یا ... بودی

ایضا

[illegible]

آغاز مفردات
یا
فردها

گر ندیدست دیگری خشنام | بر که سازی دهد جواب سلام

گر دو صد بر زبان نشیند شاید | سلطان چو بنشست ل کند باید

جنگ اگر تو در خانه دامت پیش | نظر در نرع مدار از مسافر درویش

گر خشم کنی بالفتی از نفس گرایش | کدام وقت مردی کنی ار زبان

خورشید چو بر جامه درویش افتد | از بخت نگون ابر در پیش افتد

راست ز عفو درد و دمن آید | گر ز نعمت امتحان گرفته آید

اگر ز ندان نباشد نارتق ز کوه | مصیبت آن بود که جان نباشد

یک روز نظر که اگر کشی میرود | در اکنون نگنی گر نه خاموشی

هر که گوید کلاغ چون باز است | نشنود هر کس که دیده باز است

ز چون پای مرغ بند است روبه که | اگر بر بیابان کند بهرام گوری

خداوند روزی خوان وحش ای راه ای | ز چون کار ست کاری آید بنده بی جان

ز جلب روده کی نبود | مرغ جای دو کو چه نبود

مردان ز خویشتن سر ز اندیش | لا حول و لا قوة الا بالله

دولت چند اگر خود زر ناب | کرم بجای زر ده مکان چو نوبتی

کمی اندوه خویش دشمنان | گر لاحول گوید و شادی کنان

گر ز ره نخانی همه عالم راست است
ور دست نگیری همه عالم باد است

از روی تو گر صبر نشیند گرد
لیکن نه بآن جنت یاری میگرد

مکافات بدی گفتن نیکوم که بود نی
زجرت چو بپیش آید بکن چند کوی

ای گرگ نگفتمت که روزی
بیچاره شوی ز ... بوزی

گندم بنمای بجانه چون جو کاری
آن کوی که ... ... آی

شاه بکامی مگر که دشمن مرد
تو هم ز نبود جان نگوهی برد

چون باز ... درباره ...
بی قامت ... ... باشد

دلت خوش باد و چشم از بخت روشن
بکام دوستان و رغم دشمن

حقیقی که بخت پراکنده شدم
بر خاستی و بدیدت زنده شدم

مردی نه بقوت است و شمشیر زنی
آنست که جوری که توانی نکنی

الا تو ...
هرگز ... بی ... خویش

بچکند بنده که گردن ننهد فرمان را
چکند فاعل فقیر که فرمان نبرد

گفتم که مگر ... نجات امید
افسوس که ... چاره ...

چه سود ...
گر ... همه عالم ... تو بی ...

مرد نیکبخت بی خلاف ولیک
مرد غافل نباشد از بد دیک

نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان
سه کس ... رسول با زرگان

الهی عاقبت محمود گردان
بحق صالحان و نیک مردان

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب
کلیات شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمة
والغفران ...
کتبه العبد الفقیر ...

کتابخانه مجلس شورای ملی
موسسه ۱۳۰۴
۳۹۶